بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق دل و جان

محیط اعظم عرفان و توحید تلاطم زخار بیان تجرید مقالات تجلی وحدت مشیر آثار

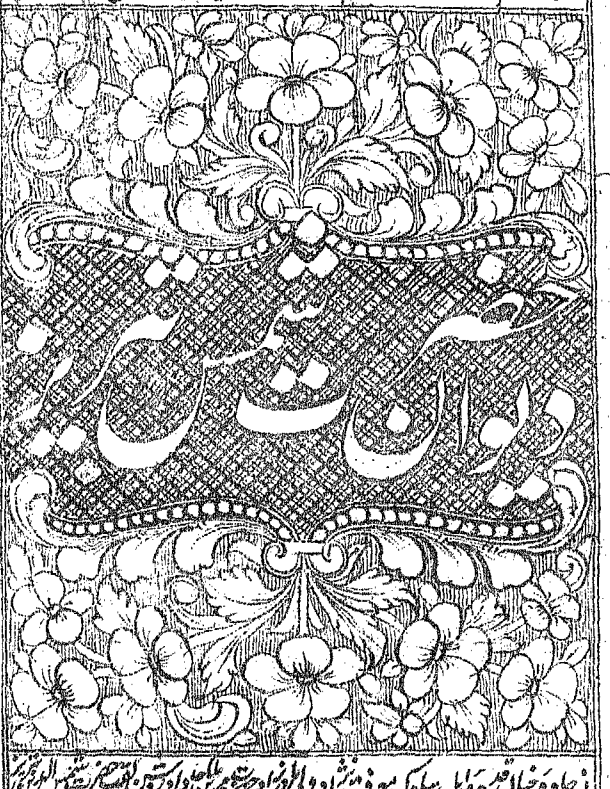


از جاده خیال قدوه اهل سلوک معروف بشاه ولی الله ابن شاه عبد الرحیم بن شاه وجیه الدین الحسینی

در مطبع نامی منشی نولکشور تمتع انطباع یافت

M A LIBRARY, A M U
PE253

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے طائران قدس آ عشقت فزود بالہا
در حلقۂ سودائے تو روحانیان آ حالہا

دردا اصحاب الغفلین یا کی رصوہ تما یقین
در دیدہائے غیب بین ہر دم ز تو تمثالہا

افلاک از تو سرنگون جان از تو در دریا خون
ماہیت تا کو یم اے فرزون از ماہیہا و لہا

کوہ از غمت لشگافتہ از غم بدل در تافتہ
یکقطرہ خوبی یافتہ از فضل تو افضالہا

سازی رخاکے بیدکے بر دے دشتہا جاسدے
یا نوۂ تو جان کاسدے پامال گشتہ مالہا

اے سرور انرا تو سند بشمار ما را زان عدد
ادنی سران را ہم دہد از تیغ و از دو بالہا

گیرم کہ بہتم خار بد فارا ز دخت گل دمد
صد اوف و دا می ہند جو بہ سر مثقالہا

خاکے بدست آن جا لما خاکے بدست اعما لہا
یا بی بدست آن خا لہا لا فی بدست آن قا لہا

آغاز عالم مشعلہ پایان عالم زلزلہ
عشقے و شاکے باگلہ آرام باز ز دالہ

توقیع شمس او شفق طغرائے دولت عشق حق
با بہ وصال آید ہبق کی عشق زد آن خالہ

که شکر آن مولی کند که آه و اویلا کند — که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
مارا تو سیه کرده مجنون و شیدا کرده — که والله کنج خلا که عاشق روی و ریا
که قصد تاج زر کند که خاک بر سر کند — که خویش را قصر کند که دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد که وی که سیب و بید که گردو — گر زهر زاید که شکر که درد آرد که دوا
بوی عجایب کا ندرو که آب انی گاه خون — که باده که زهر الم که شیر و که شهد شفا
آه جهل و شک بر دل نهد که دل دانش پذیرد — که عدل بیند گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا
روزی محمد پاک شود روزی پلنگ سیاه شود — که استر پدرگ شود که نفی والدین اقربا
که خار گردد گاه گل که سر که گردد گاه مل — گاه از دهل زنج پر دهل خوش میخورد زیر گلیم
که عاشق این پنج و شش که طالب جان همنوش — این سو بکش آن سو بکش چون آشتر گم کرده جا
گاهی چو چه کن لیست ره مانند قارون سوی گو — که چون مسیح و لشت نوخوش خوش بآسمان بالا
تا فضل تو داد ش دهد از شید تلوین وارهد — هشتاد ما شید اشود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ما سیاهان سیم تن بحرش بود باغ و وطن — بحرش بود گور و کفن چون بحر راداند وبا
زین رنگها مضر شود در خم عیسی در شود — در صبغة الله رو نهد ما یفعل الله ما یشا
دست از دوا حق در نهاد در فش از جای بجا — دست از تراش عیشها چون سنگ زیر آسیا
انا مخضا با یکم لا تجهروا اصحابکم — نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم — ما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا
من بستم بے دلبر نفس دگر نخواهم گفت لب — باب البیان مغلقش خامش همیرم چون صبا

ای قبلهٔ اندیشها شیرِ خدا در بیشها
ای رونقِ باغ و چمن ای ساقیِ سرو و سمن

ولہ

داود گفت ای بادشاہ چون بے نیازی تو روا
حق گفتش ای مردِ زبان گنجے بدم من در جہان

ولہ

مہمان شاہم ہر شبے جان و دلم کے دولتش
بر خوانِ شہ یک شب اگر صد جان بود کاسے بود

Mehtab Library

یک بیک را آب افگن جملہ تر و خشک را
اندر آتش استخوان کن ہیچ بیرا ہیچ ورا

سوے شورستان روان کن شاخ خار آب را
چون گل سوسن بخندان خار غم فرسودہ را

بلبلانرا مست گردان بلبلانرا شیر گیر
تا کہ در سازند باہم نغمۂ و لاکو را

باد و پیما باد پیمایان خود را آب دہ
کوریی آن حرص افزون تا کم پیمود را

مے میاور زان بیاور کے از و جوش کرد
آنکہ جوشش در وجود آورد ہر موجود را

ہر صباے عید داریم از تو خاصہ این صبوح
کز کرم بر ما فشانی بادۂ موعود را

شمس تبریزی بر آر از چاہ مغرب مشرقی
ہیچ صبحے کو بر آرد خنجر سعد سعود را

اے آرزوے پردہ ہا تاب قوتا بستان ما
ما را چو تابستان ببر دل گرم تابستان ما

اے چشمہ جانہا تو تیا آخر کجا رفتی بیا
تا آب رحمت برد ما از فقر آتشدان ما

تا شیر گردد شورہا تا قند گردد غورہا
تا رو ضہ گردد گورہا تا پختہ گردد دنان ما

اے آفتاب جان و دل نا ناپدید و نا زتو خجل
آخر ببین کین آب و گل چیست گروان جان ما

شد خارہا گلنارہا از لطف رویت یارہا
تا صد ہزار اقرارہا افگند در ایمان ما

اے صورت عشق احد خوش رو نمودی این جسد
تا رو بری سوے ابد جانرا ازین زندان ما

از دور رو غم بگشا طرب وزے نما ای عیش شب
رو سخت غریبیہ بود العجب اے صبح نورافشان ما

گوہر کنی خرمہرہ را از مہرہ بدتری زہرہ را
خاقان کنی بے بہرہ را شاباش اے سلطان ما

کو دیدہا و خورد تو تا وارسد در گرد تو
تو گوش ہوش آور کہ تا خوش بشنود دربان ما

جنت مرا بروی تو هم دوزخ است بس
من سوختم بدین سگ و بوبے فرو انوار لقت

گفتند بارے کم کری تا کم نگردی مبتلا
کمین چشم نابینا شود چون بگذرد از ره کے

گفت از دو چشم عاقبت خواهند دیدن آنچه هست
هر جزو من چشمے شود وکے غم خورم من از عمے

در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندو بس
گو کور باد آن بصر کو نیست لایق دبستہ

اندر جهان هر آدمی باشد فدائے یار خود
تاریکئی دیو و ظلم تاریکئی نور و ضیا

چون هر شبے در خور و خوبیاری گرفت از بهر دید
مارا دریغ آید کاید غانی کنم از بهر لا

روزے کسے همراه شد با بویزید اندر رهے
گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود اندغے

گفتا که من خرسنده ام بخشش بخندید و گفت
یارب خرش را مرگ ده تا با شد او بنده خدا

اے شمس تبریزی که تو هم سفر و هم سروری
در شرق و غربت شل نے اے نور جان اشنا

رفتم بسوے مصر و خریدم شکرے را
خود راست بگو یوسف زرین کمرے را

در شهر که دید است چنین شهد و شکر را
در بر که کشید است سهیل و قمرے را

بر سینه سهل عقل چنان ولولے نه را
در عقل کشد روح چنان خوش گهرے را

هر هیه و هر چشم چنان لعل لبے را
رخ زرد زند از بهر چنان سیبرے را

رو عاجبان تا نچشم شوا نخواجه چو ابرد
کو راست کند چشم کز کژ فگرے را

او آبحیات است از و هیچ عجب نیست
گر چشمه جان تازه کند او جگرے را

از بهر ز بردستی و دولت دبے آمد
نز بهر دشوریدن جبر و قدرے را

هرچند بخت سستی دستے مکن بگیر — کارے زد و بهرچه گوئے راح و عقار ما

این نیم کاره ماند و دل باز کار بند — کار او کند که هست خداوندگار ما

نام شتر ببر که چه بود بگو تو را — نام بچش چه باشد و خود بس دوا ما

ما زاده قضاء و قضا ما در همه — چون کو دکان روان شده ایم از پس قفا

ما شیر او خوریم و همه در پیش دیم — گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما

طبل سفر زدست قدم در رهش نهیم — ور حفظ و ور عنایت و ور عصمت خدا

آنجاست شهرکان سمار و اح میکشند — آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا

در شهر و دشت و بحر چو همراه آن مهیم — ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا

کوته بود بیابان چون قبله او بود — پیش و پسش همه همره بود همه دولربا

در راه اگر ذبل شود آن پشت خم دهد — کاسے قاصدان مه من انجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را — چون او بود قلاوز آن راه پیچ پیچ را

ما سایه وار در پے آن مه روان شدیم — ای دوستان مرو ز پے یار ما جدا

دل را رفیق ما کندان کوست نیکبخت — زیرا که چست باشد و عیار و تیز پا

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم — تا از زمین نشئه زما بر وید کیا

بے دست و پاست آن جگر گرم بهر آن — باشد دوان بر دو سر انبک بجو چیا

بستان آب میخلد ایرا که دایه اوست — طفل نبات را طلبد و ایه جا بجا

ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید — پنهان و آشکار که باز آید اقربا

## ولہ

ارغوان لالہ زار و چہرہا شان رنگہا — دیدہاے محرمان را از ضیا شان توتیا
در فناحق بنگرید آن شاہ شاہان یک نظر — پاے ہمت را فنا بنہاد بر فرق بقا
از نواے عشق او بحر و زمین پر جوش بود — وز ہواے شوق او در دائم خود ہما
مطرب اینجا پردہا بر ہم زند چون نور او — گم گذارد در دو عالم پردہ را در ہوا
جمع گشتہ سایۂ الطاف با خورشید عمل — جمع اضداد از نفاذ امر او گشتہ روا
چون نقاب از زر رخ او باد صبا وا کرد — محو گشت آنجا جمال ہر دو کون و شد ہبا
لیکن اندر محو ہستی شان یکے وہ گشتہ بود — محو صحو و صحو محو اینجا پدید آید سزا
تا مدید م من ز صفا را آنچنان جان صفت — ذرہ ہا شد در ہوایش رحیات و ورنما
من خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لا جرم — ہر دمے از خویش می بریدم از جور و جفا
گفتم اے من توبہ کردم توبہ بر من رد مکن — گفت بس اہست پیشت مے نہ بینی این ورا

## ولہ

در میان پردۂ خون عشق را انگیزہا — عاشقان را با جمال عشق چون کارہا
عقل گوید پیش تو ہیچ ست این راہ نیست — عشق گوید ہست او رفتہ ام من بارہا
عشق بازاری بدید و تا چرا بازی آغاز کرد — عشق دیدہ زان سبب بازار او بازارہا
اے بسا حلاج پنہان زا عتماد جان خویش — ترک منبرہا بکردہ بر شدہ بر دارہا
عاشقان ہستند را در درونہ در و فہا — غافلان تیرہ جان را در درون انکارہا
عقل گوید یا فتہ کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید ہست در تو یا بہ آن خارہا

گفت چگونه ازین عارضه گردان بگو | کز تنگی دل شد است این سبکی سر ترا
گفت و گذشت از برم لیک لطافتی بجای | صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
لطف حسام دین حسن چون بسعادتی سوی من | دور شد از برم قمر محو شد از دلم حفا

وله

تا بشب اسمی عارف شیرین لقا | آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست | الصلا اے پاکبازان الصلا
در خرام ایجان جان در هر سماع | مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکران گلریز کن | مرحبا اے کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر | باوفائی باوفائی باوفا
بس فسردیی بس عجمیی بس بعید | از کجائی از کجائی از کجا
باکه میباشی و همراز تو کیست | یا خدائے یا خدائے یا خدا
با همه بیگانه و با عمش | آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک | ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته بین چرائی پیشکن | قلبها و قلبها و قلبها
آخر ایجان اول هر چیز را | مبدء تو منشاء تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را | مرجع تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی ولیک | بے سریری بے کلاهی بے نوا

ولہ

از مطلب و مبحث و از رنج گلایک را
بارید بمیخانه و افشاند بر ما خاک را
ما را بخرابات مغان آن بت ترسا
در میکده و دیر مغان آن بت ترسا
ما را بخرابات مغان آن بت ترسا
در میکده و دیر مغان آن بت ترسا
این تهمتان پیرا پرو از رنگ را
در بوسه آشتم چون بسلام تو
در فیسا و چنگ را
پر سوز و فتنه چون مشتری
ای جمال حسن تو آیت ستان
منتظر شوشا لکان سنگ را

ولہ

معشوقه قبله ایمان شد تا باد چنین باد
کز عشق هم ایمان شد تا باد چنین باد
یاران همه پریشان شد از شوق شیطان شد
یاران همه پریشان شد تا باد چنین باد
یاران همه پریشان شد تا باد چنین بادا
یاران همه پریشان شد تا باد چنین بادا
یاران همه پریشان شد تا باد چنین بادا
یاران همه پریشان شد تا باد چنین بادا

ولہ

ساقی ز شراب حق بده جامی را
دردی ده صوفی ریائی دلها
کم گوی حدیث نان در مجلس نانخوران
جز آب نیساید ترا دم آدمی را
از آب خطابی تو معمور خرابات

دیوان


زان چشمه درو غنیش زان میوهٔ شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد — عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
اسی معرکهٔ صاحبدل در زیر یکی منزل — کان زهره بمیران شد تا باد چنین بادا
خاموش که من خفتم در بست کسی گفتم — اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد — هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا
این باد هوا را بین بی انس و بس لب شیرین — بانانی درافغان شد تا باد چنین بادا
فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی — تنگ موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان روشنی با ظلم و فراموشی — تنگ یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
وان شعب نابینا بینا شده چون رزقا — تنگ عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
از اسلم ربانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شهد شد — عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد مقصود ستائی شد — آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب چو بیند شنوی بامن — ور زانکه نه مطرب گوید شنوی بامن
ور زانکه تو قارونی در عشق شنوی مفلس — ور زانکه شه و میری چون بنده شنوی بامن

دیدم قدحے غیبی کز دیده نهان آمد — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

ای عشق طرب پیشه نگفت نه اندیشه — بردار حجاب از رو دلدار حجابی را

تا دور شود غمها از جان و فرح یابم — برگیر بله ای مه رو سفراق شرابی را

گر توبه نمے خواهی تا جلوه شود گلشن — از مهر چه بگشادی دکان کتابی را

بارا چو بسر بردی وین جوے روان کردی — در آب فگن زودتر بط زاده آبی را

مائیم چو کشت ایجان برگشته درمیدان — لب خشک و بجان جویان باران سحابی را

هر روز رفیقی تو گوید که ازین سو شو — لاحول بزن بر سر آن وهم عرابی را

ای فتنه هر نوحی کیسه بر هر جودی — دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز همی باید که مست و خرف سازی — این جان محدث را وین قلب خطابی را

ای آب حیات ما شو فاش چو باد ازے — زان خفته رسد بیدم مر منکر آبی را

ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش — آگاه مکن از خود مر غافل خوابی را

## وله

ای تن و جان بنده او بنده شکر خنده او — عقل و خرد فیروه او دل سپر افگنده او

چیست مرا و مر ما ساغر مرد افگن او — چیست نصیب دل ما دولت پاینده او

طالب گوهر فایق بنگر بحر خلایق — چون پسر باشد لاچیکنم نامے و ننگے

بسملِ احمدے تو ده مارا بزدی تو — همه ز ختم سندی تو چه دهم باز ستانم

ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان — دل من شد سیک ای جان مه آن طل گرانم

زہے شوق زہے عشق کہ ماراست خدایا — زہے صدر زہے بدر کہ زیباست خدا
زہے صورت بے صورت بیچون معظم — چہ نغرست و چہ خوبست و چہ زیباست خدا
چہ زیبم چہ گریبم ازین عشق چہ خورشید — چہ برہان و چہ پنہان و چہ پیداست خدا
فتادیم فتادیم ندانم کہ بمیریم — ندانیم ندانیم چہ غوغاست خدا
زہے او زہے ما زہے بادۂ حمرا — کہ مرجان و جہان را چہ بیاراست خدا
فرو تاخت و در باخت سہ شاہ سواران — زہے گرز زہے خیبر کہ بر خاست خدا
چہ نقشست چہ رنگست ہر ین صفحہ دلہا — غریبانہ است و عجیبانہ است زبالاست خدا
خمش باش و مپرس باش کہ تا فاش نگردد — کز اغیار گرفتست چپ و راست خدا

ولہ

زہے باغ زہے باغ کہ بشگفت ز بالا — زہے لطف و زہے فضل تبارک و تعالیٰ
زہے فرو زہے نور و زہے شور و زہے شور — زہے دولت منصور زہے پشت و پنا
زہے ملک و زہے مال و زہے ہر دو جہانی — زہے قال و زہے حال بر افلاک تجا
چو جان سلسلہا را بدر اند بحر و بر — چہ ذوالنون و چہ نوری و چہ آشفتہ لیا
علماء الٰہی ز پس کوہ بر آمد — چہ سلطان و چہ قارون و چہ والی و
چو پیش آمد جانہا کہ بر انداخت جانہا — بزن گردن آنرا کہ بگوید کہ تملا
چو بیواسطہ غفار بیاراست جہانرا — چہ ناموس و چہ قانوس و چہ صیفیان
گر افلاک بر بینی و اگر کوہ زمینی — چو آن حال بہ بینی تو بگو جل جلا

ساقی تو شراب لامکان را — آن نام و نشان بے نشان را
بفزا که فزود نشئه صوفی است — هر مست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ای جان — ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ — بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده را غیان مے را — حسرت ده طالبان نان را
نان معمار است سبحن تن را — مے باران ست باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را — بگشا سر جمله آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را — بگشای دو چشم غیب دان را

## وله

دیدیم ز دور شمس دین را — شاه تبریز و فخر دین را
آن چشم چراغ آسمان را — وان زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان که بهتر از این — هر جا که بدید اینچنین را
گفتا که گذاشتم بزاری — گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که غایتش بداری — گفتمش که چاکر کهین را
ای گفته بود نا گهانی — که عیب کشاده اونگین را
آتش دوزد بهشت بنده — واز بیخ بکند کبر کین را
بے دل سیهی لاله مست — سر مست بکرد یاسمین را

از کفِ آبے بنگار روزمین
بر کشد از دود معلق سر بسا

نقمۂ نانے مدد جان کند
او نفس را دہد املا بدہ

پیش چنین کارکنان جان بدہ
نفخ مسیحا باشد وجود و فنا

جان چہ از علت اورادہی
جان بہ بستانی خوش بستہا

بس کنم این گفتن و باشم خموش
نکتہ بہ اطلاق محیط ہوش

تا کہ سلاح حق و دین گویدم
نیست بجز نامۂ اہل ہوا

دادہ ہی ساغر و پیمانہ را
ہست کنی نرگس مخمور را

پنج بر آور بہ لب اے آفتاب
تا چہ تراوی مکن سیر شاخ

شیشۂ صہبا بکشا سر بہ سر
ہست کن اے ساقی دور کمش

تا نکند رام چنین دیو را
نیم دمے را کہ بجا ئید او

از پئے امروز چہ خوش منزلست
پیش کند این عہد تو صد عہد را

ہست

ولہ

مست بیے کرد وضو با کمیز — آنکہ صدم باز رھان ربت
گفت سخن تین تو حدث را بدان — کز ہمہ قلوب نتا ید دعا
زانکہ کلیدش چو گہر شد کلید — وا شدن عقل شیانی عطا
خامش کردم ہمکان بہیت — قامت چون سرو دلم زنہ خطا

ولہ

بلبل ہر مست برائے خدا — مجلس گل بین و بمنبر برآ
ہین بغنیمت شمر این چند روز — زانکہ ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ — فصل بہار ست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین — سابقۂ بد کہ شد ند آشنا
الفت امروز ازان سابقست — گر چہ فراموش شد آنہا ترا
گر بنبی از من و من ہم ز تو — گر چہ شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگے کہ بدیسفند رسید — جبہ بپوشید لباس حفا
از غرض چونکہ نہان شد ز چشم — صورت آن خر و شیرین لقا
پس چو مبدل شود این صورتش — چون نشناسی تو بدین چشمہا
چونکہ بدانیم درین حشر تو — آنکہ چنین بود بما مو نیم ما
یا رب بنمایش چنانکہ ہست — از حق درخواست چنین مصطفیٰ
خیز و ستر جمیع بگو با قیمش — نغز نشانش کن و خیلے کشا

ولہ

چون ز دل یابا تہا شود پیش آی — کہ بسبحان الذی اسرے
بہر نثار کسی کہ پروری یا صلاش — کہ بسبحان الذی اسرے
ہر زمان کس کہ پروری یا صلاش — کہ بسبحان الذی اسرے
چاشتہ داده تہنا یم قص آورده — کہ بسبحان الذی اسرے
بر آرایندہ جانہا برآورده روا نہا را — کہ بسبحان الذی اسرے
بر اوج موج بالائی کہ بسبحان الذی اسرے
چو پیدا رستی و پیمائی کہ بسبحان الذی اسرے

ولہ

مسلمانان مسلمانان ہزاران جان بر ارزان
کہ صد فردوس بر سازد ز جا ہر سو کہ برخیزد
ہمہ ہنگامہ ہا از نگاہ او دمد بینا
چو خشم او دمد بر سر ز ہر سو کہ برخیزد
ز آسیب بدیہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا
ز نقش ہا ہا ز نقش ہا ہا ز نقش ہا

شبِ قدر است وصلِ تو کز و یابند دولتها
مهِ بدر است روئے تو کہ بشگافد ظلمتها

مگر تقویم یزدانی کہ طالعها در و بینند
و یا در یا بخفرانی کز و شویند زلتها

ز نورِ لوحِ محفوظی کہ درسِ علم از و گیرند
و یا گنجینۂ دولت کز و پوشند خلعتها

عجب توبیتِ معموری کہ در طوفانِ پر افلاک
و یا تو رقِ نشوری کز و نهاهند حجتها

مگر خورشید زیبائی کہ از نور و ضیائے تو
بصرها و بصیرتها در افتاده بحیرتها

و یا بحرِ عیسیٰ دانائی کہ اهلِ علم و صدق از تو
همی یابند در عالم سعادتها و دولتها

و یا تو صنعِ بیچونی کز ینها جمله بیرونی
کہ در وے سرنگون آمد تاملها و فکرتها

ولے بر تافت بر چهرها مشاطهائے بیچونی
بر آثارِ لطافت تو ہویدا گشت نعمتها

عجائب بوستانے چون ہمہ کہ عکسِ اوست اندر حسن
و ز و افتاده یعقوبان چو سبِ عالم الجنتها

چو زلفِ خود رسن سازی ز خمها شان بدان داری
کسے شان در بر رحمت ربانی شان رسترها

چو از حسرت گذر یابند صفاتِ انگاه در یابند
خمش کز بس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ولہ

از ین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها
دمے مے نوش و مستی کن کہ ساعت میکند ندا

بباطن ہمچو عقلِ کل بظاہر ہمچو سر و کل
دمے الہام امرِ قل کہ تشریفِ اعطینا

تو صورتهائے روحانی بسے دیدی بپہنانی
ز نیم و زرہِ ربانی ز سترِ و رمزا و اخفا

ملاهتهائے ہر چهره از ین دریاست یک قطره
بقطره سیر کے گشته کسے کش ہست استسقا

دلا از ین تنگ زندانها سوے وادی بیدا نها
مگر خوالبست پائے تو تو بیداری نداری یا

چه ناها پخته اند ایجان بروں از صفتِ ناها
چه یاشکر کزانگارِ من بگرد دوست من فردا

شب از روزن برآرد دست من فردا
دمادم جانفزا صهبا من کش بردوش من فردا

کہ دستم نیست پیمانے کہ کف ہجران پیمایم
بده و گفتم بجان تو کہ بے تو ناشکیبایم

نشاطم میکند عشرت نمیسنجم میکند صهبا
دگر ارتاز او گویم بروز من چه میخواهی

رضا خواست تو میخواهم بروز من چه میخواهی
یا ہم بیتے و گفتن پیشش کہ مرا بیند و من سودا

فوقی جان من بیجان مندازید بیجان
ربابی و بطنبوری بیارید بیارائید

رسیدان

رسید آن شه رسید آن شهریار آئینها را
چو آمد جان جان ایجان نشاید بود آن جان
مدم بی عشق گر باشد درآمد عشق ناگاهی
اگر تنگی و تاجیکی تو با این شاه تند یکی
بلا بوسیچ بخت آمد که اغیار رخت آمد
بسیچ از دام چون جستی چرا بیتابی و بی دستی
لیکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سخن با دست اے بنده کند دل اگر گنده
خمش کن اے زبان تا دل بگوید با خداوندش

فرو بر بهشت ساعد ها ز مهر خوف کنعان را
به پیشش جان چکار آید بگیر از مهر قربان را
مدم کوهے شدم کاهے برائے سپ سلطان را
چو جان باتن ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
سلیمانے نبخت آمد بر اے غول شیطان را
نمیدانی زهد جور و قصر سلیمان را
سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را
مگر شاهش نظر باید که گرد آور پریشان را
فرستد نفحه رحمت کند منشور احسان را

ولہ

ایا نور رخ موسیٰ مکن عمیا صفورا را
منم اے عشق رام تو بره اے صید دام تو
چه داند مرغ آواره فریب دام پر چاره
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
گریبان گیر دانجا کس مر آنکس را که میداند
اگر عطار عاشق بد بتائی شاه و فائق بد
کنم آهے کزان آهم بسوزد دشت و هامونها
نکو کوشم که من در قعر شهر بیقل و همتا را

چنین بر قه که تو داری دوا کن چشم اعمے را
گهے بر کن بام تو گهے بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
سبب خواهم که دارم سم ندارم زهر و پادزهرا را
تو صیادی و ما صیدت چگونه حب دهی ما را
نه آنم من نه آنم من که سیم کردم سر و پا را
نکو کوشم که من در قعر شهر بیقل و همتا را

زهر شاخی که یکی مرغ نگوید نیشت را — که خواهد مرد مسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد زاد ون آن مادر که خواهد داد داون سیر — که ریاند بشور و شر که یابد مال و بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — که برگ شاخ میلرزد دگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوے جهان ما سوی الله را — بزد برقے زالله و بسوزانید تقوی را
ببیش معنی اول بریت آن هفت قوت را — ز ترجیع چنین شعرے که سوزد نور شعری را

ولله

چه مردان عتابم خیز یارا — بده آن جام مالامال صهبا
ز نجم زانچه مردم مے برنجند — که پیشم جمله جانهاست یکتا
اگرچه پوستین پاسکونه — بپوشیدست این اجسام بیما
من اندر پوستین شان نشینم — خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیزاریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و بیجا
یکے جانیم ازان ابدان مفرق — شرابے کرده در صد جام مارا
یکے طبع و یکے رنگ و یکے خو — یکے شکل و یکے فعل و تولا
برین تقریر برهانست قاطع — برین تقدیر محبتهاست پیدا
خمش باشم نگویم چون تو گفتی — که تو بر توست میکن خوش تماشا

ولله

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را

چنین سگ را چنین آب چون را
چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

ولله

بیا اے جان تو داده جان جان را
ببر از کار عقل کاردان را
ترا شرم نیست آیے میشرم
بیابار دگر زده کن کمان را
زعشقت مانده ام بریام حیرت
فرست از بهر یاران ارمغان را
ازان سوئے که آورده نشانها
ازان سوئے بیار آیند زین را
ازان سوئے که عصاے ژاژدهاشد
بروتخ بر داود و فر خویشان را
ازان سوئے که تراین جست و خیزست
نشان خود و دست میگوید نشان را
توان دری

تو آن مردی که خود بر تر نشست است — همیتر سد ز خر این را و آن را
خمش کن گو نمیخواهد ز غیرت — که در دریا در آرد هم گنان را

ولہ

اے بنواخت یار من بندهٔ نغم رسیده را — داد ز لطف جاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود و هوش احلقه نمود گوش را — جوش نمود نوش انور فزود دیده را
گفت که اے نزار من خفته تو از شکار من — من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
هین که چه داد میکند هین که چه شاه دیده را — یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود وقت رمیدن از فنن — بر کتفم نهاد شد خلعت نو رسیده را
عاجز و بیکسیم مبین اشک چو طلا مبین — در کتفم کشیده بین تو نی ز کشیده را
هر که بود درین طلب نادره ایست العجب — صد طرب است درین طرب جان ز خود رمیده را
جاشنی جنون او خوشتر از فسون او — چونکه نهفته لب کزو چشمهٔ غم گزنده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود — در دهد از نثار خود دست نثار دیده را
کحل نظر رود نهد دست کرم بر و زند — سینه بسوزد از حسد آن پاک خمیده را
جام مے الست خود خود بدهد بمیت خود — طبل زند بدست خود یار دل بریده را
بهر خدائے را خمش اهل قنوت را مکش — چونکه بناے محرمے نیست بلطف همدمے
چونکه عصیده میرسد کوته کن قصیده را — در بکشا و کم نما کاشن نو رسیده را

ولہ

مهرت کسوف دارد ماهیت خسوف دارد — جز اصل اصل جانها اصلے ندارد اصلا
خورشید و ماه و کوکب هر سه اخول دارند — تو مرد اهل حسبتی کو چون خلیل شان را
اے عشق با تو هستم وز بادهٔ تو مستم — وز تو بلند و پستم یعنی ولی تدلا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آن کو سر حق کند تولا
آب حیات از حق دان کو گر نخیت در وے — هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا
اے خندهاے خلقان بر قسمت دم بریده — خیز خنده کن که باشد در جان زر اعلا
نشنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت — از نفس و روح اندل میزد رفیق اعلا

## وله

چمنے که تا قیامت گل او بهار باد — ملکے که بر جمالش دو جهان نثار باد
زیگاه میر خوبان لشکر میخ آمد — که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار باد
بد و چشم من چشمش چه بیاهت هر دم — که دو چشم از بیامش خوشش هم خمار باد
در زاهدی شکستم بد عا نمود در محبت — که نبرد که روزگارت همه بیقرار باد
نه قرار ماند مارا نه دل از دعاے یارے — که بخون ما ست تشنه که خدا شهار باد
تن ما بجاه ماند که ز قرب میگداز د — دل ما چو چنگ زیره که گسسته تار باد
چه عروسیست جانا که جهان ز عکس نوشش — چو دو دست تو عروسان ترنج در کنار باد
بفدائے تن تو منکر که بلند و بر بزد — بفدائے جان نگر کو خوش و پایدار باد
تن تیره همچو زاغے و جهان تن ز مستان — که بر غم این دو زنان خوش ابد ابهار باد



ولہ

چونکہ شوید یاران مر فضل ایشان را
در پرده‌هاے دینا از بیم رقص کردیم
اندر نشاط رقصش قصد ست کوزنان را
اندر نشاط رقصش قصد ست مردگان را
جانها همه بدیدند کاندر نشاط رقصش
خاصه که بگسلانند این کشته‌هاے قالب
چون پیش ازین نبودند این کشته‌ها گران را
در ظلمت رحما از شک بهر جان را
چون خوان حق چو گویم ما طالبان شاهیم
ناصوفیان راسیم ما طالبان شاهیم
پاینده دار یارب آن کاسه را و خوان را
ما خاص در زمانه این صوفیان نانرا
در کاسه‌هاے شاهان جز کاسه‌ها نبینند
زان

ولہ

زان کاسہای طیب با کاسۂ بلوث — پیش بگس چہ فرقست و قسمت میہمان را
آنکس کہ او بود کس زانخوان چشیدہ باشد — گہ مے گزد زبان آگہ مے مزد لبان را
گردم خمش چو بستم مشغول زان و کاسہ — گویم چو در کشم خوش رطل گران را

ولہ

بازآنکہ میرسانی آن بادۂ کفار را — بے تو نمیگوارد آن جام بادہ مارا
مطرب قدح رہا کن زین درد نالہا کن — جانان یکے بہا کن آن حسن بے بہارا
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را — وان شاہ بابلت را وان کان سحر ہارا
بازآ بار دیگر تا کار ما شود زر — از سر بگیر از سر آن عادت وفارا
دلہا جفا بہشتہ از لطف تو فرشتہ — طغرای تو نوشتہ مر ملکت صفارا
از نور ت اے گزیدہ اے بر فلک کشیدہ — من دیدہ ام بدیدہ انوار مصطفارا
چون رابستہ گشت رایے آمد چنین بنایے — شد کوہ مثل کاہے از شوق کہربارا

از شمس دین چو ان مہ تبریز ہست آگہ
بشنو دعا و آنگہ آمین کن این دعا را

اے آب و آتش ایجاد جان پاکزین جا — ما مہ تراز مین جا امشب مرو ازین جا
یارم نشستہ باشی اے خواجہ خواشی — صد حیلہ بر تراشی امشب مرو ازینجا
مارا تو در دو چومہ کن بر تخت بخت شہ کن — حجاب را بہ کن امشب مرو ازینجا
ہمسی کہ پیش آمد بر جای خویش آمد — زامید ہمیش آمد امشب مرو ازینجا

میان ہر دو برو چون گرہ زند از چشم
گرہ گرہ شود از غم دل فگار چرا

زہے تعلق جان باکشاد و خندۂ او
یکے دمش کہ نہ بینیم شوم فگار چرا

جہان سیہ شود آنندم کہ روے گرداند
نہ مہر ماند و نہ ماہ و نور و نار چرا

یکے نفس کہ دل یار ما زما بہ رمید
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا

مگر کہ لطفِ خدا او ست یا غلط کردیم
وگر نہ خوبی مخلوق بے کنار چرا

برون پردۂ صورت چرا نیامد نور
پیمبران زچہ گشتند پردہ دار چرا

خموش گشتم و مقصود در بیان نامد
سکوت حاصلِ آن یار پیشکار چرا

## ولہ

برفت یار من و یادگار ماند مرا
سرخ مزعفر و چشم پر آب و دا اسفا

دو دیدہ باشد دریا چو در دلست مقیم
فرات و دجلہ و آب حیات جان افزا

چرا رحم نکند زرگری چو متصل است
بگنج بیدرکان جمال و حسن و بہا

چرا ست وا اسفا کوے زانکہ یعقوبست
زیوسف خوش مہ روے ماندہ ہست جدا

زیار اگر نبود با ستارہ یار شود
رسد چو میزندش بر بروقت بلال لقا

حبیبم را زچرا گاہ جان برون کردست
کجا ست زہرہ و یارا کہ گویمش کہ چرا

الست بخشق رسید و بہر آنکہ گفت بلے
گواہ گفت بلے ہست بیشمار بلا

بلا درست و بلا در ترا کند نزدیک
خصوص درّ یتیمے کہ ہست ازان دریا

منم کبوتر پیپاے او کرم رائد
کجا پرم نہ پرم جز کہ گرد بام سرا

کجا ست بحر حقائق عصائے موسیٰ تو
که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

شد از دہاے دمان و بخورد جادوئے
دہ و دو چشمه روان کرده است خارا را

چنان بنند ز چشمت که ذره را بینی
میان روز نه بینی تو شمس کبرا را

تراطپیدن زورق نشان دہد از موج
چنانکه جنبش مردم در روز اعما را

بخوانده ئنتم الدخار اے مہر نہاد
ہمو کشاید و بندد بر و عطا ہا را

دو چشم بته تو در خواب نقشہا بینی
دو چشم باز کنی گم کنی تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانا ست
ریاضتے کن و بگذار اصل غوغا را

عجب تر آنکه خلایق مثال پروانه
ہمے پرند و نه بینند شمع دلہا را

چه عزم کرده اے چشم بد که بندت کرد
ہزار و تو یه کن و ترک کن خطا ہا را

ہنر است جسم بفرسودن این تن جانرا
ہنر است مشی علے الراس این تقاضا را

ولہ

من از کجا غم و شادی این جہان نہ کجا
من از کجا غم یاران ناودان نہ کجا

چه العالم اصلی خویش آزردم
دل از کجا و تماشاے خاکدان نہ کجا

چو خر ندارم و خر بنده نیستم جانا
من از کجا و فسادات بدگمان نہ کجا

ہزار منزل بگذشته ام ز وہم و گمان
من از کجا غم نادان و کودنان نہ کجا

ہزار منزل از بالاے آسمان آمد
تو از کجا و ہیاہوے ہر شبان نہ کجا

تو مرغ نیزه پری ہم بآسمان بر پر
تو تن زدی و نگفتی که این فغان نہ کجا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شیدا بر آورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدریدو گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عشق بیخت بیان همه تا ز فوق گرفت — به بین چه صید کند دام ربی الاعلا

چو عشق چهره لیلی همه بیان از زند — چگونه باشد مر ترا بعید و لیلا

شنیده تو احادیث و رقه و گلشه — بخوانده تو اخبار ویس و رامق و عذرا

تو همه گر دکنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا زخود نیست در دریا

طریق عشق همه مستی آمد و بیتی — که بی دل است زود کی بود شکیبا یا

میان عاشق و معشوق چون یکی بینی — اگر تو حلقه بگوشش نگویمت مولا

چنین که حلقه بگوشش صراح راتق کو — چنانکه حلقه بگوشش هست روح را اعضا

بیا بگو چه زبان کرد خاک ازین پیوند — چه بلهاست که نکرد است روح با اجزا

دل بنده بکلیم آید نه شاید زد — علم زبان چو دلیران سیاه صحرا

بگو شش جان شنود از نفیر و پیشانان — هزار نغمه و صوت تند چنگ و نوا

چو برگشاید بر قبای مستی عشق — نفیر شوق بر آید ز ساکنان سما

چو اضطراب که بالا و پست عالم را — ز عشق گوست نفیر و پست و زبالا

چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب — رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم اکنون جان با تو مگو — که ذره ذره ز شوق بیخ تو شد گویا

ولله

ولله

خموش کردم اکنون جان با تو مگو
که ذره ذره ز شوق بیخ تو شد گویا

آن حریفان حق و آن ساقیان جاودان
در لطافت مثل آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آبجیوان مرهمان جان و دل
ساکنان هر عمارت گنجهای هر خراب

آبسیار نور آمد در صفا و روشنی
هر دو ناز اچه هستند لیکن زاعتصاب

کاش آبی پیش خود از باغ چون گیرد کسی
نور بر دیوار هم در حال گیرد اضطراب

غرق جنیت تر اور محشر این بر میدمد
جنس حاصل کن نجوید الله اعلم بالصواب

آن شفاعت که شنیدی شمه از حال تست
تو چو دیوار و شفیعت آب پیش آفتاب

چون شفیعت در توجه کامل ستاهی مجتهد
نور حضرت بر تو افتد زو چو بر دیوار آب

وله

آه از این زشتان که مهر و مه نمایند از نقاب
از درون تو ماهتاب و در برون شو آفتاب

خلق و حال از درون و رنگ و ابدال از برون
دام و دردانی ز ضمیر و در منشاهان در عطاب

حرص کاه و جو مدار و خرمن در آب و گل
تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب

چون بسگ نان افگنی سگ بو کند نانخورد
سگ نه شیری چه باشد بهر آن چندین شتاب

تو سوال و حاجت دلبر جواب است و غنا
در غنا حاجت فنا گشت و سوال اندر جواب

اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
تو ز خجلت سر فگنده در سفر مانند آب

از خزان غم مرنج ای کز باغ دل بی برشده است
عدل سلطان بهار آمد بر ای فتح باب

بر گها چون نامه ها بر وی نوشته خط سبز
شرح آن خطها بخوان از عنده ام الکتاب

تا نیاموزند چون خوانی توجه کن درست
تا نشود اندر درونت منطبع بی وحی خواب

شاه در شهرست بهر جد من
گر خرے دیوانۂ نک دُم گاؤ
ایشروا یا قوم ہذا فتح باب
قال لا تاسوا علے ما فاتکم
ذا مناخ ہا انیخوا انو سلم
این فی ھیں الھوی الفا الوف
قد صمتنا فافھموا سر الصموت

ولہ

در ہوایت بیقرارم روز و شب
روز و شب را ہمچو خود مجنون کنم
جان و دل میخواستی از عاشقان
تا کہ عشقت مطربی آغاز کرد
میرسد از زخمہ ات بر جان من
ساقیا کردی بشر اجعل صباح
تا مہار عاشقان در دست تست
میکشم مستانہ بارے بخبر
تا بدہ مہ نیستم موقوف عید

کو گذارم تا مصر پیچم بکنعان بینوا
بیمرمش چندان بزد کاید بخود آید بباب
قد نجوتم من شباب الانزاب
اذ بدا برق حروف للحجاب
ذا نعیم لیس تحصیہ الحساب
این فی ضمد الدا الا لطف المنان
یا کرام اللہ اعلیم بالصواب

ولہ

سر زپایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را مے سپارم روز و شب
گاہ تا بم گاہ زیرم روز و شب
تا بگردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان آن قطارم روز و شب
ہمچو اشتر زیر بارم روز و شب
من زماہت عبد دارم روز و شب

این چشم بگریہ ایر خندان
از بہر من دو تو شد مرکب
از سنگدلی تو و گریۂ من
خاکش شود و خوش نظارہ میکند
اندر طلب جہان و مطلب

ولہ

یارا مدد بصلح ای اولی الالباب
مالکم و اقفین عند الاسباب
فاوحوا الدار یا اولی الالباب
امت العشق کلہم آداب
وسط روض القلوب یا احباب
فسألوہ بسر من ولاہ حجاب

شمس

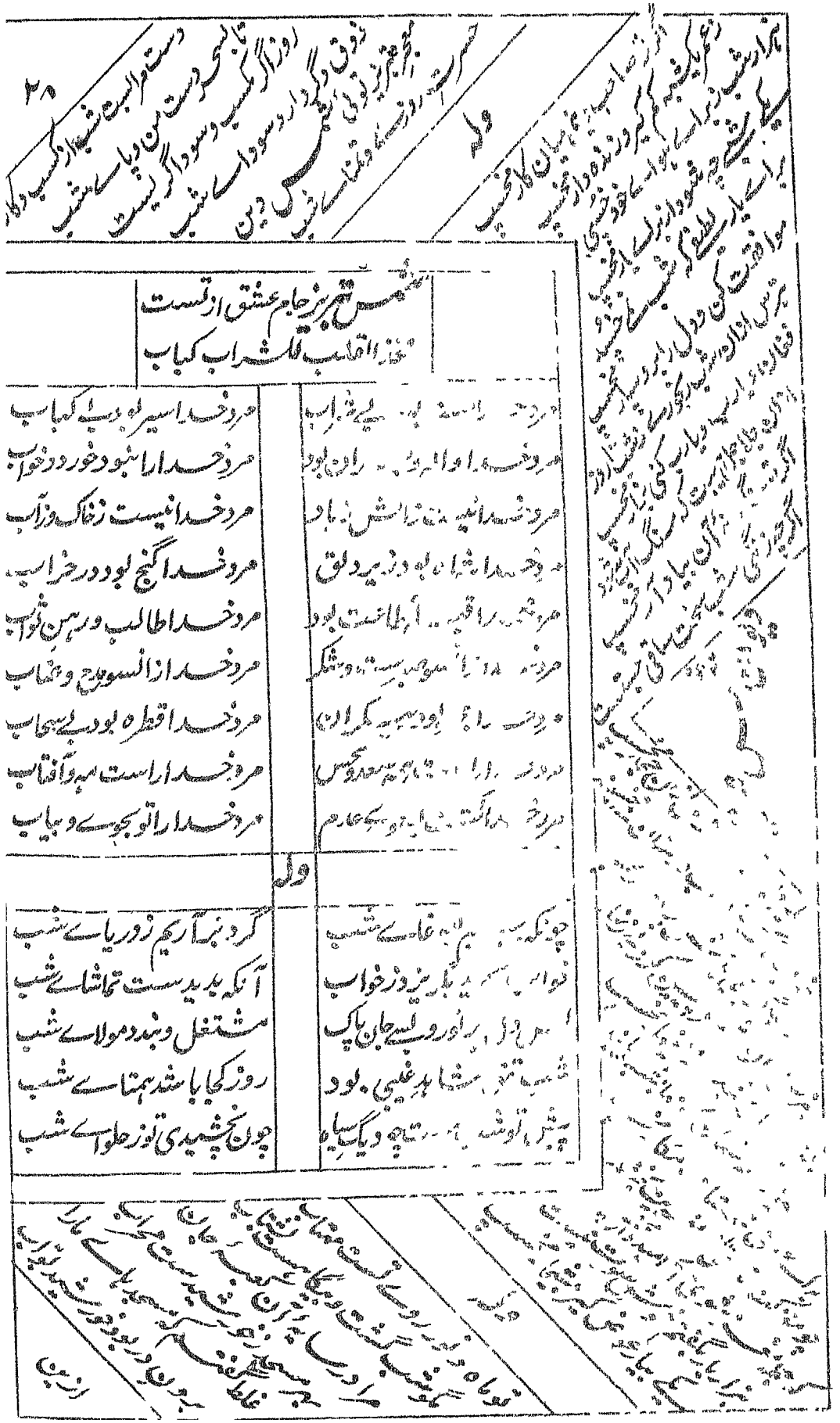

از ین هفت آسمان مانان بجوئیم
بخواهیم آب ما زین هفت دولاب

مسبب اوست اسباب جهانرا
چه باشد پیش او سفراق اسباب

ز مستی ذره هزاران چه فتادی
همے پرّاندت عشقت بمشتاب

بر مستانش آید مه بکدبه
خلق گردد برانندش بمضراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان
زهے شمع و چراغ جان اصحاب

بخندد باغ جان زان سرو مقبل
بجوشد جان چو بازآن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح ست
تو مفتاحی و حق مفتاح ابواب

ز لفظ انداز عشق آتشین ست
زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن دلجو چو دیدی
که آن خوبی نمیگنجد بالقاب

## ولله

ماه صدر بدر عالم نشین منصب مشب
که براق بر در آمد فاذا افرغت فانصب

چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودم
تو برآ به آسمانها بکشا طریق مذهب

ز پیت ملک بیاید در هر سما کشاید
خواهی خاص اقربد عا کشایدت لب

سوے بحر آچو ماهی بصدف در آچو شاهی
چو بگو بمیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی
چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب

ز سلام کز سلامان بکشم ز کبر دامان
که شده ست از سلامت دل و جان من مطیب

ز لفش چنان شرابے ز دمش چنین خطابے
عجب ست گر نماید بجهان دلے مؤدب

بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله
بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله

ولله

بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله
بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله

ولله

بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله
بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله

ولله

بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله
بیا ساقی بیار آن آب آتش رنگ
که تا گردد دلم از غم چو لاله

ای خواجه یکے سر تو ازین بام فرو کن
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشان است

این خانه عشق است و قناعت گه عشاق
سفراق خدایند و دیار هم مکان است

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
گر ملک زمین است فسونست فسان است

حیران شده بستان که چه برگشت بگوئید
دانه شده مرغان که چه دام است و چه دانه است

این خواجه چو خرم است نه زهره است و نه ماه است
وین خانه عشق است که جمله دو کرانه است

جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است
در هر سر زلف تو صد و رفته بشانه است

مستند همه خانه کسے را خبرے نیست
از بهر که در آمد که فلانست و فلانست

مست بدر میشین خانه در ازدو
ایجا بتو بمین آسے کہ جانان بمیانست

مستان خدا گرچه هزارند یکانند
وین مست هوا گرچه یکانست بکانست

در پیش شیران شو و ز خرم مپندیش
اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست

گا نجا بنوز خم همه رحمت و مهرست
لیکن پس در روهم تو مانندهٔ فانست

در پردهٔ دل باش تو خاموش و نیجبا
در کش تو زبان را که زبان آور زیانست

وله

اندر دل هر کس که از ین عشق اثر نیست
رو آب بر و کش که بجز خصم مترنیست

بگذر ز جز عشق که گر دُرّ یمنی هست
مانندهٔ این عشق مرا بام و پدر نیست

ای خشک درختی که درین باغ نرستی
وی خوار مزی که درین ظلّ شجر نیست

در مذهب عشاق به بیماری مرگست
هر جان که بهر روز ازین عشق سپر نیست

این نقش چو یک نیمه جهان است ازین عشق
گر یک نمک دیگ ازین عشق بدر نیست

این عشق بمین چشم سیه کرد گرفتار
آن ناف و رانات که تاتار ندارد

گر زلف ترا فشانده و گه پرده کشاید
چون راه

ازیار وفا نبود و از یار بسر شد
این دده دل را که محرم اسرار ندارد

گلخنهٔ او را بگز از خار مدارید
وز یار بسر شد

این نفس فرو بنده که عزاست و عزادار
ازیار وفا نبود و از یار بسر شد

این عشق بمین چشم سیه کرد گرفتار
آن ناف و رانات که تاتار ندارد

ولہ

چون راہ بر آمد بسر ممبر تذکیر
خود را ز پس پردہ گفتار مداریت

ولہ

از اوّل امروز حریفان خراباتم
مہمان تو اند ای شہ و سلطان خراباتم

امروز چہ روز ست بگو روز سعادت
وین قبلۂ دل کیست بگو جان خراباتم

ہرگز دل عشاق بفرمان کسے نیست
کو مست و خرابست بفرمان خرابات

ما زلب دندان اجل ہیچ نترسیم
چون زندہ شدیم از بت خندان خراباتم

آنکو بتو دل داد بتو حسن تو میگفت
رو خرقہ گرو کن ببر در بان خرابات

ہر کس کہ بہ شمس الحق تبریز دہد جان
او کافر خویش ست مسلمان خراباتم

ای دل ہبین اگرچہ کہ رخسار نازکست
رخ بر رخش مدار کہ آن یار نازکست

در دل مدار نیز کہ رخ بر رخش نہی
گر بر دل بداند و اسرار نازکست

چون آرزو زحد شد و دزدیدہ سیر کن
بسیار ہم مکوش کہ بسیار نازکست

گر بخودی ز خویش ہمہ وقت وقت تست
ورنے بوقت آے کہ قہار نازکست

دل را ز غم بروب کہ خرگاہ نیست او
ایرا خیال شاہ وفادار نازکست

روزے فتاد سایہ گل بر خیال او
در وے اثر نمود کہ یکبار نازکست

گر آید از تو بے ادبی خرد نشمری
ستاریش ببین تو کہ جبار نازکست

اندر فراق منفجر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شد و آزار نازکست

پنهان زدیده ها و همه دیده ها ازو — آن از شکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کام من گذشت زهر آرزو ازو — زان کون و لامکان و بسی ماکانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد — در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست — زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
ای مطرب لطیف تو باقی قصه را — زنیسان همه نوا که زنیسانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پرده های سیاهانم آرزوست — وی نای نالهٔ خوش موزانم آرزوست
از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر — چون است بوسلیک خوشش الحانم آرزوست
آغاز کن نوای سرود ای مسیح لب — کان زیر خود و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کردهٔ زرهاوی مرا کنون — بیدار کن بنگاه امکانم آرزوست
از پردهٔ حجاز و مخالف چو بگذری — صوت حنا الفلک رستانم آرزوست
راه سرود را بنهاوند ختم کن — زنیصوت راه و پردهٔ دستانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو — وی عشق نکتهای پریشانم آرزوست
باد صبا که از قبل یار می رسد — بر سینه ام گذر که کهستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود — دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

وله

فوائد

اکنون بیا تا عشق هم اول هم آخر است — زان نسخه نظر کن کز انسو نیست سو نیست

چون طالب فرخ تو درین آخر جهان — فرخ طلب سیه باین سو نیست سو نیست

یکتا شدست عیسی جای دگر نشست — برخیز تو که جای تو اینجا نیست نیست

با عزم تیز میدان زیرا که آخر — از قارسان حمله دیوان روگر نیست

ای مدعی بساقی دل خوش مکن که امروز — بزم ما چو بزم ساغر نیست

با تو کی بگویم که امروز طلعت — در نشئه مست ایم تا جمله اهل محشر

دانند کین چه رنجهان گوی نیست — این عشق ما فروش قیامت نمیکند

زان یاد داده ام که در روز رستخیز — زان سان زبان نیست فقط کز آن نیست

پویا بسد از و بلتاب که لب نیست — پس کن چه از دوست ترا این سخنوری

یارب کرا ز روشنی این آرزو نیست

## وله

گر قاعده ست اینکه ملامت رسد ز عشق — گر نیستی گوش عاشق هم نیز قاعده ست

ویرانی دو کون درین ره عمارت ست — ترک فوائد همه در عشق فایده ست

عیسی ز آسمانت همیگوید الصلا — دست و دهن بشوی که هنگام مائده ست

رو محو یار شو نجد ابات نیستی — هر جا که دوست باشد نا چار بنده ست

فریاد گاه دیو و دنائی که داد داد — وا داد از خدای چو گه اینجا آمده ست

گفتست معتمد نی که زنان مشورت کنن — این نفس ما زن ست اگر چند زاهده ست

جیدان بنوش هر که جانی نگفت و گو — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست

گر نظم و نثر گوئی چون ز جعفری — آنجا که جعفر ست هنر ناشنوده ست

## وله

ای مرده که در تو زجان هیچ بو نیست — رو رو که عشق زنده دلان مرده خو نیست

مانند خزانی و هر روز سر و تر — در نوبهار عشق یکی تار مو نیست

هر گز خزان بهار شود این مگو دگر — حاشا بهار همچو خزان زشت رو نیست

روباه لنگ گفت که پیشه عاشقم — گفتند کین بد بد بسر و پای و هو نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستی — شرمت کجا شدست ترا هیچ رو نیست

این بیوه جهان که ترا ساخت ست خیره — بیگانه مه بجوید و میلش بشو نیست

از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق — کز تو مرا ز عشق هنر گفت و گو نیست

عاشق چو از دهاو تو یک کرم نیستی — عاشق چو کان و گنج و ترا یک سبو نیست

بر نقد قلب بین تو اگر قلب نیستی
این نکته گوشدار اگر گرت گوشوار نیست

از اسپ تن بگرد و سبکتر پیاده شو
پیرت دهد خدای که پایت بکار نیست

اندیشه‌ها بکن و دل ساده کن تمام
چون روی آینه که بنقشش نگار نیست

آن سادگی ز نقش همه نقشها در اوست
آن سادگی ز روی کسی جز هزار نیست

چون روی آینه ز صفا این ترا بس است
تا روی دل چه آرد کو را عیار نیست

از غیب ساده آمدی ای جان نازنین
گر زخم صیقلی نخوری اعتبار نیست

لیکن بیان ما و زن این بضاعت است
کاین را زدار آمد و آن از دار نیست

گر دم خموش ز آنچه که اصل است و قاعده
چون دستیاری مهر بهره غدار نیست

وله

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
کین ملک بیخار گیرد تا کسان را بار نیست

زنده دنیا بدست گر در آید بین بنان
نزد آن سلطان بالا این خود بخیر اد بار نیست

گر تو نور خود شدی از شرق تا غرب بر رود
زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست

گر تو سر حق بدانستی ببالا بر شوش
زانکه هر سر جوی را پروای آن اسرار نیست

راست شو در راه مکر و غدر را یکسو بنه
زانکه این ره را ان راجو را که غدار نیست

ساقیان عشق را خود ما نقاه دیگر است
جان هر کس را در انجا کاسه و ادر نیست

در تک دوزخ نشینم گر مقرب نیستم
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

وله

یوسف مصری فروکن سر بمصر اندر نگر
شهر پر آشوب بینی جملهٔ بازار مست

گر بگویم ای برادر خیرمانی زین عجب
عرش و کرسی آسمانها جملهٔ بازار مست

شمس تبریزی درامد در دلم زین منهیان
از شراب عشق حق بگذر در و دیوار مست

من خموش کردم چو در من گشت مستی آشکار
باد پیماید چو گوید هر سخن بسیار مست

ولم

جمع باسید ای حریفان آنکه وحشتناک نیست
هر حریفی کو بجنبد والله از اصحاب نیست

هر گلستان را ببیند در بستان گم کند
هر که او گردان و نالان چون شیوه و دولاب نیست

ای بجسته دامن از خار و خسان آب و گل
چون گلابی هیچ از تو همچو لاله تاب نیست

آسمان نیل پرآماوست شب دارد نگون
تا نگوید شب بروز ما شب مهتاب نیست

پیچ باد اد آن بنده از کوی و مکان
گرد او نگرد بسر از عشق دوست چون آسیاب نیست

شمس تبریزی همه دریای فضل و رحمت است
لیک جان تشنه زان دریا می سیراب نیست

مشتاق از فضل عالم دفتر اوراق نیست
هر چه گفت و گوی خلق ستان ز عشاق نیست

هیچ مشتاق ندارد از ان برگ و میوه در اید
دین بشیر را تکیه بر عرش و شری و ساق نیست

عقل را مغزول کردیم و هوا را ساز دیم
کان جلالت لایق این عقل این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو ستست
چون بمشتاق آمدی خود هستی مشتاق نیست

هر بحری دائما بر تخته خوف و رجاست
چون ز تخته رست زان پس خیر استغراق نیست

جملهٔ نامرادیت از طلب مراد تست | ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربت | تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدر و شمس دین را از طرفی که در رسد
از مه و از ستارگان ای مه و عار آیدت

دلبری و پر دلی اسرار ماست | کار کار ماست چون ادبار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت | نو فروشانیم و این بازار ماست
نو بهارست کو جهان را نو کند | جان گلزارست اما خار ماست
عقل کو سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بردار ماست
شیر گردون هم نخیر بار ماست | گاو چرخ و بره اش قربان ماست
آنکه او بقراط و جالینوس تست | بر فنا و علت و بیمار ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد | وانکه زو غم بد کنون غمخوار ماست
وانکه دعوی شیر کردی شیر گیر | شیر گیر شیرهٔ گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم | هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نا مبارک حالتیست | کاندر و ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود | این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی منور ذو الجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

انگشتری و صلت مهر است سلیمان را — زهر از سبد و دست دارد اثر صحت

نگذشت مه روزه و آمد بکمان ما هی — گر نشکند دست سوزد صد توبه بیکساعت

ای گنج سر گان سر پیچیده نگشت از تو — وی گان دلے گان دل با مه نکند نیت

ما بیخبریم اینجا بر بند در خانه — تا بنده و چرنده لنگ اند درین خضرت

ای عشق تو ئی گلها هم برگی و هم برها — هم دعوت پیغمبر هم مایدهٔ آمت

از نیست برآوردی ما را جگر تشنه — بر دوخته ما را بر جیب چنین دولت

خام بگلے گشته آفته همه گل گشته — هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند — در جود به بین گل را این باشد اهلیت

در مست به بین می را او نیست به بین شه را — ای یوسف در چه بین شاهنشهی دولت

گفته میزن و خوش میدار تو فخری هر بانگے — با یک کف تو بوے بے قربت و بے وصلت

خامش که بها آمد گل مونس خار آمد — از پرده برون جستند خوبان بیکے دعوت

ولہ

باز این دل ما مست شوریده آن هندست — دیوانه کسے باشد کو بیدل و پیوندست

مست کسے باشد کز خود خبرش نبود — عارف دل ما باشد کو بے سر و چندست

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم — آن چیز شدم کلی هر جزو در این بندست

من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم — من موسی سرمستم با لطف ملک چندست

دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم — من پند تو نپذیرم در حور نه اندست

ای گشته ز شاهِ عشق شه مات — دخشم مباش در مکافات
چون پیشکرک روی تو از خود — یعنی تو در اے این سموات
سلطانِ حقائقِ معانی — وز نورِ عظیم چتر در ایات
چون اعیان مجو کرامات — از بهر نشان تست آیات
یا ساحلِ بحر سیلِ ساعات — چون غرقه نشد کجاست میهات

ما مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از ما ست

آن ره که من آمدم کدام ست — تا باز شوم که کار خام ست
گفتم که مگر نهیبت آسان — در هر قدمے هزار دام ست
یک لحظه ز کوے دوست دوری — در مذهبِ عاشقان حرام ست
اندر همه دهر کو یک اهل ست — والله که اشارتے تمام ست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ — پابستهٔ این شگوف دام ست
آواره دلا میاش بین سوے — آنجا بنشین که خوش مقام ست
خاموش کن و بپاے منشین — تو مستی و این کنار بام ست

وله

بے نقش خیال دوست با ما ست — ما را همه عمر خود تماشا ست
آنجا که وصال دوستان ست — والله که میانِ خانه صحرا ست

آمد رمضان و عید با ما ست
آمد رمضان و عید با ما ست

گر چند مصیبت ست تن را | از سور خدا نوید باما ست
روزه بزبان حال گوید | کم شو که همه فزید باما ست
گر نفس کند ز جهل ادکا | کمتر غم خور شهید باما ست

وله

یوسف کنعانیم روے چو ما هم گواست | هیچ کسے را آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان سید هم | راست ترا از قدم سرو نیست نشانے راست
هست گواه فخر صحت و خوبی هنر | شعشعهٔ اختران خط ز کوته شماست
اهل گل و گلزار را یک ست گواه شما | ریگ که در چشمهاست کوکه در مغز ماست
عقل که اوصافیست کو ز دواه نشود ادا | دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق که ما هم ست چیست نشان هم | آنکه بجز روے دوست در نظر او فناست
عالم و من روشنی چیست نشانی او | آنکه حریف خویش پیش دو گرش دو فناست
چونکه از ین گذشت سیر در بر آن دیگر ست | بوسه او از دغا غمزهٔ او ز خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو | هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو عناست
نور کجا میرسد گفته کجا میرود | گر نه در آئی نظر عالم بے منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید و لیک | میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نوے آنکه او هست جهانے نگر | نو شدن حالها رفتن آن گه کجاست
خامش و دیگ مجوش آنکه سخن پاید ش | اصل سخن گو بجو اهل سخن شاه ماست

ساغر می میشمرد چونکه گذشت از شمار
گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از اثر ذوق شاه هر نفسے شاهدی
سر کشد از لامکان گوید کابین کراست

اے ببر مرغابیان بر لب دریاے عشق
حیله صیاد کو دیده شاهین کراست

هین که بدید آفتاب عشق همنیشی میچرند
تنگ در آمد وصال شوخ زبین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در دو جهان همچو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
باز بهما خبار دیم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم
زین دو چرا ننگریم منزل ما کبریاست

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا
بهر چه فرو آمدیم باز بگویم بتو جاے ماست

خلق چو مرغان اجل هست ز دریاے عشق
هر که درین بحر نیست مرغ کران بحر جاست

ناله بدیدار ما جمله بگردد رسا
ورنه ز دریاے جان موج بپاے چراست

آمد موج الست کشتی قالو شکست
نفس حوا بتن بست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و رضاست نوبت جود و عطاست
نوبت فضل و سخاست بحر صفا در صفاست

شکل لقا شد پدید سیل بدیدار دید
بخت جوان یار داد دل جان کار ما

موج سعادت دمید بهر چه نوعه است
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از ید او مه شگافت دین ما در بتافت
ماه چنین بخت یافت اوش کمینه گداست

ماه مشب بر آمد دامن دریا گرفت
خواب پیلان زمانه بر همه شب میرود
لشکر دشمن بهم ریزد ز بانگ کوس ما
خواب چون بیدار گردد خواب ما بیدار نیست
خواب دل را کم کند هر دم خیال روی دوست
خواب مسکین بر نتابد تا نیاید خواب او
عشق چون بیدار گردد خواب ما بیدار نیست
خواب چون بیدار گردد خواب ما بیدار نیست
خواب چون بیدار گردد خواب ما بیدار نیست
خواب چون بیدار گردد خواب ما بیدار نیست

از خاصه پرهیز تو پرهیز کند
چون شکر کی تو را ای پرهیزکار
تو بها نشکنان که روز صلاست
ور دست گزد خشم و نیش اندر نشست
ور دم چشم عاشقان بجاست
گر برفت آب روی گو برو
جامه عاشق پیرهن آب و رو است
آشنایان اگر زما رنجند
نیست گفت و گوی مصاحبت را رواست

ولله

خواب مے بست شمس جنت را در
چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالات خواب
چون خطا نیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و مهابت نیست
جز بگشاد دل و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در و روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است
حنبلی را در و درایت نیست
لایموت و یموتون اجل است
عالم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب
صبر را از شکر شکایت نیست
هر کرا این غم و ترش دیدی
نیست عاشق از او بلایت نیست
بندی را نکو ست این ره زه
زانکه او واقف از نهایت نیست
نیستت نیست از خودی زیرا
تو ز هستیت روایت نیست
بنده ما چون بود کفی بالله
لیک از این دانش و کفایت نیست

ولله

صوفیان آمدند از چپ و راست
در بدر کو بکو که باده کجاست
گوش صوفی دلست و چشمش جان
باده صوفیان ز جنب خداست
سر خم را کشاد صوفی و گفت
الصلا هر کسے که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی
در همه مذهبے حلال و رواست

سر بنهم من که مرا سر خوش ست — راه تو پیما که سرت ناخوش ست
گرچه که تاریک بود مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوش ست
در بن دریا بتگ آب تلخ — در طلب گوهر یکتا خوش ست
تا بشر تسبیح فرشته ست و روح — کین فلک نادره مینا خوش ست
بلبل نالنده بگلشن بهیست — طوطی گوینده شکرخا خوش ست
چونکه خدا از دل تو حرص برد — روبدل آور دل یکتا خوش ست
از تو که انداخت غم داغ خار — روبتماشا که تماشا خوش ست
آفت تماشای جهان عکس ماست — هم سر یابش که سراپا خوش ست
عکس در آینه اگرچه نکوست — لیک بجان صورت زیبا خوش ست
زردی رو عکس گل احمر ست — بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست
در خدا نیست که ذرات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست
قصر تو در نور خدا کن کزو — تخت ترا فوق ثریا خوش ست
بنده شدی باز مرو کعبه شو — صبر و وفا کن که جفا ناخوش ست
بین کن و چون دیده ببین و بگو — دیده بخود دار که بینا خوش ست

ولہ

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغلهٔ بقر بقو در گرفت
مغل مرغان چو بگردون رسید — کرکس زرین فلک پر گرفت

وله

باز رسیدیم زمیخانه مست
باز رهیدیم ز بالا و پست

جمله مستان خوش و رقصان شدند
دست زنیت اهل صفهان پست و پست

ماهی و دریا همه مستی کنند
چون که سر زلف تو شد شکل شست

زیر و زبر گشت خرابات ما
خنب نگون گشت قرابه شکست

میر خرابات چو آن شیوه دید
بر سر بام آمد و از بام پرید

بوسش بر آورد و دوان میگزید
هست شو و نیست شو و نیست هست

شیشه چو بشکست بگیرد فتاد
چند کفت پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرت اند
تن تن و تن تن و تن تن و تن

وله

خیز که امروز جهان آن ماست
جام جهان ساقی مهمان ماست

زیر و بم دستان و هزاران چو او
بنده و باز یچه دستان ماست

بس بود مضمر تر ازین سر نهفت
آنکه بشش پای سه بر کنار ماست

خیز که فرمان دهی جان و جهان
از کرم امروز بفرمان ماست

کاسه ارزاق بپایی شده
کیسه املاک نه در میدان ماست

صاحبی رضوان که شه جنت است
مست رضا بر سر دکان ماست

گوی در افکنده و پنهان شده
کوی بمیدان و سواران ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

بتے موزون بہ تنجانہ ہمیگفت — کہ ہے میزان موزونان کدام است
چہ قبلہ کردہ این گفت و گورا — طلب کن در سر خم و شان کہ ام است

ولہ

بیا کامروز ما را روز عید ست — بہر دم عیش و عشرت بر مزید ست
بزن دستے یکے امر فرشادان — کہ روز خوش ہم از اول پدید ست
زمین و آسمان ہا پر شکر شد — نبات و شہد ما را نو مزید ست
چو شاہ ما درین عالم کہ دید ست — چو عہد ما کسے عہدے ندید ست
محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسید ست
زہے بحر در افشان خراسان — کہ موجش با بزید بو سعید ست
ہر آن نقدے کہ اینجا نیست قلبست — مگر کز جام حق نبود پلید ست
فرح از حد گذشت ایدل خموش کن — کہ آن شادی دل این عقل رمید ست

ولہ

ز تلوین گہ گرمی ایدل گہے ہاست — برون روہی کہ خانہ خانہ ماست
چو با تو گہ گرم و گہ سرد — برو آنجا کہ نہ گرما و سرماست
چو خاک تو کہ در تو سنگ و ریگ ست — بدانجا رو کہ آب لطف مولاست
تو خواہی کہ مرا مستور داری — منم روز ہمیشہ روز رسواست
امیر آب بر جو حکم دارد — بجوے اندر نگنجد جان کہ دریاست

ولہ

ز تا در دل سر کے ست تمام ست — ز تا در بیدلی در روسقام ست

بخار دسا

بجز بازوے خوبت عشقبازی — حرام ست وحرام ست وحرام ست
همه فانی وغرق وحدت تو — مدام ست ومدام ست ومدام ست
همه در نقص وملک وحضرت تو — تمام ست وتمام ست وتمام ست
چو چشم خود بجالم غیر تو خود — کدام ست وکدام ست وکدام ست
جهان جامه نیست ست هر دو پوش — لثام ست ولثام ست ولثام ست
بهر دم از زبان عشق بر ما — سلام ست وسلام ست سلام ست
بدو از دور دو ها یابی زبانے — پیام ست وپیام ست وپیام ست
غم وشادی ما در پیش تخت ست — غلام ست وغلام ست وغلام ست
اگرچه اشتر غم هست کمین — امام ست وامام ست وامام ست
پس از وے اشتر شادی بیاید — ختام ست وختام ست وختام ست
تو در بینی این هر دو اشتر — زمام ست وزمام ست وزمام ست
ولیک از شیر هر دم طفل جان را — فطام ست وفطام ست وفطام ست
کشش کردم ز غیرت بر دو ها نم — لگام ست ولگام ست ولگام ست

## وله

زهے می کاندران دست ست بهمات — که عقل کل او وست ست بهمات
بران بالا برد دل را که انجا — سر نیزه ز حل لبست ست بهمات
بران کوهست بنجود اندرین بزم — ز خویش واقربا جست ست بهمات

نظم

نظم پیرو پیش و پیوا ہمہ پیشوا عتی — جز تحسین و زد مکن گر چو گمان خدمت
از در خانہ تا کنون چند ہزار منزل ست — شہر بشہر بدمت بر سر رہ نمانمت
گوے منی و میروی در چوگان فلکم من — در پے تو ہمی دوم گر چہ تراد و انمت

ولہ

گفتا کہ کیست بر در گفتم کمین غلامت — گفتا چہ کار داری گفتم مہما سلامت
گفتا کہ چند رانی گفتم کہ تا بخوانی — گفتا کہ چند جوشی گفتم کہ تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگند ہا بخوردم — کز عشق یاد دہ کردم من ملک و شہا مت
گفتا بہ آ دعوی حاکم گواہ خواہد — گفتم گواہ دو چشمت زردی رخ علامت
گفتا گواہ چیست تر دامنی چشمت — گفتم بفعل لطفت عدل اند و بمحضرا ست
گفتا کہ بود ہمرہ گفتم خیالت اشہ — گفتا کہ خواندت اینجا گفتم کہ بوے بامت
گفتا چہ عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چہ خواہی گفتم کہ لطف عامت
گفتا کجا ست خوشتر گفتم کہ قصر قیصر — گفتا چہ دیدی آنجا گفتم ہمہ کرامت
گفتا کہ راہ خالی ست گفتم کہ خوف ہزن — گفتا کہ کیست رہزن گفتم کہ این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم بزہد و تقوے — گفتا کہ زہد چہ بود گفتم رہ سلامت
گفتا کجا خطر ہا گفتم بکوے عشقت — گفتا کہ چونی آنجا گفتم درستقامت
امش کہ گر بگویم من نکتہ ہاے اورا — از خویشتن بر انی نہ در بود نہ بامت
بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم — من حرب المجرب حلت بہ الندامت

نظم
قاعدہ کلیہ
بفتح کاف و نون و با و حاء چہ علت قانون ست
کہ آن ز کوہ بطبیعت نصیب مسکین ست
بروں در یمہ راچون سکان کوے کہ ست
کہ در شرف بسر کسی کو طوبی مسکین ست
چو زندہ جوید سلاطین خود خلاص شود
بلاے عشق تو دان فی سلاطین ست
امام فاکہ خواند ملک کند آمین
مرا کہ فاکہ خواندم ایمد ا مین ست

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
مراد و چشم چو داد او نشان هم که کجاست

کسے که عاشق روے پری من باشد
نزاده ست ز آدم نه در شمار حواست

عجب مدار گر ان کس که ماه ما را دید
چو آفتاب آتش زند بسے سر و پاست

ببین لبساط کسے را اگر بدی نروی
بیا بدے رو بگفتے که او چه کاره فراست

کسے که چهره او دید داوست اهل امان
کسیکه قامت جانان بدید او اهل صداست

درین چمن نفسے کن بزعفران میان
که روے زرد و دل درد و داغ ان سیماست

خموش باش و مگو راز اگر خرد داری
زماخرد مطلب گر بپے ما باماست

دوست مفخر کونین شمس تبریزی
سزاے عشق دراے عقول حلقه رباست

---

بروے ماے مقدس ز ما سلام بریست
بعاشقان مقدس ز من پیام بریست

بروز هجر چو عدم شب وصال چو برق
ازین وصال مشوش بگو کدام بریست

خدا ے خصم شما گر بپیش آخور شید
ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بریست

سیاه کاسه شو بیدار رز مطبخ ولها
بپوے خوان کرم دیگها که خام بریست

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ز لعل خنگ شهنشاه خوشخرام بریست

ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
لگد غویست بخواهی اگر لجام بریست

حیات یابد آنجا اگر چه مرده رویست
حلال گردد آنجا اگر حرام بریست

هزار بنده چو عشقش ز پاے جان بگشاد
مراد و دست گرفته بدان غلام بریست

---

چو گفت بیخود و بیحد و بیدلان نظام بریست
تو نیز گوش کن تا تو را چه گویم کیار

بیا رگان صفا جرعه صفا بریست
وگر دهیست بایشان جدا جدا بریست

بعاشقان رهیست ز آفتاب جامه کنند
بر بیخودان ره عشق را قبا بریست

شراب خالص و معشوق تست و ما عاشق
بیا بیا تو نیرزم بها تنها بریست

بیوس و وصل گر عاشقی گزار گذشت
مرا قرار نباشد مرا بها بریست

رئیس و مفخر آفاق شمس تبریزی
بقاے سایه دولتمان را بدان بقا بریست

| | |
|---|---|
| باسمان و زمین لطف ازان نسق فرمود | که آسمان و زمین قند آن مراعات است |
| ...هست نویست بر نست تخت‌گاه ملک | هزار سال ازان نسبتی نفی و اثبات است |
| هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست | شتاب کن که زتاخیر بحر آفات است |
| حیاتهای حیات آفرین بود اینجا | اذا ناکیشاه حقائق نشاه شهادت است |
| ز نزد بان درون هر سحر بمعراج اند | بچهر با نگر از حق چگونه آیات است |

ولله

| | |
|---|---|
| بخندد بر سپهر عالم که جای خنده تراست | که بنده خم ابروی تست هر کرا ورداست |
| نهند بپای تو دولت نهد بپای توسر | که آدمی و پری در رهت بسر دویاست |
| بپیر جای من از عشق سوگ گاشن رفت | ترا ندید بگلشن دمی نشست و بجاست |
| درون رویدز گلشن چو آب سبحه گمان | که چون ماو نبود عادت محی او زکجاست |
| و اهل دل زدلم قصهٔ تو بشنیدند | زجمله نعره برآمد که مست دلبر ماست |
| بس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت | بده ز شوق نشانها که این بت بصفاست |
| یات نهر شکر و ار چاشنی دارد | چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست |
| نماید او و سفر کرد شمس تبریزی | بگو که چشمهٔ خورشید را چه رو و قفاست |
| یکی روست و قفا هست لیک در معانی | نبرد اهل حقیقت ازین چه بیت و خفاست |

ولله

| | |
|---|---|
| و مبارک ز تو صبوح و صباح | وی مشطف ز فراز قلب و جناح |

ولہ

| | |
|---|---|
| سودائے تو در جوے جان چون آب بجویان میرود | آب حیات از عشق تو در جوے جویان میرود |
| عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا | مرغ دلم پر مینهد چون ذکر مرغان میرود |
| هر ذکر ایشان جان دهد هم جانفزا خوش و خند ان هم | چون جان بخندد چون زتن بازلف جانان میرود |
| هر مرغ جان چون یافته از عشق طوقے ساخته | چون من قفس بر ساخته سوے سلیمان میرود |
| از نفس هر سیجانے هر دم یکے روحانے | مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود |
| جان چیست خم خسروان در وے شراب یکدلان | زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود |
| در گفتنم شوقے دگر در خوردنم ذوقے دگر | در رفتنم شوقے دگر باقی پریشان میرود |
| ماه از پئے کوے ترا خود را چو چوگان ساخته | در حکم چوگان تو هم خورشید غلطان میرود |
| میدان خوش ست اے ماهرو باد اروگیر با و تو | هر کس که لنگ ست اے پسر او لنگان میدان میرود |
| هر دو بسے بشتافته نور ترا نا یافته | زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود |
| چون نور بالاے پرد انکس که دولت با شش | یارب چه باشکین لبو دیارب چه خوشان میرود |

ولہ

| | |
|---|---|
| کارے ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود | اے ساقی افروزدم وقدح نادر بهم از یک دبد |
| هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشه | در پیشه خود پیشگی کردست مارا نام زد |
| هر روز هم چون دوش بار قصد ان پیش آن نیا | هر شب مثال اختران طوف اوند ما بر سر وقد |
| کارے زما گر خواهدی زین پا بدر اید ہی | کاندر سرے کاین میرود آنجا کجا ماند خرد |

ولہ

یاران سلامت میرسند از در سلامت میکنند
پیرو رز جماعت میکنند یاران سلامت میکنند
اے یار خوش یاران سیا اے یوسف یاران سیا
وے مرشاه و داران سیا یاران سلامت میکنند
آن هم هر و راکبوران چشم جادو راکبوران
وان شاه خونریز آن پری یاران سلامت میکنند
وان سوو سودا راکبوران میرغوغا راکبوران

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو
آن میر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو
اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

بابا دلورزی بگو بابا باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ تراشیرین کند

اول نماید مار اگر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کین تلخ را هر دم نگارآئین کند

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند
خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن
تا آتش نمرود را گوهه و نسرین کند

روشن کنی اسرارگان چادر کری بیچارگان
بر بنده احسان او کند هم بنده تحسین کند

گوید بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی قضه
چون بنده آید در دعا او را دعا آمین کند

او انشان آنست کو اندر دعا دولت دهد
چشم و دلش را این زمان حق پر ز دوق دین کند

ذوقست کاندر نیک و بد در هست و با تو هست دید
رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین هستی بی ذوق رستم پستی
گر ذوق نبود یار جان جانرا چرا بگزین کند

دل را فرستادم بگو تا نیز دو اندر فت ره
تا پیش اخوان الصفا او صاف شمس الدین کند

ای جوی وفا بانگ او بر ذوالوفا عاشق شده
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

اگر روشنی و شب وی زهره حریف ماه شد
چون یوسف چاه که او از چاه سوی جاه شد
کار آن دلے دارد که او عزقا به الله شد
وی کار و بار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
زیرا که زیر و بم زره تا پاسبان آگاه شد
گر رشوتی ده شب وی زهره حریف ماه شد

ولہ

روز ما ہی صنم بگاه شد شاه فلک در چاه شد
خیریت ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بستو جام رد اے پاسبان برام رد
وے جان بے آرام رو کان یار عیلوت خواه شد
زانسلہ کہ چشم افروختی میرے کہ خرمن سوختی
عقلے کہ رہ آموختی در نیم شب گمراہ شد
با نہاے باطن روشنان شب ابدال روشن کنان
در ہم فتادہ نوکران کان شاہ در خرگاہ شد
دیدی ز بازیہا خوشش بیدق رود فرزین شود
در سایہ فرخ رخے بیدق برفت و شاہ شد
شب روحہا واصل شود مقصود ہا حاصل شود
چون روز روشن دل شود ہر کو ز شب آگاہ شد
خاموش شد عالم البشب تا چیست با شی در طلب
زیرا کہ بانگ عربدہ تشویش خلوتگاہ شد
در تیرہ شب چون مصطفا مے رو طلب میکن صفا
کان شہ ز معراج شبے بیتیل بے اشباہ شد

واللہ کہ ذرہ نیز ازان جام بیخود ست — از فضل مست گشتہ باکرام میرود
آرام بخش جانی ازان مرکہ از لفش — صبر و قرار و توبہ و آرام میرود
امروز خاک جرعۂ می سیر سیر خورد — خورشید وار جام کرم جام میرود
خاموش نام بادہ مگو پیش مردخام — چون خاطرش بیادۂ بدنام میرود
تا با خودست راز نہان دارد از ہمہ — چون بیخود ست شد چہ چارہ کہ خاص و کام میرود
تا با خودست از ہمہ ہمراہ پست ست — وبیخودی بکعبہ بیک گام میرود

ولہ

مستی سلامت میکند پنہان حمایت میکند — آنکو دلش را بردہ جان ہم غلامت میکند
ای غیبت کردہ مست را البتہ سلامت ست — مستی کہ ہر دو دست را پابند دوست میکند
ای آسمان عاشقان وی جان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان نک میکنا مست میکند
ای چاشنی ہر لبی وی قبلۂ ہر مذہبی — مہ با بسانی ہر شبی بر گرد بامت میکند
یک لحظہ لب ترمے برو یک لحظہ لنگر نہد — یک لحظہ مستت میکند یک لحظہ جامت میکند
یک لحظہ مینجد اندت یک لحظہ میگریاندت — یک لحظہ صحبت میکند یک لحظہ شامت میکند
چون مہرۂ در دست او کہ بادۂ کہ مست او — گر نشکند این مہرہ را اللہ تمامت میکند
ایدل ز ہستی مخوشی ہل سلطانی وسلطان وشی — با این ہمہ ناخوشی چون عشق رامت میکند
آن کوزہ خاکے جان کند دو دو سیہ الوان کند — ای خاک تن دمے دو دو دل بنگر کہ دامت میکند
بستان ز شاہ ساقیان مستی شو چون باقیان — گر نیم مستی ناقصی واللہ تمامت میکند

ولہ

بیش ازین ہجران مکن ای ماہ ہجران را بہ بند — ورنہ ہجران تو ہجران دل عشاق خواہد کند
چشم و دل عشاق چندان گریہ ہجران کند — کز دو چشم و دل عشاق چندان گریہ ہجران کند
بیش ازین ہجران مکن ای ماہ ہجران را بہ بند — ورنہ ہجران تو ہجران دل عشاق خواہد کند

مانندهٔ آنشب که بلشکرگه وصالش
در غارت شکر لب یار اجر افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حمله او دید
بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیم
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدو لاب در آمد
وان چرخه گردنده بیاشتاب در آمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
در لرزه چو مهتاب و چو سیماب در آمد
خورشید که مے درد از و مشرق و مغرب
از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
بار دگر آن صبح سنجند بر و عنابید
تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت
در گوش محمد چو بمجراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیمهٔ ناسوت
نقبے بزد از نصرت و نقاب در آمد
از بیم ملک جملهٔ فلک رخنه و در شد
وز بیم سبب همه اسباب در آمد
آسے بقبش بود سعادت یک عالم
زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
یک غاز محمد در خیمخانهٔ موسی
از روزن و در بار می ناب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
با جام مے لعل چو عناب در آمد
خاموش کن امروز که اعزاز سخن نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

ولله

آن شمع بصورت مثل مشعله شد — وان مشعله زین رفت اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است — کز جنبش آن قلزم زخار برآمد
یکقطره از این بحر جدا شد که حد اوست — چون آدم ازین خمر خمار برآمد
رومی بنهان گشت چو دید این چنین نمود — امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس نزد شد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آئینهٔ غیب — کین شبهت و اشکال نه گفتار برآمد

## وله

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید — معشوق همین جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما بچه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم بنده همه قبلهٔ مائید
ور بار ازین خانه بران بام برفتید — یکبار ازین بام بران بام برآئید
این خانه لطیف ست نشانهٔ او گفتید — از خواجه این خانه نشانی نستانید
یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوهر جان کو اگر او را بخریدید
با اینهمه آن گنج شما گنج شما باد — افسوس که بر گنج شما پرده شمائید

## وله

تدبیر کند بنده و تقدیر خداوند — تدبیر مقید بر خداوند نه بنده
بنده چو بیند بلیشد بیدست چه بیند — حیله یکند لیک نه بر رای تو خنده

ای مغلسان باغ خزان را احتمال باد — ان زنهار گفتش عاشق تهی بود

سلطان نوبهار با غنچه میرسد — اینک سپاه وصل بزنهار میرسد

نکهت طویلیان عنبر کشاده پیش — گنجینه دار غنچه بقفل سپار میرسد

آمد خبر که بحر پر از غنچه میشود — بلبل بمژده بانگ بگلزار میرسد

ابر بهار خیمه بصحرا زده بلند — از بهر آنکه دیده بگلزار میرسد

فاش دمیدم که صفات تو بشر گم کند — ورنه صفات خالق چندانکه میرسد

ورخاموش کین حجاب ز گفتار میرسد — خاموش کن که بانگ بگفتار میرسد

## ولله

آمد بهار خرم و وقت نشاط شد — سرسبز چون دوام اقتدار رفیع باد

اجزای خاک عالم بود تا سپهر هست — بر تخت کامگاری و بر اوج اعتبار

---

لابه چو گشت خواهد بازار کار سرد — امیدم بانتشار شود از کار و بار سرد

خیاط روزگار بالای هیچ کس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

بنگر هزار گول سلیمان اندرین جهان — دامان زرد هندو خریدار را نکرد

گلهای رنگ رنگ که پیش آفتاب — آیند بیخودی ازین درخت میکنند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

رو با خدا بسازی که ازین نقشها دلیر — نواجز شدن بوقت اجل زود فرد فرد

با ما مکن دراز درین خوش بساط خاک — کین بیدقا بقست بلبتر که در نورد

منگر بکاخ هر که درین طاس نه رگار — میتر ز انچنین حرامی که هست اوستاد زد

خسارهاست چون گل لاله بدگاشن هست — گلزار از زمانه شد پس از کجاست درد

سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب — بهر خمود باشد این نیست بهر خورد

همت سبک مدار که با همت شگرف — دربان بادشاه نداند ترا که برد

خاموش کن نصوت سخن بی جرس مگوی — چون ناطقه بالاکه بر سقف لاجورد

## ولله

چشتم همی بروی دگر آن بار میرسد — دل امید هدیه شانه که دلدار میرسد

این بدیه از سه ابسلیمان همی رود — وین بلبل از نواحی گلزار میرسد

دامی بخر بجان خود ار زان چو مفلسی — بفروش خویش را چو خریدار میرسد

این خانه خار باغ و تقاضای رونشد — گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

| | |
|---|---|
| زانسوکه هر شبی بپرد این جهان روح | زانسوکه هر شبی نظر و انتظار شد |
| این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان | لنگ و ملول گشت و سحر را هوار شد |
| بر بند این دهان و بیمای پیش باد | کز گرد و گفت آینه ات پر غبار شد |

وله

| | |
|---|---|
| صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید | وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید |
| صوفی چو خرقهٔ دلق کبود خویش | تا جایگاه ناف بعمداً فرو درید |
| رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت | اسباب ملک زنگی شب را فرو کشید |
| یارب سپاه شاه جبش تا بکی گرفت | تا کی سپاه قیصر روم از کجا رسید |
| زانسوکه ترک شادی مهندوی غم رسید | آمد شدی لیست دائم و رهبت نا پدید |
| زین راه نا پدید معما که بوی برد | آن کز شراب عشق ازان خورد یا چشید |
| حیران شده ست شب که کدو بش سیاه کرد | خیره شده ست روز که ذوبش که آفرید |
| خیره شده زمین که ادیمش سیاه شد | بعضی ازو چریده شد و زو همی چرید |
| بعضی ازو خورنده و بعض آش خوردنی | نیمه جریص پاک و نیمی دگر پلید |
| شب مرد و زنده گشت حیات ابد بگور | ای غم بکش مرا که جز این هم تو کی بدید |
| جوهر بعرض داد که این را که مے درد | کس آن بهاند اشت هم خورد و هم خرید |
| امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم | هر روز نیل قدر و هر روز روز عید |
| در ده تو جام بادهٔ گیسوی من حبیق | کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید |

وله

| | |
|---|---|
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |
| | |

گر یکے خرما ز لبصرہ کم شد از دوکان چہ شد
ور یکے دانہ برون آمد ز انبارے چہ شد

مبتلایم ناگہاں اگر زخمے زدم بر خود زدم
در بطرا ری نبودم زخت طرارے چہ شد

الفلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
گر زنانے خوش نشیند یار بابارے چہ شد

گو بیم از عشق او ناگفتنی ہا گفتہ شد
گر جگر را سلوتے دادم بگفتارے چہ شد

در میان عاشق و معشوق ہر رفت دست
تو نہ معشوقی نہ عاشق مر ترا بارے چہ شد

از لب لعلش چہ کم شد گر فسون عشق خواند
ور ز عیسی عافیت یابید بیمارے چہ شد

گر برات ست امشب ہر کس از دستِ خطر
بے خطے گر مشیم آمد خوب رخسارے چہ شد

شمس تبریزی اگر من از فنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازارے چہ شد

اینک آن مرغان کہ ایشان نور پیغمبر زنند
کرہ تند فلک را ہر سحر گہ زین کنند

چون بتازند آسمانِ ہفتمین میدان شود
چون بجنبند آفتاب و ماہ را بالین کنند

ماہیانی کاندرون ہر یکے دہ یونس ست
گلبنانی کہ فلک را خوب و خوش آئین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نہ شقاگویند و نہ نفرین کنند

از لطافت سنگہا را چون ہبا رقصان کنند
وز حلاوت زہرہا را چون شکر شیرین کنند

جسمہا را جان کنند و جان جاوید ان کنند
خاکہا را زر کنند و کفرہا را دین کنند

از ہمہ پیدا تر ند و از ہمہ پنہان ترند
بے عیان خواہم کہ پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواہی ز خاک پای ایشان سرمہ ساز
زانکہ ایشان کور مادرزاد را بینا کنند

| | | |
|---|---|---|
| وانکه در دریای خونم غرق کرد | | پولس دقتم نجاتم میدهد |
| در صفای او صفاتم محو شد | | هم صفا و هم صفاتم میدهد |
| رخت من برد و مرا در وی کرد | | تکمه زیا قوتم زکاتم میدهد |
| اسب من بستد پیاده مانده ام | | از دو رخ آن شاه ماتم میدهد |
| کوه طور ار هست او تا پاره شد | | من کم از کاهم ثباتم میدهد |
| ماه عید و روز وصلش خواستم | | از شب هجران براتم میدهد |
| | وله | |
| باز شیرے با شکر آمیختند | | عاشقان با همدگر آمیختند |
| روز و شب را از میان برداشتند | | آفتابے با قمر آمیختند |
| رنگ معشوقان و رنگ عاشقان | | جمله همچون سیم و زر آمیختند |
| چون بهار سرمدی حق رسید | | شاخ خشک و شاخ تر آمیختند |
| رافضی انگشت در دندان بماند | | هم علی و هم عمر آمیختند |
| هم شب تار آشکارا شد چو عید | | هم فرشته با بشر آمیختند |
| هم زبان یکدگر آموختند | | بے نفور و دو نفر آمیختند |
| شاید ار زین در عجب مانی که چون | | آب حیوان با شکر آمیختند |
| زان عجب تر آنکه اندر هر دمے | | این امان چون با خطر آمیختند |
| | وله | |

| | | |
|---|---|---|
| من بگردم زین حیات منقضی | | تا حیات باقیم در پی رسد |
| | وله | |
| عاشقان پیدا و دلبر ناپدید | | در همه عالم چنین عشقے کہ دید |
| قاب قوسین از علی تیرے فگند | | تا سپہر ہاے فلک را بر درید |
| نارسیدہ یک لبے بر لعل دوست | | صد ہزاران روح بر لبہا رسید |
| ناگرفتہ در کنار او را یکے | | صد ہزاران جان ز قالبہا رسید |
| ناکشیدہ دامن معشوق غیب | | دل ہزاران محنت و ضربت کشید |
| از وصالش ناچشیدہ شربتے | | صد ہزاران زہر بر عاشق چشید |
| ناگزیدہ عاشقے شیریں لبے | | صد ہزاران دست در ہم آن گزید |
| ناشگفتہ از گلستانش گلے | | صد ہزاران خار در سینہ خلید |
| ناخریدہ از لب او شکرے | | دل ہزاران عشوۂ آن لب خرید |
| گرچہ جان از وے ندید الا جفا | | بر امید او کزان پر آمید |
| آن الم را بر کرما خواہد حمل باد | | آن جفا را بر وفا ہا بر گزید |
| خار او از جملہ گلہا دست برد | | قفل او دلکش تر ست از صد کلید |
| محنتش از مورد دولت گوے برد | | قند ہا از شکر زہرش بر دمید |
| رد او بہ از قبول دیگران | | لعل و مروارید و سنگش را فزید |
| این سعادتہا ے دنیا ہیچ نیست | | آن سعادت جو کہ دارد بو سعید |

چون قرین شد عشق او با جان ما
لم بمو صاحب قرانی میکند

از نمودانی بسم غیب آورد بست
نسمت آن ارنه انی میکند

هر کسے را سجدهٔ دادی عجب
جنه ربا کل بنه مانی میکند

سر نگون اندر شود در آب شور
هر که چون لنگر گرانی میکند

ما چه خود هستیم این سخن کز فوق ما ان
اقتضا ربی زبانی میکند

## ولم

هر کرا اسرار عشق او ظاهر شد
رفت بارے از انا بیزار شد

شمع افروزان را بر فراز آفتاب
تا نگیزش چون باطل آشکار شد

جوے جویان بست و پویان تو بگر
تا قیامت زان غرق دریا بار شد

تا نبود طالب روان مطلوب نیست
چون کہ اصل شد طلب بیکار شد

این همه ابتا هست زاید بر طلب
از سعادت جستن پیدا لا بد شد

دل که بے شوقے همیجوید کلے
از شقاوت تا چه بیکار شد

دید و مقصود و کل بنمود روئے
جمله کلها بر در او خار شد

همچو من شو در هوائے شمس دین
آن صبا کز وے دلم گلزار شد

## ولم

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند

بهر باران چو دشت منتظر است
سنگ را لعل آبدار کند

مسکین

مسکین دل بیچاره و ان گم شده آواره
چون نشنود این چاره خوش رقص کنان آید

جانی نبود رفته در کتم عدم رفته
با قدر نجم رفته در چین بمیان آید

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من
عیسی دور روزه نک در گفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان ملعان باشد
این رقص کنان باشد آن دی خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گویند که در سفتن ترکی دو کمان دارد
گر زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد

ای در غم تو بوده از بوده و نابوده
کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد

دیشام اگر میری زینی بیکی نجشد
جانت ز حسد اینجا پنج خفقان دارد

دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم
دیوانه چسان باشد آنکس که عیان دارد

چون عقل ندارم من ای را که تو ئی عقلم
عقل تو بس آنکس را کو چه تو شبان دارد

گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من
ای را تو ئی آن طاعت کز خوف امان دارد

تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده
من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد

ای کوزه گر صورت فغر وش مرا کوزه
کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما
ای را که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آنا ست چه چرخ ست که کاخ سر آن دارد

از آبحیات او آنکس که کشد گردن — در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
خورشید بهر برجے مسعود بهی باشد — اما همه کروفر در شیر و حمل دارد
در صورت عشق او هر چیز که من بینم — نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد
صد گون بتقبش گویم از کامل و از ناقص — از غایت بے مثلی صد گونه مثل دارد

ولہ

آن مہ که نه پیدائی در چشم همے آید — جان از غره مشغفر دوباره همی اید
عقل آن همزه و لبش و زنا بشش آرد پیش — میگرید و میخندد دستم همی نماید
هر صبح ز سیر لشش میباشم حیرانش — تا جان نشود پیران او روے نه نماید
هر چیز که خواهی دید در بیخبری بینی — گر باخبری والله او پرده نه بکشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود — وانديشه که او داند آن نیز نه شاید
تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزنده — با این دو خیال دل از عشق نیاساید
دولشکر ترکانه تا مست در میخانه — در گردش و در کوشش تا چرخ چه گرداند
خواهی بری جانے بگریز ببسطامی — در بند مست باقی این ره بکران آید
در زیر درخت او مے باد بخبث او — با جان پر از نعمت تا حشر بیاساید
از شیخ صلاح الدین جوئید نشانه — دل زو بصلاح آید جان مشغله بر باید

ولہ

خواب از پے آن آید تا گرد بفیشاند — دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

ولہ

یا مرد عاقل کشتہ گردد بسوے ویرانہا
ناگاہ بو پیرانی آن گنج خبر یابد

فاروق بکف تیغ در آید بدر احمد
در دام خدا آید در بخیبر نظر یابد

رو رو بہل افسانہ! ہمرہ و بہانہ
بے شرح الم نشرح کی شرح تو در یابد

ولہ

آنرا کہ درون دل عشق وطنے باشد
گر دل نکشاید در آنجا سببے باشد

رو بر در دل بنشین تا در بہ تو بگشاید
وقت سحرے آید یا نیم شبے باشد

جانے کہ جدا گردد از یار خدا گردد
او نادرہ گردد او بو العجبے باشد

آن دیدہ کزین ایوان ایوان بگشاید
صاحب نظرے باشد شیریں سخنے باشد

آنکس کہ چنین باشد تا روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او را لقبے باشد

بالینش چو بستانگ آید در بغل بیگانہ آید
جانش چو لب آید با قند لبے باشد

چون تاج ملوک او را در چشم نمے آید
او بے پدر و مادر عالم نسبے باشد

من بازنخشم باشم تا حضرت او در دل
شرحے بفرستد تو بازو طلبے باشد

ولہ

ای دوست شکر خوشتر یا آنکہ شکر سازد
خوبی قمر بہتر یا آنکہ قمر سازد

ای باغ تو ئی خوشتر یا گلشن و گل و تو
یا آنکہ بیارد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو بہ باشی در دانش و در بینش
یا آنکہ بہر لحظہ صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر کردی تو آشفتہ و سودائی
چیزیست کہ او را آتش بر عشق کمر سازد

زین مردم کارافزا زین خانهٔ پرغوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون حبسته بود آدم زین شش جهت عالم — در حبسگه او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز — چون مور وی از مادر بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ در تاج و کمر فارغ — کز کرسی و عرش او را نشور ظفر آمد

وله

عاشق شدهٔ ایدل سودات مبارکباد — از جاه مکان رستن اینجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دینست تلخت همه شیرینست — حلواے شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیده دل دیده از اشک چو در شایع — مولاش همیگوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن ائی ای زینت زیبائی — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسند دیده نوشیدهٔ کوشیده — پرهات بروینده پرهات مبارکباد
تنها شو و خامش رو کالاے نکو بردی — بازار نکو کردی سودات مبارکباد

وله

نان پارهٔ زمستان جان پارهٔ نخواهد شد — ستوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی
ای خراب از تو شها هر که درین بنیاد ند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
تو بده داد دلم گر دگران بیداد ند

دختران دارم چون ماه پس پرده دل
ماهرویان سموات مرا داماد ند

دختر انم همه از فرق بپا شیر نیند
نسروان فلکی از دل ایشان شاد ند

طالبان جمله مقصود و نخواهند رسید
که یکی قوم چو خسرو دگران فرهاد ند

شمس تبریز بتو تو که ذرات وجود
همه در عشق تو مدهوش و گریبان چاک ند

هله هشدار که در شهر دو سه طرار ند
که بتیزی ببرد کاه از سر مه بردارند

چند رانند که هشیار دل مست اند
که نبین را بیکی عربده در چرخ آرند

سر دهانند که تا دل ندهی سر ندهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند

بار آن صورت عین اند که جان طلبیدی تو
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

همچو شیران بدرانند و لب بیخ بزند
دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خرقه و شانه بسر با هم در جنگ آیند
لیک چون در نگری متفق اند کارند

همچو خورشید بهر روز لباسی بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکفت خاک بگیرند زمین مشو
روز گندم درو ند ار چه بشب جو کارند

دلبرانند که دل سر نهد با ایشان
سروران اند که بالای سرو دستارند

شاکرانند که جمله بره برخوردارند

| | |
|---|---|
| بهار نیکو سخت بر زدن آیست این | بر زدن نیز نماید چو رود دوغ فرود |
| بر زدن نوع دگر افتد اگر نیز شود | رقص زاهد را بهاستاد بر این چرخ کبود |
| من خمش کشتم و با هم نشده سوزش کم | زانکه در گفتن لبیار نمید انم سود |

## وله

| | |
|---|---|
| ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | نه ازین مفلسکان کز لا غر گیرند |
| ما ازان سوختگانیم که از لبت سوز | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند |
| چو نور از رزن هر خانه که اندر آیم | از ضیا بر شب صنعان زنار در گیرند |
| تا امید آنکه فلک ساغر ایشان پر کیست | چو به بینند نی و طرب از سر گیرند |
| آنکه از همه کشد جام جهانش نکشند | وگر از تیغ نیاها سر او سر گیرند |
| هر که او گرم شد اینجا نشود غم کس | در غم و بند و بده باده که آنوقت رسید |
| بیکی دست مخالص ایشان ننشست | دز دروبان ترا کز همه دست گیرند |
| آب مائیم بهر جا که بگردد چیزی | بیکی دست دگر پیچم کار گیرند |
| پس این پرده از رق نیست مرو بیهوده | عود مائیم بهر سو ز نهم تا گیرند |
| ز اختر اتفاقات و زیر بیخ نخوست | کز نظر هاش کنو اکسیر همه زیور گیرند |
| تو روان آی و روان آی دل ما پیدا | آگر ابر اسحر سه گوشه چادر گیرند |
| ای خدائی که چو حاجات بتو بر گیرند | که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند |
| | آنچه مقصود لبود شان همه در بر گیرند |

که درین ره همگان از دل خود بگذرند
من و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود

گفتم ای شیخ ز حالت خبرے ده بتحقیق
که درین غم نفست بر من مسکین نبخشود

آنچنین حال مرا پیش نیامد هرگز
خود بیامد نه بخشایے ولیکن فیض وجود

پیر حال من آشفته چو در حیرت دید
بجواب آئینهٔ جان مرا پاک زدود

نرم گفتا که مرا او صد کرباني دان
گر بارشاد من آید دو غیبت بشنود

## غزل

وقت آنشد که ز خورشید ضیائے برسد
سوے تاریکی شب از دو دم نوائے برسد

وقت آن شد که بانین بحور تبائے پوشند
ز شکر خانهٔ آن دوست نوائے برسد

اینهمه کائنه سیمینه برین خوان فلک
بهر آنست که ناگاه صلائے برسد

بره و خوشه گر دون نه برائے خوشهٔ ست
گر مه و خرمن آنشاه عطائے برسد

مهر پرستان که ستاره همه شب مے شمرند
آخر این کوشش و امید بجائے برسد

عاشقان را که بجز خاک غذائے دگر ست
کاسهٔ کوشش ایشان نه بهائے برسد

مژده ای دل که رسیدند بازار کسان
کالهٔ کاسد ایشان بهائے برسد

خضرے گرد جهان لاف زد از آب حیات
تا بگوش دل ما طال بقائے برسد

روستائے که چو ابرے که بهار ش ژاله
گر چه در لفظ نیاید بفضائے برسد

آنکه دانست یقین باد ر گلستان فارت
همچو گل خنده زنند چون بجفائے برسد

گر ز باران گل آلوده شوے دور مشو
از پے تخلیه اش آب صفائے برسد

اوّل روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از پگه پیش رخ خوب تو قربان شدنم | که چنین عادت خورشید پرستان باشد
گوهر دل نگران است بچشم خوش تو | که بعمری بکنی یک نظر ارزان باشد
گوهر دیده بران زلف رسن بیازد | زانکه جانبازی آن سرو نه آسان باشد

شمس تبریز بحر عشق زمن هیچ مجو
زانکسے داد سخن جوکه سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند | از نور تو عاشقان نژادند
تو بادشهی و جمله عشاق | در عشق تو بادشاه زادند
هر کس که سرے و دیده داشت | دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو | این نور بنور باز دادند
چون بوسے عنایت تو باشد | زالان همه رستم جهادند
چون از درِ تو مدد نیابند | گر حمزه و حیدرند باوند
ای دلبر چیره که ماهرویان | مستند و طریق خانه دانند
از پرده غیب رخ کشادند | زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زبد زیند ایشان | تا باد بود همیشه بادند

ولہ

آن دلبر گلعذار آمد | وان یوسف روزگار آمد

کان گم شده در کنار آمد
ای دوست بیا و دست بر زن
کان سرور پایدار آمد
گفتی که بیار چه هنر دارم
کان شاه با اعتبار آمد
گفتی که کجا روم ز دستش
دستش همه در دیار آمد
ای دیده اگر ز بخت خود گریزد
جوینده دیده را بجا آمد

ولہ

تا نرگس او دست در ما نتوانم کرد | فضلیست که بر بخت خود احسان نکنم

گفتم صنما ز عشق تو بخروشم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
تا هم فدائیان و جانبازم — گستاخ و دلیر و کارپردازم کرد

ولہ

هر سینه که سیمبر ندارد — مرغی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دور است — بازی باشد که پر ندارد
آنرا چه خبر بود ز عالم — کز با خبران خبر ندارد
آن صید شود به تیر غمزه — کز عشق سر سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه — خود پنداری جگر ندارد
در راه فگنده است دری — تا کو ز نگشت بر ندارد
وانکس که نگشت گرد این در — بس بی گهرست و فر ندارد
وقتی صبح است هین نخسبیست — سگ بود که ز صبح اثر ندارد

ولہ

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر همی نشینند
خود گیر که خرمنی ندارند — بر خرمن فقر دانه چینند
از جلقه برون نه ایم نامیز — هر چند که آن شهان نگینند
گر دولهٔ مرا نخوانند — از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش مرا ز شاهست — رو دیگ نهاده بهر اینم

وز دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد
وز آه من آسمان چه میشد

دل پیش رخش چه رقص میکرد
از آتش عشق جان چه میشد

چشم از نظرش چو مست میگشت
وز قند لبش دهان چه میشد

آن تیر مژه که صید میکرد
وان ابرو چون کمان چه میشد

میشد که بلاله رنگ بخشد
ورنه سوی بوستان چه میشد

آن لحظه لبنه گل همیگفت
وز نرگس ارغوان چه میشد

جز از پی نور بخش کردار
بر چهره جان روان چه میشد

گر زانکه ز لطف بیکران ذات
اندر دل و جان روان چه میشد

بنمود ز لامکان جمالی
بنگر که از و مکان چه میشد

بگشاد نقاب بی نشانی
وین عالم پر نشان چه میشد

شب رفت و بماند روز مطلق
وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
اے دیدهٔ غیب دان چه میشد

اوّل نظر ار چه سرسری بود
سرمایهٔ ناز و دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود
آخر نه بروے آن پری بود

ای خوب من از عشق تو نازم کاندرین خاک
ناگه دهمان شاهد شیرین شکرخا
آخر چه کنی پیش من ای ترک ستمگر
کاندرین روز بنشست و شاه فرها
کاین چرخ کژ و وفا نیارد
گر او حسد و بیم ما بود
کاین پارهٔ بادبان باد
در بزم گریه بودیم دفع گشیم
تا گاه روان شوی چو آید
تنها ماندن اگر نخواهی
از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشته بخیر تو رها نیست
آن مدت لباب روح او داد
پاینده شده ست تا نه آباد
این ریگ روان چو بیقرار است
جامهٔ دگران کن ست بنیاد

## غزلیات شمس تبریز

| | |
|---|---|
| وان بزم که صاحبان مجلس | معروف و جنید و بایزیدند |
| ای ساقی خوب شکر لله | کان روی نکوت را بدیدند |
| در آتش رخت سوز عشاق | بنگر که چه رخ‌ها که شکیدند |
| ای پرده فرو کشیده بنگر | کز عشق چه پرده‌ها دریدند |

ولله

| | |
|---|---|
| از دلبر مانشان که دارد | در خانهٔ مه نهان که دارد |
| بی دیده جمال او که بیند | بیرون ز ورای جان که دارد |
| آن تیر که جان شکار دلهاست | بنمای که آن کمان که دارد |
| در هر طرفی یکی نگاریست | صوفی تو مگو که آن که دارد |
| این صورتها که جمله نقشند | آن دوست گهر فشان که دارد |
| این جمله گدا و خوشه چینند | آن خرمن کان و وان که دارد |
| قلاب شدند جمله عالم | بنمای که گنج و کان که دارد |

دی بود زمان شمس تبریز
امروز ز بگو زمان که دارد

| | |
|---|---|
| این پرده بفکر چون سر آمد | آواز دگر زدر در آمد |
| رفتیم و بقیه را بقا باد | لا بد بر و دهر آنکه او زاد |
| نیکان فلک ندید هرگز | طشتی که ز بام در نیفتاد |

ولله

زین چار بسیط چون چلیپا — ترکیب موحدان بروں باد
زان سو فلک ست نیلگوں رو — آنجا ملکیست بستہ مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بینا — نبود حکیم و تیز و استاد
با دیدۂ جان چو واپسیں آئی — در عالم آب و گل بر شاد
بینی تو و دیگران بہ بینند — بے نور سرے برون ز مقراد
در ہر دیدان ہزار آباد — در ہر دیدان ہزار آباد
قصرے بینی بنام دیدان — ہم نیز زنی بنام اوتاد
گر زین سبقت نبود ہدایی — از بہر صفا افزندایی

## ولہ

زیاد حضرت قدسی نفسے زار بپاشید — ز دیدہ ہائے شقائق روان بیار بپاشید
دل از دیار حقائق بشد بجستن تائق — خدائے داند کیں دل دراں حصار بپاشید
فدائے یار رفیقان و نار یوش رفیقان — ہوا ز سبوح و شراب بار بپاشید
ہزار بلبل مست و ہزار عاشق بدل — دراں مقام تحیر ز روئے یار بپاشید
چو عشق در سر بین کشیدہ عاشق خود را — زبوسہ چو شکر دراں کنار بپاشید
میان خلعت جان و قبول عشق فراواں — بیار گاہ جلی ز کار و بار بپاشید
بباد و آتش و آب و خاک عشق در آمد — ز نور پاک نظر عشق ہر چہ بپاشید
پوشش مفخر مادر زواد آشیہ بدرجتے — ز شعشعہ ہائے لطیفش درخت وداد بپاشید

موتش

خموش کن که ہجا را نجود کشد دل ما ان — ہمیشہ بود نظارہ ہاے کثرت کنون شد

وله

طبل بقا کوفتند ملک سکندر رسید — جامہ سیہ کرد کفر نور محمد رسید
روے زمین شست شد جیب برید آسمان — بارد گر ہمہ شگافت روح مجرد رسید
گشت جہان پر شکر بست سعادت کمر — خیز کہ بارد گر خوش قد و گل خدر رسید
دل چو سط الاب گشت آیت ہفت آسمان — شرح دل احمدی ہفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان فرصت لب چون قلم — مژدہ کہ ہمچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر رواحنا پاک — ہین ز لحد بر جہید نصر موید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر میدمید — وقت شناسان مرد گان محشر جاوید رسید
لبعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد و آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغلہ افتادہ بود — کز پے آن اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح قلم اشکست — در پے او زہرہ جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت خورز اسد سیر گریخت — گفتم خیریست گفت سیاہی بجید رسید
بہرام خود انداخت تیغ گشت ز ہیبت چو میغ — کیوان بر خود گداخت کاتش اجود رسید
عقل دران غلغلہ خواست کہ پیدا شود — کودک وہم کو دک ست گرچہ پاسجد رسید
خیز کہ دوران ہمہ جہان جہان آن ماست — چون نظر شہ جہان ہمہ عمر مؤبد رسید

شاه با تو چو در غم عشقی — چون پدر مهر دار خواهد بود
فقر کز وی چو غار میدانی — از دو بیت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیر ست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح از این صندوق — اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید — شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بکشای — کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا — در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز — همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو غار خواهد بود
هر که او ناظر خدای نشد — منظره انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق — شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست ولایت عشق نشد — تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست — اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خار و بی اعتبار خواهد بود

مخمس تبریز چون قرار گرفت
دل از و بیقرار خواهد بود

من لبازم ولیک کی شاید — زاغ با طوطی کی شکر خاید

ترجمه

دیده خون گشت خون ساغر خود
دین دلم از جنون ساغر خود
راغ و باغی ز من شده چران
کین شب و روز چون ساغر خود
پیش ازین در عجب ساغر بود
کاسمان نگون ساغر خود
این فلک شد کنون زمین چو منست
کیست این را نگون ساغر خود
من فرشتم کی با مسل راغ جنون ساغر خود

شیشهٔ عشق را فراغتهاست
گر بر و صد هزار سنگ آمد

ننگ و ناموس کی محل دارد
زانکه او دلربای شنگ آمد

صد هزاران چو آسمان و زمین
پیش میدان عشق تنگ آمد

قیمت سر ردم عشق بانی داند
چه غم است از سیاه رنگ آمد

زهره بر چنگ این نوا میزد
کان نه سر عافیت بچنگ آمد

وی عطارد تو مینویس که شمس
بهر اعانت ابد جنگ آمد

شمس تبریز هر چه گوید نیست
عذر او پیش خلق لنگ آمد

من خموش کردم این زبان از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آمد

ولله

شاه آخر زمان فراوان شد
شکر و مصر هر دو ارزان شد

بخت رسته از بلا تخت نشست
تاج بر سر که چیست خاقان شد

شمس عرشی او چو رخ بنمود
تن چه باشد که سنگها جان شد

عشق مهمان بس شگرف آمد
خانها تنگ بود ویران شد

پر و بال از جمال حق رویند
قفص و مرغ و بیضه پران شد

پر دلان خیره گشته کین دل کو
پر دلان خیره دل که دل جان شد

پای من کوب عیش از سر گیر
بر من بگو که پایان شد

چونکه زر باخت خواجهٔ صراف
صرفه او بر داز و که در کان شد

ولم
بام گردون بر آ گر انسان شد

غفلت و قال و قیل را خموش
فکر کم گو خموش حاضر باش

ای عاشقان عشق چون ما خوش میرید
ما جسم و شیشه ایم و شما خوش میرید

از آب زندگی چو شما خورده ایم ما
چونکه در عشق شق شده ایم ما

از نوش شکر کرده ایم ما
چون این مردم حشر میرید

در راز ایشان گشته اند بلطف
از قوم عاد و ثمود و فرعون

تو گمان مبر که چون بشدند
چون سگان از پی کهان بتران

آن سگان از پی کهان بتران
جمله در آتش سقر میرید

دیوان شمس تبریز

ترجمه

| | |
|---|---|
| وانکه اینجا که آن نظر جستند | شاد و خندان در نظر میرند |
| شاه شان در کنار لطف کشد | نه چنین خوار و مختصر میرند |
| وانکه اخلاق مصطفا شان بود | بنده آل و با خبر میرند |
| همه هستند همچو در تیتیم | کی بر مادر و پدر میرند |
| دور از ایشان فتاد مرگ لیک | این بتقدیر گفتم ایمیرند |

ولله

| | |
|---|---|
| گفتم که ای جان جان خود چه باشد | ای درد و درمان درمان چه باشد |
| خواهم که سازم صد جان و دل را | پیش تو فرمان فرمان چه باشد |
| ای نور رویت ای بوی کویت | انوار ایمان ایمان چه باشد |
| گفتم گر بدی بر بیگانه بی | بر بیگانه بی بهتان چه باشد |
| اقبال پیشت سجده کنان ست | ای بخت خندان خندان چه باشد |
| با کشتگان اینجان در بر ضعیفان | کوری دربان دربان چه باشد |
| بنمود صوفی کو آن ندارد | بارے بپرسش کان آن چه باشد |
| بردار پرده از پیش دیده | بر زعم شیطان شیطان چه باشد |
| بس خلق هستند کز یار ستند | در ذیل هستان انسان چه باشد |
| یکدم خمش باش گفتار طی کن | روسوی میدان میدان چه باشد |

ولله

ای ز درد و درمان درمان چه باشد
پیش تو فرمان فرمان چه باشد
انوار ایمان ایمان چه باشد
بر بیگانه بی بهتان چه باشد
ای بخت خندان خندان چه باشد
کوری دربان دربان چه باشد
بارے بپرسش کان آن چه باشد
بر زعم شیطان شیطان چه باشد
در ذیل هستان انسان چه باشد
روسوی میدان میدان چه باشد

ولله

سیمرغ هوای ما زقاف آید | دام طیفور و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره بمونهب عدن گردد
از خوبی دلبران دهر و بیان | هر گوشهٔ شهر باختن گردد
چون قالب مرده جان خود یابد | فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه | از بوسهٔ یار خویش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
جانم چو بنوشد از فنا جامی | با ساقی عشق هم وطن گردد
خاموشش گردد ز خود برآساید | جست ملک عدوی تن گردد

ولہ

پیرهن یوسف و بو میرسد | در پی این هر دو خود او میرسد
بوی مئ لعل بشارت دهد | کز پی تو جام و کدو میرسد
نقش انا الحق ز تو منصور گشت | نور حق از کوه بتو میرسد
نیست زیان در پی سنگ آبرا | سنگ بلا ها بسبو میرسد
آب حیات است درون ضمیر | جوی نگر کاب بجو میرسد
آب بزن بر جگر آتشین | باد درین خاک از و میرسد
عشق و خرد هر دو بجنگ اندرند | عربده هر لحظه بکو میرسد
هر چه دهد عاشق از خت و بخت | عاقبت آن جمله باو میرسد

خوست که ما هم نکند چشم دوست | بر رخ خوبم سره نیلی کشید
باده فراوان و خم و جام نے | بوسه بے اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر | از لب سگ کی نشده دریا پلید
ای شب کفر از تو بتبه روز دین | گشته رید از دم تو بایزید
جان سعادت بکند نفس را | تا بهم آیند سعید و شهید
کی بر هد صید ازان صیاد ے | کو ز سگیهاے سگ تن رهید
ای خرف پیر جهان سوز سر | تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ ز گور | صور دمیدند ز عرش مجید
چپ کن و لبشنو دهل خامشان | ایک الله لبعیش جدید

شمس چو از مشرق جانے دمد
هر که نظر کرد در و شد سعید

آه دران شمع منور چه بود | کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشے | سوختم ایدوست بیا زود زود
نالبش و ل صورت مخلوق نیست | کز رهٔ دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چارهٔ | جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اوّل که بدیدم ترا | گوش من از لعل تو سرے کشنود
چون لبم از چشمهٔ تو آنخورد | غرق شدم در تو و سیلم ربود

ہر کہ ز عشاق گریزان شود
عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست
هر که سوے چشمهٔ حیوان شود
دل که سوے نخشش کشد عاقبت
ورچه ز عصمت ساطان شود
تنگ بود دو صله از قوت او
از قوت او قانع و آسان شود
رو بدل اهل دے آدمی
تا ز غمش جمله غمان شود
قطرهٔ ما چیز با صل تو ست
جنبش هر چیز با صل رجوع
جان و دل از جذبه و از میل جو
تا بکشیم آن شود
هم صفت و لبر جانان شود
عاشق تست
سخره و لبستان گلستان شود
تا طفل را بنگر کن و جمع باش
ور نه ضمیر تو پریشان شود

آنچه گل از غنچه قبا میکند — دانم من کان ز کجا میکند
بید بپا ده که کشیده ست صف — آنچه گذشته ست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن بر سپر — هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد — آه از ان گل که چها میکند
گویند هر یک ز عروسان باغ — کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه ها — بهر من بی سر و پا میکند
دست بر آورده بزاری چنار — با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که ملک می نهد — پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیانها بسی — فصل بهار آمد و ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ — جمله بهانه ست خدا میکند
غیرت عشق ست و گرنه زبان — شرح عنایات الا میکند

مفخر آفاق جهان شمس دین
باز مراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده اند — در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار — تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار — کز وی دیوانه چه پژمرده اند
بشکن امروز خمار همه — کز می تو چاشنی برده اند

بیا دیار شکر لب دلم گشت ست قوالب — دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد
دل من در فراق ای جان چو بارست الصنیم هجران — شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ایدل مسکین بیا بر جای خود بنشین — حذر کن زاتش پرکین دلم گفت آن خطا باشد
فرشتست اینکه من دیدم بیانا دوست بگریم — بپرس از ماه کشمیرم کسے را کاشنا باشد
چو او پیدا و پنهانست جهانے نقش او جانست — بیندیش آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد
خروش بانگ مستان از نجار محمود بشکست — سبکساری مر آهن را اگر از آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را ازان تست میدانی — هر انچه هست در خانه از آن کتخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه — درون مسجد اقصے سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت جان بخشی ترا ای دلبر عالم — مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد
که در یارا شکافیدن بود خاصیت موتی — قبائے مه شکافیدن ز دست مصطفا باشد
بیا ای عشوه پیکار فتنه که مردم راه تو گیرد — بمهر اندر کسے باشد که جویائے فنا باشد

وله

بتے کو هر دو مهر را همه شب شیوه آموزد — دو چشمم او بجادوئی دو چشمم خلق بردوزد
شما دعوا نگهداریت من بارے مسلمانان — چنان آمیختم با او که مے با شیر آمیزد
نخست از عشق او زادم بآخر دل بر و دادم — چو میوه زاید آن شاخے بدان شاخ اندر آویزد
مزن لفش همیگوید بله زد تر رسن بازے — رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد
برائے آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن — در افگن تن بآتش زود تا زوبر ترا فرزد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

نسیم مصر و شکر خانهٔ چو یوسف در برم گیرد
چه جویم قوم کنعان را چو او کنعان من باشد

زهے حاضر زهے باطن زهے ناظر زهے ظاهر
زهے الزام هر منکر چو او برهان من باشد

زهے جانبیت و عالم که نگشتر آید از مویش
بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد

سراپا هست و بن موجود و بحر بیکرانی تو
مرا هر دم همه شد بوسه و دندان من باشد

تنم بخش زبان من چرا باشد شمس تبریزی
تو فاش باش با شوق از برای که دل جانان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان نیلوفر آمد
بشارت ای محمدپرستان را کار افتاد و دستانرا

قیامت در قیامت بین نگار فرد فرد آمد
که زیر هر گسته دیده بی خمار آمد

چو او آب حیات آمد در آتش بر نگیزد
که او عالم همه شد هزاران نو بهار آمد

در آ ساقی و گردان کن عشاق را چاره
چو او آمد قرار جان چرا جان بی قرار آمد

که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندارد از الامان آمد

که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد
نه اول ماند نه آخر مراد عشق آن فرخ

که هر گز عشق با مست و محبت مثل یار آمد

آتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شه خوبان بیغماند
که وقت آمد که از قتلق به بیلاخت گرداند

بها رست و همه ترکان لبسوی دشت میرانند
بیا که گلهٔ را چوپان لبسوی دشت میراند

دلا نزدیکسے بنشین کہ او از دل خبر دارد
بزیر آن درختے رو کہ از گلہاے تر دارد

درین بازار عطاران مرو ہر سو چو بیکاران
بدکانے کسے بنشین کہ در دکان شکر دارد

ترا زہ گر ندارے پیش تا زودہ زند ہر کس
تلے قلیے بیارا بد کہ ہر ہندوے کہ زر دارد

ترا بر در نشاند او بطرارے کہ مے آید
تو منشین منتظر بر در کہ آنجا نہ در و دربار

بہر دیگے کہ پیوشد میاور کاسہ منشین
کہ ہر دیگے کہ پیوشد سر دل تیغ و کفگیر دارد

نہ ہر شخصے ہزار و نہ ہر بابے بشکر دارد
نہ ہر شیشے بسر دارد و نہ ہر سیمے گہر دارد

بیا اے بلبل بستان از نالہ مستان
میان مخمر و خالی اثر زار اثر دارد

نہ ہر گز در سینہ آتشے کہ در سوزد
اگر ریشہ یکے از دانہ باشد کہ بسر دارد

چراغ ست ایدل ہیہات زیر دامنش بین
از ین بادہ ہوا گر چند بیش شعلہ ور دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمہ گشتی
رہ آبے کہ بگذشتی کہ آبے بر گذر دارد

نہ آبے بر جگہ داری درخت سبز ایمانی
کہ یکسو برد ہر دانہ کہ در دامن نظر دارد

خموش کردم نگفتن من شدم منفور احبابے
کہ با دستان این بیدل بہاران دل ثمر دارد

## دلہ

ز خاک من اگر گندم بر آید
از و گردان نیے مستی فزاید

شود دیوانہ سازندہ بزندہ
تو زخمش بیت مستانہ سراید

میاب بے دوست بگورم اے بزرگان
کہ در بزم خدا شکیبہ نیابد

رخ بر بستہ و در گور خفتہ
دہن در کیسان بزم یار خاید

| | |
|---|---|
| در آ اے ماہِ عشرت بخانہ | کہ تن را فرشِ ماہ میتوان کرد |
| اگر ساغر ندارم مے بیاور | دو کف را ہمچو ساغر میتوان کرد |
| کنم تیغ زبان اندر نیامش | ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| بگو دل را کہ گرد غم نگردد | از یرا غم بخوردن کم نگردد |
| نباتِ آب و گل جملہ غم آمد | کہ سبزہ او بجز ماتم نگردد |
| نگر اے مرغ دل پیرامن غم | کہ دل از غم برہ محکم نگردد |
| دل اندر بیخی آن قوت یابد | کہ دیگر گرد این عالم نگردد |
| دلا این تن عدوئے کہنہ تست | عدوئے کہنہ خال و عم نگردد |
| دلا سر سخت کن کم کن ملولی | ملول اسرار را محرم نگردد |
| تو ماہی باش در دریائے معنی | کہ جز با آب خوش ہمدم نگردد |
| یکے دریاست از منظر نہانی | کہ در وی جز بنی آدم نگردد |
| ہم انسان تاز حیوان نسپرد | دران صحبت خوش حیوان ہم نگردد |
| نہوشش از حروف زیر امر معنی | بگرد حرف لا و لم نگردد |

ولہ

| | |
|---|---|
| مگر در آب چیزے مینماید | کہ نہ نشستی و آبت مے رباید |
| ہر آن آبے کہ در وی عکس غیرست | اگر آب حیات ست آن نشاید |

سلام علیک ای آب چیاتی — کہ او از معدن جان و دل کشاید
از ان آفرین بر دل ریایم — دلے دل کو کہ تا او دل رباید
توصیا دی دروغ مردہ چ آید — چنان شاہین بریں مردہ درست
مراجانے نیست چون فردوس دروغ — کہ ہر شاخے از و عدے نزاید
بہ او بن گر کنی خانہ دیوار — بخش سنگ کم و بست
اگر عالم ہمہ پر خار باشد — دل عاشق گل و گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون — بہ عاشقان بر کار باشد
بہ ثمکین شوند و جان عاشق — بلطیف و خرم و بیدار باشد
بعاشق کے رسد ہر شخص روزے

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا — کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خام مشتی گزین و ز قرباعد الشین
باز حیات شمس دین فوز نجات میرسد

چیست صلاح کجا شتاب که خواجه بگذرد — دیر بخانه وا رسد منزل دور میرود
در عوض ثبات گزین کز دم رهروان چنین — وز تتق بر نشین سوی قبور میرود
شد مئی و نقل خورد نشئه عشرت و عیش کرد نوش — سخت شکست کردنش نیک بزور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس — پخته شو از نفس چون به تنور میرود
صاف و صفا نمیرود در ره وفا نمیرود — مست رضا نمیرود مست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش شد بنده دین کیش شد — موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند بر ید جامه ها بلبست لیسه عامه ها — چونکه نداشت ستر حق مفلس و عور میرود
آنکه ز روم زاده بد جانب روم باز شد — وانکه ز نور زاده بد زان سوی نور میرود
وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت — وانکه ز نور زاده بد در بر نور میرود
وان ملکان و جان یکان بر سر خوان چو شیخ و شان — وین دل خام بی نمک در شور و شور میرود
وانکه ز دیو زاده بد دست جفا کشاده بد — هیچ گمان مبر که او در بر حور میرود
طبل سیاستی بزن بین کز فتح نهیب او — شیر چو گرگ بیشه شد میر چو مور میرود
لبسکه بیان لبسر بود هر چه بلب بیاوری — همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

ولم

دیوان شمس تبریز

بلو عاشقان یکبوشیت کز جهان نمانم
دلتان بجان بیوشم بر دلبران گزانم
دل و جان بآب جلش ز غبار پاک شستم
همه تا دو جهان بست سر خاکدان نمانم
بکرشمه ای ز جانان بدو صد هزار جانم
بجفای او چو خسپم بوفای او نخسپم
بجز از خیال رویش بجز از هوای کویش
بجز از ثنای نامش بجز از دعای جانم
بجز از خیال رویش بجز از هوای کویش
بجز از ثنای نامش بجز از دعای جانم
بجز از خیال رویش بجز از هوای کویش
بجز از ثنای نامش بجز از دعای جانم
بجز از خیال رویش بجز از هوای کویش
بجز از ثنای نامش بجز از دعای جانم

گر سیاست ببری زاندیشه ها چه باشد
خوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

زاندیشها بتابی ای آفتاب کمتر
نور سنای مقدس از جسم و جان چه باشد

آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
زین کاهلان پیری ناکار ما چه باشد

صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد

تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد

از پشت بادشاهی مسجود هر فرشته
ملک پدر بجوئی این بینوا چه باشد

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

بیسر شتوی و سامان وز حرص کبر خالی
وانگه سری برآری از کبریا چه باشد

از درد خور تو شربت تا واره ی ز فکرت
در درد اگر نه پیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوهست در کوه کان نیرجو
هر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

## وله

خنک آنزمان که بارا ز ملک سلام آید
ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید

خنک آنزمان که قهرش زهوای ما بجوشد
همه شب چو ماه روشن بدر و بام آید

خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان
که چه بامید مشک و بخبر بسوی مشام آید

خنک آن لطیف وقتی که رسول نامه بر گفت
ز شه منشه معانی سوی این غلام آید

خنک آنزمان که بندد درخت سفر ز عالم
گه رحیل ساعت سوی ما مقام آید

به بشارت و ضمانش سوی من شود چو پویان
چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید

تمام شد

اجزاے خاک تیرہ حیران شدند و خیرہ
از لامکان شنیدہ خیزید محشر آمد

آمد ندا بے چون نہ از درون نہ بیرون
نے چپ نہ راست نے پس نے پیش نے برابر آمد

نہ زیر است نہ زبر الا نہ غرب و نہ شرقی
نہ ز آب و باد آتش نہ ز خاک اندر آمد

زانسو کہ نیوہ ہا را این نکتگی رسیدہ
زانسو کہ سنگہا را او صاف گوہر آمد

دستور نیست جانرا تا گوید این چنان را
ورنہ ز کفر زشتی ہر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بر خدا شد
چون از خشوع شد لا از کبر در خدا آمد

او در رہاش تا در در آنسو تواند دیدن
آنسو کہ بیند آنکس کز در مضطر آمد

آن بادشاہ عالم در لب بود بحکم
پوشیدہ در دلہا آید ہمی بدر آمد

ولہ

خشمین بر آنکسے شو کز وی گزند یابند
نا خیر و ات ہر گز کس دستگیر باشد

گیرم کز و بگردی شاہ و امیر فردی
ناچار مرگ رنسے بر تو امیر باشد

گر دا صلی و مددی آب خضر نخوردی
جانہاے دا صلان ہم با مرد ما اسیر باشد

ای شیخ جان مزینت لیکن چو سود آنرا
پیری نکرد تدبیری مولیش چو شیر باشد

پیری مکن بر آنکس کز خیل و زمرہ تست
بر تو تحکم آرد پیری پیر باشد

پیری بر آنکسے کن کز مردہ تو باشد
پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد

چون موے ابروے را ہمی ہلال بینید
بر چشمت آفتابے چون مستدیر باشد

از آفتاب فضلش چون مستطیر بینی
کو از فروغ نورش کس مستطیر باشد

تا عقل کل نہ بینی بر سوے تو نہ بیند
تا در ہوا ے محشر رایت سفید باشد

از لطف گر یکی را بر خوان او نخوانند
از مفلسی بمانند او خود نہ بیش آید

تا تازہ و بجوست ماہ منیر باشد
جلوہ مکن جمالت مکشا سپید باشد

ده سال گرم داری تا راست کس نپرسد
خاموش اگر تو لالی بے حرمت آلوسی

بر تو نشانت گفتن حاکم نمیم باشد

وقت خوش تو نیست تا دل لالا پدید باید
دستے چنین بجاے جاے چنین پدید باید

ما را نبود و باد از خشم خبیث یاد باد

گر چوب خشکی ایدل آتش بود مکاهت
ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید
این ذوق را گر فتم لبتان مادر آید
جنها دور دهانت آخر بکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی
روزے دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
هر مرده کز گورش حسرت و پیش آمد
دل دف زنان بیاید تا جان بچنگ آرد
جان با کسان بیاید کان دست کش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع حیاتش
باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت رضای او شد
گردون فرشتگان را زین رو مقرر آمد
جان از فروغ نفحه قبله فرشته آمد
مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد
دل را تو صیقلے کن تا نقش او پذیرد
وان نقش بے جهت این بخش سو منقش آمد
وان میل خاطر من افزون ز حد بهر دم
بر بیت خاک پاشان نوش و شکر فشان آمد
زافیون شربت او مملو ستاره بخشت
زآسیب رحمت او دولت منقش آمد
ای هوشمند گوشے کز وے شنید پندے
وی خوش سعید روزے کز وے بخشش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانے
کان آسمان بر دن آن بفت این شش آمد

ولہ

گر چه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد
تا نیستش بخوانی گر چشم در جفا شد
جان بر مثال تیر ست اندر کمان قالب
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد

ولہ

ای عشق

ولہ

در عشق زندہ باید کز مردہ ہیچ ناید — دانی کہ چیست زندہ آنکو ز عشق زاید
در راہ رہزنانند آن ہمرہان زنانند — پائے نگار بستہ این راہ را نشاید
طبل غزا بر آمد وز عرش لشکر آمد — کوحید سر آمد تا راہ بر کشاید
ہر گز چنین سرے را تیغ اجل نبرد — کین ہمرز سر بلندی کرسی و عرش ساید
گر بینیش ز شرم راہ اندر بیابد است — عالم بدوست شیرین قاصد بریش نماید
در عشق جوے مارا دریا بجوے ادرا — گاہے بنش ستایم گہ او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا یکشاید او دہن را — سیلاب ما و من را چون قطرہ در رباید
خاموش کن توانیدم چون کز آن بگویم — در پیش منطق او قول تو خود نیاید

ولہ

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند — وز آفتاب رویت مہ در شمار ماند
چون مطرب ہوایت چنگ طرب نوازد — من زہرۂ فلک را کسب و کار ماند
یغما ریک جمالت ہر سو کہ لشکر آرد — آنسو نہ شہر ماند نے ہم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد — گلہا چو عشق باشد از عقل خار ماند
جا سوسن شہا غشت چون در دلے در آید — خیر عشق ہر چہ باشد در سینہ یار ماند
ای شاد آنزمانی کز بخت ناگہانی — جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون ز انچنان نگارے در سر فتد خمارے — دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
میجویم از خدا من با شمس حق تبریز — در غار دل بیابد تا یار غار ماند

این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند — چون بیخم آن سعادت با کم رخ و حلاوت

ولہ

از نقد خالص از کان زر چہ آید — از دیدن جمالش کز حس و تیلمست
مستی نو مست و مشوم زیر و بم چہ آید — بیخویش و بیخم شو از ما و گر چہ آید
چیزے ز ما نماند باقی ز ما و ما ہم — تو ہم بنوش و فشان و دیگر ز ما چہ آید
ای شہ صلاح دینی پرواز کن بسوے

خموش باش لبس بست آنچه گفته بنگر — ورائے پردہ رقیبان ببین که در چه فتند

ولہ

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد — وور دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت ز ما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان — ویا که سینهٔ تفسیدهٔ صبا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند — که آنچه در خور شاه ست او چرا خواهد
ویا دو دیده و دل هست محور وے نکو — ویا که جالیق ده ساله نوا خواهد
طبیعت ست همه نیست هیچ جا عجب — بود ازین همه چیزے اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن — که هر که دید مرا از من او دعا خواهد
دلے بچشم تو من نیک کافران دارم — که چشم خیره کشت بنیم و مر ترا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد — اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت گفتم بگفتم چونی — چسان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر — ز خستگی بر هد گر ز من دوا خواهد
بآفتاب نگوهین خموش چون سایه — ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهے سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — که عاقبت مقر و جاے تو لحد باشد

ولہ

ولہ

بآسمان جہان ہر شبے فرود آید
برائے ہر متظلم سیاہ فضل احد

خدائے گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
ز شیر و بست فزون قدر فرقہ فرقد

زدود شب بری ای خام آتش موسی
ندای شب دہد افہام را ز علم مدد

بگیر لیلی جان را کنار ای مجنون
شب ست و خلوت و توحید و دور شرک عدد

بدانکہ آبحیات از برائے خوردن تست
چہ ماہیی کہ رہ آب بستہ بر خود

ز دیبۂ سیہ آن کعبہ الباس لبست
کہ ز و ست روی مطیعان ہست شان سپید

شکست جملہ تبان راست و نماند یکے
کہ نیست در کرم اورا قرین کفو احد

خمش کہ شعر کشا دست و شعور واکشاد
چہ زاہدی تو درین علم و علم ز و زاہد

ولہ

نگفتمت مرو آنجا کہ مبتلات کنند
کہ سخت دست در از ند و بستہ مات کنند

نگفتمت کہ بدانسوی دام و دامست
چو در فتادی در دام کی رہات کنند

چو تو سلیم دلے را بلقمہ بر باید
بہر پیادہ شہی را بطرح مات کنند

نگفتمت بجز آیات طرف نشتابی
کہ عقل را ہدف تیر ترہات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خود
کہ گر تو کوہ شوی ذرہ وہبات کنند

ہزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند
چو آب و گل گذرے تا دگر جہات کنند

برون کشندت ازین تن مثال آن پیکر
سبک وجود تر اذات بے جہات کنند

تو سرد دلتنگی پیش این جگر خواران
اگر شوی تو جگر بند شور بات کنند

چو آفتاب تو نبود در ماهتاب چه نور
چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد لقای ما ضائع
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو
دلم سحر تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم
چو مزع را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز زهره نباشد الم را چه کنم
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست تفاوت
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و عمل برگ و میوهٔ او عشق
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

غبی چو مجرم او نیست بی خبر شو و مست
چو منکر اوت نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیره او را اثر چه سود کند

ولہ

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار جسته شاهل فدای آن عاشق
که چید بر ام هوای تو چون مهی نفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت
که هر یکی ز یکی خوشتر اندرین بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر
ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشت است هر دو دیدهٔ عشق
به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کائنات بشب
سه خراب و دو دم مست و آن نخستین شاد

بحکم تست که خندانی و بگریانی
همه چو برگ در نیستیم و عشق تو چون باد

چو مست گردد از ذوق حرفه پاره شود
کلاه و کسوه نماند ترک آن قبا گوید
چو فون عقل خورد باده لاابالی وار
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس با درون تو نشناسد
که غیر مس نخورد اکسیر کیمیا گوید
صلاح ملت و دین نور الحق است رسول
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

ولہ

گمان مبر که مرا بیوفا توانی کرد
بر آسمان نگری و دلم بر آن باشد

جنازه ام چو ببینی بگریه خواهی گفت
دریغ و درد که او زود در فراق فتاد

مرا بگور سپاری و باز گردی تو
ز گور پرسد و بجهیت جان بازان چیست

فروشدن چو بدیدی بگور بر آمدن چیست
ز گور بر تو بخواند که ای فلان برخیز

تا غزید

ترا خوب نماید و مے شوق بود — آنچہ مضیق نماید خلاصہ جان باشد
کدام دانہ فرو رفت در زمین کہ نرست — چرا بدانہ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد کہ آب در نامد — ز چاہ یوسف جان را چرا زیان باشد
بہان چو بستی ازین سو بدان طرف بکشا — کہ ہائے و ہوت تو در لامکان باشد

ولہ

درخت سبز کند کار زار باشد و

ولہ

سپاس و شکر خدائیکه هنها بکشاد — میان لشکر اضداد بندها بکشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما — خلک دهان خود اندر دهٔ دعا بکشاد
ز بسکه سینهٔ ما در هوای عشق شکافت — ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بکشاد
بتیغ روی سلیم هر کجا بنمود — غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بکشاد
پس دریچهٔ دل صید در نهانی بود — که بسته بود هوا دست کبریا بکشاد
نگر که بی لغت و نحو و صرف در عربی — زبان انا الحق بوحفص را خدا بکشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است — خلاف جانب تن روزن سرا بکشاد
الست گفت حق و در و حباب بگفتند — بلی صدق بلی حق ره بلا بکشاد
خمش کن و مشنو از قائلان روحانی — ره فنا چو ببندی در بقا بکشاد

ولہ

بپیش تو چه بود جان و دل کدام بود — که جان تو بی و دگر جمله نقش و دام بود
اگرچه پاره بده دست روی خود شوید — چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کار است — بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا جان بجانان دادم — تو چه بکسی شی نیسال خام بود
شراب لطف خداوندرا اگر آنی نیست — دگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگرچه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود
تو جام هستی خود را ابد و قوامی ده — که این شراب قدیم ست و با قوام بود

ولہ

ای چشم و ای چراغ روان شهریار ما — ای سرو و گوهر شکر کامگار ما
ای چشم روشنی دل و جان بهار ما — ای آفتاب بر سر ما سایه دار ما
ای آنکه از لطافت و خوبی و دلبری — در دیده و دلی و روانی قرار ما
ای آنکه از لطافت روی تو گشته شاد — صد جان عاشقان و دل بیقرار ما
ای آنکه از لطافت روی تو گشته شاد — صد جان عاشقان و دل بیقرار ما
ای آنکه از لطافت روی تو گشته شاد — صد جان عاشقان و دل بیقرار ما

| | |
|---|---|
| تخمے کہ مردہ بود کنون یافت زندگی | راز یکہ خاک داشت کنون گشت آشکار |
| شاخیکہ میوہ دارد و میتاز دار نشاط | بیخے کہ نم نداشت خجل گشت و شرمسار |
| آخر چنین شوند درختان روح خیز | پیدا شود درخت نکو شاخ نخبتیار |
| لشکر کشید شاخ بہار و بساخت برگ | اسپر گرفتہ گلبن و شمشاد ذوالفقار |

ولہ

| | |
|---|---|
| ہر کس بحسن خویش در افتاد ای نگار | ہر کس بلایق گہر خود گرفت کار |
| آنرا کہ داغ تست نیارد کسے خرید | وانکو شکار تست کسے چون کند شکار |
| مارا ز لطف خویش تو ہمچو نشستن ہار | مارا چو حسن روی تو ہمچو نشستن عذار |
| چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع | ہر چیز شبہ گوہر خود کرد اختیار |
| با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق | پیداست آب در رخ و پیداست در غبار |
| ہرگز تو سیر نیز دبا غیر تو خوشست | در حے رسد ز غیر تو با تو نشست قرار |
| زانگونہ پیش غیر تو باشد ترش سخن | بنید دل تو جان تو زینگونہ این بہار |
| گر می کہ نیست در ہمہ عمر و بجز دریغ | در جام خمر جان مرا نیست جز خمار |
| ای بادہ نوش یاد نمے آیدت کہ تو | خوش میخوری ز جام یکے رند سنگسار |
| وہ جام در کشی ز کف دلبر و انگہے | بینی ترش کنی بخوری جام نخبتیار |
| اینجا سرک فگندہ و حیران نشستہ لیک | آنجا چو اژدہاے سیہ رنگ کوہسار |
| با باطلی چو ہمنشین و با ثور حق چو سیر | با دیو ہمچو گل شدی و با فرشتہ خار |

گفتمش من همه زهر سوراخ بیرون میکنم
سوی وصلت تیز خود را میکنم این اقرار

در درون این قفس تن در هر سوداگداخت
از قفس هر دن نخم تن دمیدم این اقرار

ولہ

عزم رفتن کرده‌ای جان شیرین یاد دار
کرده‌ای اسپ سفر ارغم من زین یاد دار

بر زمین و چرخ رویدم مر ترا یاران صدق
لیک عهدے کرده‌ای با یار پیشین یاد دار

کرده‌ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد
لیک شبهاے مرا ای یار بے کین یاد دار

هر سفر تو قرص مهر اندر سفر بالین کنی
در فراقت من همه از خشت بالین یاد دار

همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم
ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار

بر لب دریاے چشم دیده صحراے عشق
زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی ازان روز یکه دیدم روے تو
دین بدادم پیش رویت مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوے یار
چون بگیرم هر شبے مر خویش را اندر کنار

دی بباغ عشق بودم این همه سبزه و گل
تحفه او برد باز دستار روان شد چو بیار

هر لب خندان که رستی بر لب آن بوسه شو
رسته بد از خار هستی خسته بود از انتظار

هر درختے و گیاهے در چمن قصان شده
لیک اندر چشم عامه پر خموش و بر قرار

ناگهان از یک طرف اندر رسید آن هر دو یار
تا که تخم و کشت باغ و دشت بر هم بر فشاند

رویش آتش عشقش آتش و هم آتش رستخیز
جان ز آتشهاے بر هم بر فشان این اقرار

ولہ

شاخهای کبود قمارش بین — لطف آن گلبدن بکنارش بین — چند بینی صورت و نقش جهان — باز گرد و سوی امرارش نگر

حرص بین در راه تسخیر جوان — بعد ازان بیمهری و ایثارش نگر — حرص و بیرحمت صنعت حسن بین — کبریی عشق را کارش نگر

چشم بگشا زخم بیمارش نگر — در نیستی عشق رنگ آمیز را — رنگ و روی عاشقان زارش نگر

پا بچین رشوار بازارش نگر — یا زر و سیم خود خریدارش نگر

## ولہ

عقل بیتدبیره روانست اسپاپلس
بند بگسل ره بجانست اسپاپلس
عقل بند و دل فریبست و جان حجاب

چون به بینم من جمالت صد جهان خود دیگر — چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر

ایکه در خوابت ندیدم آدم و در تیشش — آنکه بر هم وصف حسنت از همه برسیده گیر

چون نباشم در وصالت ای ز دانایان زمان — در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر

چون نه بینم حسن و ناز و شکر نیت هر دمے — بر سر شاهان عالم خود مرا تاریده گیر

ابر هجر تو چو خورشید تر ا پوشیده کرد — صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر

شمع و جمع ما چو نبود احمد و شاهد احد — صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر گر بے من به بیند رو بتو ایوای من — جام جاهم آبجیوان هر دمے نوشیده گیر

ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روے من — هر زمان او صد نوے شکر لبے تجریده گیر

ای خروشنده ز دردت سنگ و آهن در دمم — چون بزد بر سنگ آهن آتشے روشیده گیر

یکشب آن دیوانه را مهمان آن زنجیر کن — در شب ولان سر زلف تر از ولیده گیر

گر جهان بدگوے من در عشق تو شد باک نیست — صد جهان از افتر ابر صادقی بافیده گیر

از فراقت در دو عالم چون منم مظلوم تر — از فراق ظالمت عمرے مرا نالیده گیر

چون بنالم شمس تبریز از سگان کوے تو
بر سر شیران عالم خود مرا لافیده گیر

نرم نرمک سوے رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون بخندد آن عقیق قیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر

اندر آ در باغ بے پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شمس نک آمد مہ و دل شاد شد
چونکہ شمس در قمر انست ای پسر

ای خیالت در دل من ہر سحر — خوش خرامان ہمچو مہ یکپارہ نور
نقش خوبت در میان جان ما — شور سودا افگند و آنگہ چہ شور
یاد داری کامدی تو در دلم مست — ماہ بودی یا پری یا جان حور
زان سخنہا ے کہ گفتی چون شکر — زان عبارتہا کہ فرمودی تو زور
دست بر دل میزدی یعنی کہ تو — از برا ے این دل من پر مشور
دست بر رو مے نہادی کای خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشہا و زر وے تو — ہر زمان یوسف رخے تو در صدور
آتشے کردی و گوئی صبر کن — من ندانم صبر کردن در تنور

وله

راز را اندر میان نہ وا مگیر — بندہ را ہر لحظہ از بالا مگیر
تو نکو دانی کہ ہر چیز از کجا — گر خطا ے رفت آن بر ما مگیر
روستا ئے جاہلم آن تو ام — روستا ی خویش را استا مگیر
در مرا در عشق استا کردہ — پس مرا شاگرد ہر اعشا مگیر
تو مرا از ذوق مے گیری گلو — تا بنالم گویمت اینجا مگیر
سیل خار و خس بدریا میرود — تو مرا خود لائق دریا مگیر

ای دیدہ مرا بہر درود آنگاہ کشیدہ سر
باز از طرف پنہان بنمود رخ انور
یک لحظہ لبش خندہ گفت اینجا ام تو آئی
بر حیرت من گلشن خندید چو صد شکر
در بسترم آمد من گلشن خفتہ چو صد شکر
بر بام شدہ ظاہر یعنی کہ بروز انسو
سر را تو چنان گردد رو در دگر رقیب آید
من سجدہ کنان گشتہ یعنی کہ ترا ایم بر
من در تو نظر کردہ تو در من نگران گشتہ
من سجدہ کنان گشتہ یعنی کہ ترا ایم بر
تو دست گران کردہ کین جملہ دروغ است
من یوسف زنان گشتہ بر خاک بغلطان
کی یابد تو آن یوسف کو گل بہ پیراہن
بالا رود شود زان لعل این پیکر چون نیلو
ای کافر زلف تو شاہ حشم زنگی
فریاد کہ ایمان شد اندر سر آن کافر
چون تیر بر اندازی مگذار بہ پیکانش
است

ای خواجه بیا بیتی و در رباعیم نگر
گر غیر خدا بینم باشم ببرازنماز

ولہ

صنما این چہ کمینست و کمانست دو چیز
تا بدین صد کمن و جان مرا خوار مکن
کاہ را کوہ کنی بہر نظر و وقت دگر
کوہ را کاہ کنی بہر نظر و وقت دگر
خنک آن چشم کہ گوید ز تو با اللہ بسیم
خنک آن قافلہ را کہ نظر راہنماست
عالمی را بچہ تو نام بتی خوش نکند

ولہ

احسنت زہے نقشے کز عطسۂ او جانشد
ای مردہ بہ پیش تو صد مانی و صد آزر

گفتا کہ بریق من از باقی من بر وست
تا برف بود باقی و قسمت گل احمر

گفتم کہ ترا ای مہ از تابش روے تو
زہرہ ببرد سجدہ چون بندہ و چون کہتر

گفتا بنگر در من گفتم کہ ہمے ترسم
از آتش رخسارت گفتا مشوی منذر

گفتا کہ تو ئی طالب پوشیدہ ز دشمن رو
اندر حجب غیرت لطفم شوت مغفر

گفتا کہ ترا این صبر در عشق و دہ شنگی
مشہود جہان کردی ہم ناظر و ہم منظر

گفتا کہ نشانے کو در بندہ ازین عدہ
گفتا کہ ز خشم جان در آتش دل احمر زن

وانگاہ نکو بنگر در صحن ہوائے دل
در حال در افشانی از تابش ماچون خور

گفتم کہ ہمین ترسم وز تو ترسم ہمی میرم
کز دیدن جان خود از من رود آن خوبر

چیزے چو ہمہ چونی از حسن خیال تو
در دور نہ بینندم ہم پیکر و ہم پیمبر

گفتا کہ بترس آخر بے منت کس نخور
از باغ جمال ما و اللہ ہو الاکبر

ولہ

ایغا بک ہندستان ہر ہند بہ لشکر
در قلعۂ بیچونی بگریز در از تر

تا کی ز شب زنگی بر قفل بود تنگی
یک قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر

گاہ سیہ شب را قربان سحر کردند
مؤذن بپر آن گوید اللہ ہو الاکبر

آن مرد سحر خیزان از زیر لگن شمعے
کز خلعت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از دل بیچارہ صفت باشد
از سیر خودش گردد در ہر نفسے خوشتر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بینا شد — تا نخائی تو اگر سوخته ای نیم خسید
نیست را هست گمان میبری از ظلمت چشم — چشمت از خاک درشاه بود نور بصیر
ای شاح دلها تو بگو شرح غزل — من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر
نه که همان غریبم تو مرا یار بگیر — نه که فلاخ توام سر ورسالار بگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام — تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار بگیر
شربت رحمت تو بر همگان گرد نست — تو مرا تشنه و مستسقی دیدار بگیر
نه که هر سنگ زغور شید نصیبی دارد — تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار بگیر
چونکه لطف تو گنه سوز گنهگار نست — تو مرا تائب و مستغفر غفار بگیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو مے پرد — تو مرا صعوه شمر جعفر طیار بگیر
بد و صد پر توان بے مدد ت پریدن — تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر
خفتگان را نه تماشای نهان سے بخشی — تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار بگیر
نکه بو سے بجگر سوخته آید ز نشست — مرد اشک من و زرد رخی همسر بگیر
نکه بیرون در ان مشکو خر با نفیاتی — گو زبانی خرد شمس بدان یار بگیر
با نبشت خوشم ای یار فسون را بکنم — تو فسونی بخوان شعر ی یا نبشت بخوان
چشم مست تو فسانهٔ دل و دین ست — لعل تو کان سعادت و درج نکات
قد چون سرو تو قامت من کرد دو تا — سیب سیمین ذقن تو چو زنخدان بگیر
این قضا بر همه دو سوز و غم عشق بود — تشنه لب همه دو ستسقی دیدار بگیر

عمر که بے عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آبحیات ست عشق رود و بابش مپیر
هر که نجست باشقان ماهی بے آب ان — مرده و پژمرده هست گرچه امیر و وزیر
هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ — چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بکشاد رخت سبز شود سر درخت — برگ چو این بر دمد هر نفس از شاخ گیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهے یافتی — جانب ره باز گرد یا ده مرد خیر غیر
روشکر خود اوش در نخوری سر کشش — روبه میرای امیر روبزوی روبمیر
جمله جانهاے پاک گشته اسیران خاک — عشق فرو ریخت زر تا بر هاند اسیر
باب هر بره که داشت چاشنی از منی — هیچ نبودے زنان خالی و ابنان پیر
چست و فرو باش تو حق دهدت یار صد — سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
چون طلب جد بود در پے جد جد بود — در شک و شبهت بود هست تراش هشیر

مفخر تبریزیان شمس حق دین پناه
تا بکشی پاے دل زین گل چون قار قیر

چون سر کس نیستیت فتنه مکن دل مبر — چونکه ببردی دلے پرده او اورا مدر
چشم تو چون ره زند جمله ستر کان بهل — زلف تو چون سر برد عشوه مهند و مخر
عشق تو در دلستان پرورش دوستان — سبزه شگفته کند باغ دلت را شجر
عشق برد خور تو بر لب دریاے هو — غرقه کفایت کشد در همگی جر و بر
دشمن ما در نفیر شد ز مثل دم خر — چند به پیمائش مهست فزون کم شمر

دام همه مادیم مال همه ماخوریم | ور همه ماخوشتریم کوری هرکورو کر
جامه خران دیگرند جامه دران دیگراند | جامه دران برکنند سلبت هر جابه خر
سبلت فرعون تن موسی جان برکند | تا همه تن جان شود هر سر موجا نور
دسته عشاق او رنگ خر عفر نیست | گوهر عشق اشک لال اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگویم ان لعیم | قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظم
بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم | عالم ما برقرار هست دو جهان برگذر
هر که نزاد و بمرد جان بمو گل سپرد | عشق چو از کس نزاد نیست مرگش خبر
گر تو ازین روزنه هیچ قفا پس نشین | ور تو قفا نیستی پیش در آ چون سپر
چون سپر ای پیغمبر پیش در آ کوبه بین | کز طرب زخم دوست باخبران بیخبر
در قدم این صلاح فوز به بین و نجاح | در کنف مهر و ساز تو خود را مقر

## وله

گر تو خواهی وطن پر از دلدار | خانه را زو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا | دور دارش ز دیدهٔ انکار
بهانه بر هر دی پیش آ | تا شوی از حیات برخوردار
هر که او را سماع مست نکرد | منکرش دان اگرچه اقرار
هر که ساقی شد و شراب شناخت | عاقلش نام نه مگو هشیار
از میان خویشتن و بیرون کن | تا در آری تو یار را با کنار

چون نداری بصدق پیغمبر را | پیغمبر را

## وله

مطرب عاشقان بگو بسبان تار | بزن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را امشی | پرده از روی مصلحت بردار
تا نگوید عسس که هی هی کیست | که چه فتنه ست و شور و شر مادر
هر که خفته ست خیال معشوق ست | اگر بود گو بخواب و گو بخمار

مطرب عاشقان بگو بسبان تار
بزن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را امشی
پرده از روی مصلحت بردار
تا نگوید عسس که هی هی کیست
که چه فتنه ست و شور و شر مادر
هر که خفته ست خیال معشوق ست

| | |
|---|---|
| دل چه گوئی کجاست بار دل | گرد لم کوه بود رفت از کار |
| یاد او کن حدیث ما کم گوی | تا که گویم ترا نکو گفتار |
| چون ز رفتار او سخن گویم | نیستد در عهد تو کسی بیمار |
| | وله |
| آفتابی بر آمد از انوار | جامه شوئی کنیم صوفی وار |
| تن ما خرقه ایست پر تصویر | جان ما صوفی ست پر اسرار |
| چشم ما عالمی ست روزی چند | دل و جان ست تا ابد بر کار |
| ببر تست شاه را سوگند | با چنین سر چه می کنی دستار |
| چون جمال تو شاه را کعبه ست | با چنین رو چه می کنی گلزار |
| تو بهانه کرده بودی اے نادان | گشته بودی ز عاشقی بیزار |
| عشق تا گه جمال خود بنمود | توبه سود ست نکرد و استغفار |
| اینچنان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتشی عظیم شرار |
| موم چون یافت آتش از تقدیر | رنگ و شکلش فنا شود ناچار |
| گر نگویم دگر سخن ناقص | ور بگویم سخن گزار ریار |
| | وله |
| از لب یار شکر را چه خبر | وز رخش شمس و قمر را چه خبر |
| با دمش باد بهاری چه زند | وز قدش سرو و شجر را چه خبر |

ناله کم کن که کسی واقف نیست
راه عشاق سحر را چه خبر

وله

میر خرابات تو ئی اے نگار
ور نه خرابات چنین بیقرار
جام خرابات چنین بیقرار
تا نه دهد سر ز لبت آشکار
خمر کجا گشته بر سر مستان پدید

از ملک تاج و کمر را چه خبر
گفتم ار قوم دگر را چه خبر
از چمن نرگس نازان ست بیار
چون ز رخش اهل بشر را چه خبر
عاشق زیر و زبر و زیر و زبر
چونکه جان محرم اسرارش نیست
کز جهان زیر و زبر را چه خبر

گر نیان ہست این سیاہی زہر مستان ناہی
گر او باشی و قلاشی مخور پنہان و پیدا خور

حریفان گر ہمی خواہی چو پسباطی بجنگ آی
مخور باده درین گلخن بر بن سقف معلا خور

برو گر کار کے داری بکار خویشتن بنشین
چو بر لیلی نہ عاشق غم نان زلیخا خور

کسے ویران کند دکان کہ عطار جہان باشد
چو بوی مسک میآید ز آب و گل مشک مقلا خور

بگرد دیگ این دنیا چو کفلیزے ہمی گردی
برو بہر ای سیہ کاسہ مخور حرص و ہوا خور

درین بازار ای مجنون چو منزل کرد نتوان
چو در شاہد طمع کردی بر و بستان لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوے را تو بے سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر
در آئی سیر خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشائے جمالت
نباشد در جہان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت روے بنمود
ز ہر ذرہ شنو اقرار دیگر

بدزدیدے ز حسن تو یکے چیز
اگر بودے چو تو عیار دیگر

زہے دریا کہ پر کردی ز گوہر
کہ ہر گوہر نمود انوار دیگر

بیک خانہ دو بیمارند عاشق
منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا ہر دو را بیمار کردی
مرا ماندی و آن بیمار دیگر

چو داند جان منکر این سخن را
کہ او را نیست آن ہنجار دیگر

کہ منکر گفت ستائی خود ہمین ست
ستائی گفت سنے خر دار دیگر

ترا اندک نماید هجر یک شب
نماید اندکے آتش بہ بیشہ
دمم بگسست لیک این بار دیگر

ترا اندک مرا بسیار مگذار
نباشد اندکے آتش خوار مگذار
ز من بشنو ز من این بار مگذار

ولہ

بگردان ساقیا آن جام دیگر
بجان تو کہ امروزت بہ بینم
خلاصم دہ خلاصم دہ خلاصم
اگر یک ذرہ رحمت ہست بین من
اگر امروز در بہ من ببندی
مرا در دست اندیشہ تو مسپار
مرا جام ارنگردانی تو ساقی
بگیر این دلق اگرچہ دام دام
بہ نامم خلام در نوشتان

بدہ جام مرا آرام دیگر
کہ صبرم نیست تا ایام دیگر
کہ سخت افتادہ ام در دام دیگر
مکن تاخیر تا ہنگام دیگر
در افتم ہر دمے از بام دیگر
کہ اندیشہ ست خون آشام دیگر
چو از رحمت دہد صد جام دیگر
گرو کن زود بستان دام دیگر
نگار ما نخواہم نام دیگر

ولہ

ای محو گشتہ عشق جانے و چیز دیگر
اسرار آسمان ہا احوال این و آن را
لعل ست بے نہایت در روشنی بہایت
کان لعل بے بہایت کانے و چیز دیگر

وی آنکہ آن تو داری آنے و چیز دیگر
از لوح نانوشتہ خوانے و چیز دیگر
کانے و چیز دیگر

ولہ

ولہ

چرا ز قافلہ یک کس نمیشود بیدار — کہ رخت عمر کی باز مے برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار مے نیازاری — چرا ز انکہ خبر مے کند نگہبان آزار
تراہر آنکہ خبر کرد شیخ واعظ تست — کہ نیست چہرۂ جان را چو نقش آب قرار
یکے ہمیشہ ہمیگفت راز با خانہ — مشو خراب بناگہ مرا کہ من خوب یار
شبے بناگہ خانہ بروی فرو افتاد — چہ گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن — کہ چارہ سازم من با عیال خویش ہزار
خبر نکردی ای خانہ کو حق صحبت — فرو فتادی کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مرا در فصیح آنجا نہ — کہ چند بار خبر کردمت درین ہنجار
بہر طرف کہ دہان میکشادمے بشگاف — کہ تو نہ بر سیدست وقت شد ہشدار
ہمیز دے بدہانم ز جہل مشتے گل — شگاف نما ہمہ بستہ سراسر دیوار
بہر کجا کہ کشادم دہان فرو بستے — منشتیم کہ بگویم چہ سازم ای عیار
مثال کاہگل ست آن مزورہ مجون — بلا تو کاہگل اندر شگاف و سہ فشار
دہان کشاید تن تا بگویدت رفتم — طبیب آید و بندد دہ در دہ گفتار
خمار درد سرت از شراب عرگ شناس — مدہ شراب نیفشہ بہل شراب انار
دگر دہی تو بعبادت دہش کہ روپوش ست — چہ روی پوشی ازان کو ست عالم الاسرار
نجور شراب انابت بساز قرص ورع — ز تو چہ سازد معاجین غذا و استغفار

ولہ

بیان غلغلہ و دارو گیر دیوان

تو احولی برو و سہ دو چشم سہ تا بساز — کہ چشم چپ بود آنرا ز جمالہ
بصورت ار بشرم ہان غلط نکنی — کہ روح سخت لطیف ست و عشق
چہ جاے صورت اگر خود نمد شوی جملہ — شعاع آئینہ جان علم ز ند
دہل زنان ببتوے مطربان شہر رسند — مرا بہ قان رو عشق راست روز
بجاے لقمۂ نان گر خداے را جستی — نشستہ بر لب خندق ندید یکے
بشہر ما تو چو غمار خانہ بگشادی — دہان لبتہ تو غمان باش ہمچون
خموش کردم و از غیر اہل بنہفتم — خود اہل ہست بوجدان خویشتن

ولہ

ندارد سیدہ بجا نہاز خسرو منصور — نظر بحلقۂ مردان چہ میکنیت ازد
چو آفتاب بر آمد چہ خفتہ اند این خلق — نہ روح طالب نوست و چشم عاشق
درون چاہ ز خورشید روح روشن شد — ز نور حارس بذرفت نیز دیدۂ کو
بجنب آخر بر خود کہ چاشتگہ بگذشت — از انکہ خفتہ چو جنب ند خواب شد
مگو کہ خفتہ اگر داندی کہ در خواب ست — از انچہ دیدہ نہ محزون شدی و نہ
چنانکہ روزے در خواب دید گلخن تاب — بخواب دید کہ سلطان شد ست شد
بدید خود در ایوان تخت ملک از جیب — ہزار صف ز سپاہ و رعیت مشہو
بتخت بر نشستہ چنانچہ پندارے — در امر و نہی خداوند بر سنین و شہ
بہ پیش او زدہ بسیار داد خواہ زانو — نہادہ شحنہ و سر ہنگ حاجب و دستہ

دیوان شمس تبریز

ولہ

نقطہ

خدا است

خداست میرکن چشم اولیا دخواهی
که بستاند ز خویشش وز درهمی این مردار

ز حرص مال و هنر ماند شان نه دین نه هوس
سخن اهل آن خود است که گشت با دسمار

خموش اگر شهم من عطار بخشش او
از ان شمار بشوی خیره تا برون ز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو مهتر کنسبه دوار

فغان فغان که بپایست آن نگار بهمفر
فغان که بسته شد مراد و آبرو در بار سفر

فغان که بار سفر نیست پیش خود دستم
که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر

ولیک عادت خویشید و مه سفر باشد
که تا ز گردش شان هست گشت کار سفر

سفر بباید و در هجر عذرها میخواست
بدان صفت که شد این بنده شرمسار سفر

بگفتمش که ز رو باه شانگی بگذر
که شیر گرد سوارم مجر عزار سفر

مراست جان ز سافر در آب و من مرکب
رود بلب لب این جوی تا لب دریا

رود بلب لب این جوی تا لب دریا
دلے که داد درین کار ها قرار سفر

به پشت آینه سنگر که از سفر آمد
صفا نگر تو بر ویش ازین غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار در سفر ست
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم کشایم چو غنچه بر سر راه
چو سر در روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که نگنجد در دو دار سفر

نیشهریارِ ثنا سیست ای مسلمانان
بیا که سیست دل از جامِ شهریاری سیر

هوا ایدچو بهار است و حال زیست چو باغ
که باغ مے نشود از دمِ بهاری سیر

خموش کردم و سیری نبود هیچ طلیم
که نیست دل بجز از فیضِ شهریاری سیر

ولہ

بیا ندیم دگر یار چون نسیم بهار
برآمدیم چو خورشید با صد استظهار

چو آفتاب نمودیم و فصل رغم تموز
نموده میوهٔ شیرین بسے درین بازار

هزار فاخته چه یان ماکه کوکو کو
هزار بلبل و طوطی ببوے ما طیار

بما هیان نمیرسد آب در دریا
هزار موج برآمد ز جوشش دریا بار

بذات پاک خدائے که گوش هوش نهد
که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار

بمسلک ادبده یار اهل فاضل او
که هیچ نوبت ما میز نند در اسرار

که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر
همه ز نیشکر آورد و ز قصب دستار

ز هے سعادت و اقبال و دولت بیدار
که آمدیم بدیدار و بوسه بر دیدار

همه شاید کار و همه گوید شکر
چنان بوید کز گل سیته بے قرینه خار

ز هے قیامت و جنبان تحفه الاسرار
که بوسه ارنی میدهد از پئے دیدار

براے مغلطه مے دیدو دید نقش بهبت
که لعبره ارنی میدهد از پئے دیدار

ز هے مقام تجلی و آفتاب مدار
زبادا داد چو افیون فضل او خوردیم
بدون شدیم ز عقل و دیر آمدیم از کار

در آے مست و خرامان و ساغر اندر دست
روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم نیاز مندی
شد ست سیر ازین تن چه جا که برقرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار

ازان شراب که گر جرعه از و بچکد
ز خاک تیره برآید همان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعه بما بخشد
میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

صلاے توخم شراب بسبک سرش بکشا
سرش بگل بگرفتست نفس مدار بکردار

گر اند کے سر خم باز گل کنی خالی
بر آید از سر خم بوے و بشمار آثار

شراب شوق نبوشیم و بار عشق کشیم
چنانکه اشتر مست میکشد بسے خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی
که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر در آید آثار فخر شمس الدین
حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

سیمرغ قاف عشق ترا صید گر شد باز
باز دلم ز سینه بپریدن گرفت باز

چشمے که غرقه بود بخون در شب فراق
آن چشم روے صبح بدیدن گرفت باز

مرغے که تا کنون ز پے دانه مست بود
در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفا بحریفی درون غار
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان عیش کند بدا ز هجر تر شروے
شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطهٔ سیاه که پوشید روز هجر
از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

ای داور و معین و یار و نگاهدار
ای لطف تو مونس دل غمخوار
ای حسن تو پایم نخجیر
در ماند بدام عشق تو جان پایان
سر در سر کار تو نگونم
در رسالت مطلب ای دلدار
دل خون شد و خون بچشم رویم
ای در تو گسسته دست نخشت
زان چیز که نیست نیز خواهم
زان چیز که نیست نیز خواهم
زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست درست دار این دل

وله

ای خفته بیا دیار برخیز
ز نهار همه خلائق آمد
جان بخش هزار عیسی آمد
ای ساقی خوب بنده پرور
از بهر دوسه خمار برخیز

مے آید یار غار برخیز
برخیز تو زینهار برخیز
ای مرده دلان بار برخیز
از بهر دوسه خمار برخیز

وله

چیزیست که جان پاک ما را
از آغاز همه با خسر آمیزد
شش پیشه و خوش هیزد از انسر
بان ای دل خسته فضل ما را
گر خواری و گر ضعیفی اینجا
مغزاست بدین سخن روان لن
قشر سخن ست اینکه گفتم

باشد تن خاکسار انباز
شهباز نرسد بدست شهباز
کاندر گوشت رسید آواز
روزے دو سه ماندہ است میباز
آسنجاست بقا و ملک و اعزاز
بے پر میکن همیشه پرواز
در پوست بجوے مغز این راز

وله

گر عنایت را بپرسد شمس تبریزی بلطف
بعد ازین هرگز مرا چاره بلش و قلت نماز

ورنه یابی تو خانه با قلاوز
ور نه چو بین ست اسپت خواجه یکمنزل بباز
شرم بادت ای برادر از دعاے بے نیاز

دیپاچه

دیباچه

دیباچه

دیبا

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا — که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید — چنانستم چنانستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی — که دست خویشتن خستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل ناقص — بروبین کز تو وا رستم من امروز
بیا دلیلی هر جان مجنون — که در مجنون به پیوستم من امروز
چو ابراهیم بتهارا شکستم — بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سیلت تدبیر خندد — در تدبیر ببستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر درین پستم من امروز
بیا ای تیغ عشق لا ابالی — مرا افتان کن ار هستم من امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز — اگرچه رفت نشستم من امروز

وله

سوی لبش هر آنکه شد ذخم خورد پیش و پس — زانکه حوالی عسل پیش نان بود مگس
گان ز مروی مهاد دیدهٔ ما بر کنی — ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس
بیتو جهان چه فن زند بیتو چگونه تن زند — جان و جهان غلام تو جان جهان جان تویی
نصرت رستمان توئی فتح و ظفر زمان توئی — هست اثر حمایتت گر ز هبت دگر فتد
برخ که دور میکند دور رش از آب لطف تو — عقل بر طبیب تو عرصه همیکند محکس
مثنمس تو معنوی بود آن منظوی بود — صد همه وا فتاب این نتوان تقیت

وله

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا — که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید — چنانستم چنانستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی — که دست خویشتن خستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل ناقص — بروبین کز تو وا رستم من امروز
بیا دلیلی هر جان مجنون — که در مجنون به پیوستم من امروز
چو ابراهیم بتهارا شکستم — بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سیلت تدبیر خندد — در تدبیر ببستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر درین پستم من امروز
بیا ای تیغ عشق لا ابالی — مرا افتان کن ار هستم من امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز — اگرچه رفت نشستم من امروز

وله

سوی لبش هر آنکه شد ذخم خورد پیش و پس — زانکه حوالی عسل پیش نان بود مگس
گان ز مروی مهاد دیدهٔ ما بر کنی — ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس
بیتو جهان چه فن زند بیتو چگونه تن زند — جان و جهان غلام تو جان جهان جان تویی
نصرت رستمان توئی فتح و ظفر زمان توئی — هست اثر حمایتت گر ز هبت دگر فتد
برخ که دور میکند دور رش از آب لطف تو — عقل بر طبیب تو عرصه همیکند محکس
مثنمس تو معنوی بود آن منظوی بود — صد همه وا فتاب این نتوان تقیت

خامشی باش کین مقام بقا بر فروزد الحیات تو
آب حیات میکشد ہین بیا کہ آن حوض
از تبریز شمس دین آب حیات میدہد
تا رز دماغ جان و دل باز رہند از پشیں و پس
آب حیات از سلف گر بہ مدد بخلقت
زین سبب ست کہ متقی آب حیات دیگس

ولہ

گر عاشقی از جان و دل بودی تو جانہا باختی
ور نہ کہ تو عاشق نہ پس سخرہ مشیوہ باختی
جانے بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد
این تنگ جانہا را زتن بیرون کشد پرواز کشد
گاہے بود در تیرگی گاہے بود در خیرگی
بیزار شو زین جان بر و تے حافظ بیزار کشد
نفس نباید گوہری تا رہ بری در دلبری
او نفس تو خر بندہ شو آرش ہمیشہ بار کشد
نمرود را میین در من نگر در نفس جانم نے اثر
مانند بابیل مست شو و خست در گلزار کشد
این گردۂ نہ فلک با تو چو نی میکند
چابک سوار خصم تے این گردہ را در کار کشد
چون شہسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی
تنگت نمے آید کہ خر گوید بیا رو بار کشد
یا از جہود توبہ کن در خاک بار مصطفا
بہر کشاد سینہ را دریدۂ انکار کشد

ولہ

ای کہ بیرون از جہان بد در جہان آور دمشو
ور نکہ سیکردی کرانہ در میان آور دمشو
آنکہ عشوہ کار او بد عشوہ در پستش مشو
وانکہ بیرون میکشیدے کشکشان آور دمشو
وانکہ بیرون از فضا ہا بہر جانہا میدہد
از پے تا ہا تقاضا من بجان آور دمشو
جان سر گردان کہ گم شد در بیابان فراق
از بیابانہا بسوے دار الامان آور دمشو

گر تو فرعونِ منی از مصر تن بیرون کنی ‌ ‌ در درونِ خانه بینی موسی و هارون خویش
لنگ بے از گنجِ قارون لشته بر پا جان ‌ ‌ تا فرو نرمیروی هر روز تا قارون خویش
یونسے نیدم نشسته بر لبِ دریا دل ‌ ‌ گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
گفت بودم اندرین دریا فدا آمیختے ‌ ‌ پس ز چرخِ نون نمیدانم تا شدم ذوالنون خویش
زین سپس با انگبین چونی و با چون رگذر ‌ ‌ چون هزار چونی دمِ زن مشغول با چیون خویش
باده غمگینان خوردند و با بهرِ دمِ خوشتیم ‌ ‌ رو بمخموران غم ده ساقیا افیون خویش
باده گلگون بست بر خسارِ چیرانِ غمم ‌ ‌ ما خوش از خوے خودیم و پنبه گلگون خویش
شغل ما بر غم حرام و خون ما بر ما حلال ‌ ‌ هر غمے کان گرد ما گردد شود در خون خویش
من نیم موقوفِ لفظ و صوت همچون مردگان ‌ ‌ هر زمانم عشق جانے میدمد در افسون خویش
در بهشت استبرقِ ست و در خیال حریر ‌ ‌ عشق نقدم میدهد از خیاله اکنون خویش
دی منجم گفت دیدم طالعے داری تو سعد ‌ ‌ گفتمش آرے ولے از ماه نو افزون خویش
مه که باشد با مه ما کز جمال طالعش ‌ ‌ نحس اصغر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

## وله

آنکه جانش داده آزمایش ‌ ‌ در ندادی نفس بیجان را بکش
گر مرادربان عشقت باردا د ‌ ‌ از سرِ غیرت تو دربان را بکش
گر فضولم لیک مهمانِ توام ‌ ‌ بد بود ای دوست مهمان را بکش
چون تو سیمرغے ز قافِ قربِ حق ‌ ‌ آمدستی هیچ مرغان را بکش

جان تو مست ست در بزم احد | تن میان خلق کو زاحاد باش
گر بهٔ غمے آید گلوے او ببر | داد از و بستان امید داد باش
گه ز وصل دوست چون خسرو بخند | گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش | گه چو بلبل نالهٔ خوش داد باش
پیش سروش چون خرامد خاک شو | چون گلش عنبر فشاند باد باش
حاصل آن آمد که مانند فلک | در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خار شیت | سر درون و شادمان آزاد باش

## وله

ای یوسف مهرویان ای جاه و جمالت خوش | ای خسرو صد شیرین ای نقش خیالت خوش
ای چهرهٔ تو مهوش آلست در و آتش | هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق | ای نفس تو روحانی ای شکل حلالت خوش
ای مست بهوش آخر در مهر بکوش آخر | در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایهٔ موی تو | صد زهره ترا ای مه هم طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری در جور مجال آری | آمیخته با جان ای جور و محالت خوش
دل گفت مرا در زے سالے گذر در ما نه | جان گفت بکوش دل حال من و قالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزهٔ شمس الدین
ای فتنهٔ جادویان ای سحر حلالت خوش

ملک دل از دو دلی بر تو مجدد گشت بست — بر سر ملک در آتا بر هی از دو خویش
عقل تاج سه تچنین گفت بتمثیل علی — تاج اگر خویش تو باز گوهر خویش
مرغ جان تو در اینجا همه بر ریخته شد — رو بصحرا و خمش باش و بر آور پر خویش

ولہ

ای خواجه تو غافلانه نیبا ش — چون بیخبری ز سوء او باش
آن چهره که رشک نور محض است — با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد — تنها بخیال خانه مت راش
قصد بت و بت پرست چون اوست — غیر گل و جمله چیست جولانگر
نے فهم کنند خلق این را — نے دستوری که دم زنم فاش
این باش و بپنج احوالست — وز نے یکجا پرست و کو باش
پایانه زادگی شناسد — چون بوسند ز نگ پاباش
از موش خبر ندارد این دل — کز نور خرش نشد بصر باش
گر مے دزدی ز زندگان دزد — ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات — هم حکم خداست عاشق من عاش

خامش که بشب خبر ندارد
آنکس که بروز خورد و خشخاش

ولہ

آن شکرے را کہ مصر نیز نہ بیند بخواب
شکر کہ ما یافتیم در بن دندان خویش

بے زریش نادری نیست کسے را نشیں
صنعت آن زرگری رو بسوئے کان خویش

دور قمر بائے عمر ناقص و کوتہ بود
عمر دراز ی نہاد یار بدوران خویش

دل سوے تبریز رفت و ہوس شمس دین
شاد رو ایدل بجوے زر بجریان خویش

این چہ امر فرمن نیست محو دلیش و خویش
مے نکنی باور مم کوزہ بگیر و بنوش

غرق شدہ و بشراب عقل مرا بر دآب
رفت دلم الوداع یار کی آید بجوش

جان وجود از جنون رفت زدریا بروں
جملہ ز سر رفت دیگ چون بہ بدوقت جوش

این دل مجنون من مست شکست و بست
با دل مستان ستیز ہیچ مکن شو خموش

ہیچ دمان بیزبان گفت مرا پاسبان
کز بہ ہفت آسمان بشنو این دل خموش

گفت زحل زہرہ از خمہ تو آہستہ زن
زو نہ مرگاؤ را پائے بہ بند د بدوش

خون شدہ دید از نہیب شیر بہ پستان گاؤ
شیر فلک گشتہ بود از ہمہ ہیبت چو موش

گرم کن ای شیر نک چند گزینی چو سگ
جلوہ کن ای ماہرو چند کنی روے پوش

چشم کشا کش جہت شعشعۂ نور بین
چشم کشا سوئے چرخ ای شدہ چشم تو پوش

بشنو از این رد کلام تا برہی از کلام
بنگر در نفس غیب تا برہی از نقوش

گفتم ای پاسبان ہر چہ بشود گو بشو
صافم و آزاد از ان بندۂ دردی و دوش

وعدہ و بیم ترا ہست خریدار عقل
دانہ و دام ترا کیست پذیرا و خوش

بسے زخم مست بدشنہ زنی هفت و پنج در شش زنی
نہ عشق آب آتش زنہ کہ از خو لیست اطفائش

زہے شیرین کہ میسوزم کہ از شمعش برافروزم
زہے شاکر کہ امروزم زدولتہائے فردائش

چہ امن خاکی و پستم چہ امن عاشق و مستم
چہ امن جملہ جانستم و عشق جسم فرسائش

بہ پیش عاشقان صف صف برآورده حجاب کیف
ز غم او ست دل چون دف و هر ان نالہ شہنائش

از و چون نیست این دل چون کزو غرقست اندر خون
وز و غوغاست در گردون ز نالہ ہا و ہیہائش

دلا تا چند پہیزی ز کوی شمس تبریزی
نہ سر بر سر نہ تبریزی بصد آرام بر پائش

نگارے را کہ ما جویم بجانش
نمے بینم میان حاضرانش

کجا رفت و میان حاضران نیست
درین مجلس نمے بینم نشانش

نظر ہا افگنم ہر سو و ہر جا
نمے بینم اثر از گفتہ نانش

مسلمانان کجا شد آن نگارے
کہ ما دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش کہ ہر کہ نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دہانش

خنک آن دل کہ دست آویز او شد
بگور اندر نبوسد استخوانش

ز رویش شکر گویم یا ز خویش
ز مینش گر نمے بیند عجب نیست

بگو القاب شمس الدین تبریزی
مدار گوش مشتاقان نہانش

ولہ

اگر عشق تو گردد این بیدل ازان لیلا چو مجنونش
وگر اندر رہ ما عاشق بوی یابد چو مجنونش

اگر این بلبل جانم نہ خار غم بپرورد
وگر بیمار عشق او شود یابد چو مجنونش

بپرسش بر نگر چون ما کہ گردد بیدلا زینہا
وگر دردی ز تنہا ہا بیابد چو مجنونش

اگر آن عاشق کم گردد بیابانہا بگردیدش
وگر در شہر بیند یک بدو در خانہ عاشق را

بر تو ز شیر برق اندازے تنہا چو میدیدش
میان طرہ مشکین ان طرار چو میدیدش

بیا بیا که توئی جانِ جانِ جانِ سماع
بیا که سرو روانی ببوستانِ سماع

بیا که جز تو نبود دست و هم نباشد نیز
بیا که چون تو ندیدست دیدگانِ سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمانِ سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است ازان بام نردبانِ سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبانِ سماع

سماع بندهٔ وقت تو باشد ای مهتر
ز وجد خود تو درآئی تو در میانِ سماع

برون ز هر دو جهان آ چو در سماع آئی
سماع ازان تو هست و تو هم ازانِ سماع

برون ز هر دو جهانست این جهانِ سماع
نه پیرِ پای بگیریم که هر چه غیر ماست

بیا که نوع دگر میکنم بیانِ سماع
بیا که تو گل سرخی و گلستانِ سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشنِ دل
بیا که ماه تمامی و اخترانِ سماع

بیا که آتش فکرت دل تو بگرفته است
هزار شمع منور بجانِ جانِ سماع

بستو بیدار پرس آکه بیداری ز بخت اوست
چنین خفته نیابد بیدش مگر بیدار جویندش

بپرسیدم بکوی دل ز پیری من ازان دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویندش

بگفتم پیرا بالله تو ئی اسرار گفت آری
منم دریاب پر گوهر بدریا بار جویندش

زهی گوهر که دریا را نبود خویش پروا زد
مسلمانان مسلمانان دران انوار جویندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مر اخوان صفا را گو دران بازار جویندش

بیا که جز تو نبود دست و هم نباشد نیز
بیا که چون تو ندیدست دیدگانِ سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمانِ سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است ازان بام نردبانِ سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبانِ سماع

سماع بندهٔ وقت تو باشد ای مهتر
ز وجد خود تو درآئی تو در میانِ سماع

برون ز هر دو جهان آ چو در سماع آئی
سماع ازان تو هست و تو هم ازانِ سماع

برون ز هر دو جهانست این جهانِ سماع
نه پیرِ پای بگیریم که هر چه غیر ماست

بیا که نوع دگر میکنم بیانِ سماع
بیا که تو گل سرخی و گلستانِ سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشنِ دل
بیا که ماه تمامی و اخترانِ سماع

بیا که آتش فکرت دل تو بگرفته است
هزار شمع منور بجانِ جانِ سماع

برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز — تا سر بے تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما کوبکن بحر کن از خون ما — تا بخورد خاک و ریگ جرعۂ خون گزاف
ای ز دل ما خبر هین دهنم را بگیر — ور نه شگافد دلم خون بجهد از شگاف
گوش بنو غا مکن هیچ محابا مکن — سلطنت قهر مانیست چنین دستباف
در دل آتش چرم لقمۂ آتش خورم — جان چو کبریت را بر چه برینند ناف
آتش فرزند ما آتشه و در بند ما — هر دو یکے میشویم تا نبود اختلاف
جکجک دودش چرا زانکه در رنگی بچا — چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
در بر هم نیم سوز خام بود او هنوز — تشنه و روسیه طالب وصل و نشاف
آتش گوید که تو روسیهی من مبید — هیزم گوید که تو سوختنیم از خلاف
این مگر افش روے نے وین جهتش بوے نے — کرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف
همچو غریبے براه نه سوے جانش رهے — نه سوے مقصد مجال مانده نه در وے رواف
ملکه چو عنقا کلاه بر همه مرغان فزود — بر فلکش ره نبود ماند بران کوه قاف
با تو چه گویم که تو در غم مان مانده — پشت خمے همچو نون تا نهے همچو کاف
هی بزن ای فقه همچو بر سر سنگ این سبو — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقائی کنم غرقه دریا شوم — دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعتراف
همچو زبانهاے پاک خامش در زیر خاک — قالشیان چون عروس خاکبر و چون لحاف

ولہ

ای جهان را ولک شاه اقبال عشق — ای صفاے وفا در خور و دوست
ای خوشا دم چه اقبال عشق

ای

ای بندۂ دلکشاے دلدار عاشق
ای بستۂ تو دلگشاے دلدار عاشق

ای آرزوے دل ز تو بر آید

ولہ

جان سر تو کہ بگوی نفاق
در کرم حسن جہانی تو طاق

رونہ مثال کہ ندارد فراق
روضہ چو خورشید بخشش کند

بہر وفاے تو بہ بندم نطاق
دل ز ہمہ بگسلم از بہر تو

پادشہ ملک جمال ست بسال
گر تو بگوئی کہ بہ وصلم کمن

نامہ نہ عشق ز راہ اشتیاق
سخت بود بی تو بہ یک دم فراق

سرو وفاداری خود را بہ کف
چون پدر و مادر عقل ست و روح

دوست بہ سر تا بہ قدم در عراق
روم چو در سر تو آتش کنم

ماہ خان قند دہان سیم ساق
در دل تنگ سیہ عشاق تو

نوش کنان در چو بہ نصل تو
رقص کنان در چو بہ نصل تو

طاق بہ سنت بہ جمال تو طاق
دست زنان جملہ وگویا بہ کف

نادمہ سے کہ چو جانان ز راہ
مژدہ مرا زاں کہ ز عشقش نوید

تنگ کند فرق شود بی عشاق
نادمہ سے کہ چو جانان ز راہ

بگذرد از جملہ عشق و نفاق
سلم شود بی سبب و بی گناہ

ہیچ مگو بی سبب گر بہ راق
لابہ و غمزہ بہ کند پیش کش

کز دہ بیشم خنک اشتیاق
بہ بہ بیشم ز دہان دشنام

جان سر تو کہ بگو با نیشم
جان سر تو کہ بگو با نیشم

ولہ

ای بطلعت ز جمال تو سلام علیک
ای ز لعلت ز جمال تو سلام علیک

ای ز قامت ز جمال تو سلام علیک
ای ز قامت ز جمال تو سلام علیک

ای ز طلعت ز جمال تو سلام علیک
ای ز طلعت ز جمال تو سلام علیک

ای ز قامت ز جمال تو سلام علیک
ای ز قامت ز جمال تو سلام علیک

ای ز طلعت ز جمال تو سلام علیک
ای ز طلعت ز جمال تو سلام علیک

ای ز قامت ز جمال تو سلام علیک
ای ز قامت ز جمال تو سلام علیک

| | | |
|---|---|---|
| هر سلامے کہ در جہان شنوی | | چون صدا نیست زان سلام علیک |
| زین صدا در گذر بہ آبر کوہ | | تا بہ بینی عیان سلام علیک |
| من ز غیرت سلام تو شنوم | | چون بگوید زبان سلام علیک |
| چون نبستم زبان سلامت شد | | جانب گلستان سلام علیک |
| ای صلاح جہان صلاح البرز | | بہ تو ام جاودان سلام علیک |
| | ولہ | |
| ہر کہ در و نیست ازین عشق رنگ | | نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ |
| عشق بر آورد ز ہر سنگ آب | | عشق بر ون برد ز آئینہ زنگ |
| کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح | | عشق بزد آتش در صلح و جنگ |
| کفر معاند بد و اسلام رام | | گشت فنا ہر دو و گر گشت تنگ |
| عشق کشاید دہن از بہر دل | | ہر دو جہان را بخورد چون نہنگ |
| عشق چو شیرست نہ مکر و نہ دبو | | نیست گہے روبہ و گاہے پلنگ |
| چونکہ مدد بر مدد آید ز عشق | | جان بر ہد بر تن تاریک تنگ |
| عشق ز آواز ہمہ حیرت ست | | عقل در و خیرہ و دل گشتہ دنگ |
| سوے سہ شہر شرق بہر ای صبا | | خدمت ما را بہ سان بے درنگ |
| | ولہ | |
| تو بہ سفر گیر و پای لنگ | | صبر در و د آمد در حیاہ تنگ |

خاموش باش ولب بکشا خواجہ غنچہ وار — میخند زیر لب تو بزیر نظلال گل

ولہ

شتران مست شدند ببین قیص جمل — زاشتر مست کہ جوید ہے علم و عمل
علم ما دادۂ او درہ ما چارۂ او — دم ما از دم گرمش نہ خورشید و گمل
دم او جان دہدت نفخۂ نفحش نپذیر — کار او کن فیکون ست نہ موقوف علل
ما درین رہ ہمہ ہا مثل قرنفل ہستیم — ما ازان اشتر عاصیم کہ گوئیم وجل
شتران وحلی بستۂ این آب و گلند — پیش جان دل ما آب و گلے را چہ جمل
ناقۃ اللہ بزادہ بدعاے صالح — جہت معجزۂ دین ز کمر گاہ جبل
ہان و ہان ناقۂ حقیم تعرض مکنید — تا نبرد سرتان صارم حق عزوجل
سوے مغرب نرویم و طرف مشرق نے — تا ابد گام زنان جانب خورشید اول

ہلہ بنفشین و بجنبان سر و مے گوے یکے
شمس تبریز بگو بد ہتو اسرار غزل

ترا سعادت باد ادران جمال و کمال — ولہ — ہزار عاشق اگر مرد خون ما حلال
بیکدم بفرد نمی بیک دم بکشی — چو آتشیم بہ پیش تو ای لطیف خصال
مثال آب چو روح و مثال تن کوزہ — چو آب رفت بدریا شکستہ گیر سفال
ترا چگونہ فریبیم و در جوال کنیم — کہ اصل ما تو ئی و چراغ ہر محتال
چو در جوال نگنجی و دام را بدری — کہ دیدہ ہست کہ شیرے درون دہد بجوال

چو آفتاب جہانی تو شمس تبریزی
ورے مدام مزان شمس کو رسد بزوال

ولہ

فردا ترا قاضی یم کاشکستیم بیچون صنم — ای عشق تو زیبا وسنی ہم شادی ہم من تنی
از من مگو او کیست گو با ہم شاہم ہم گدا تم — ای بادی دم تو مسیحا ہم شادی ہم من تنی
مستفتی ہم قاضی تو ئی مستفتیل ہم مافی تو ئی — ای عشق تو زیبا وسنی ہم شادی ہم من تنی
فتخمین تو ئی راضی نیم تا چون تو ئی راضی نیم — ای عشق تو زیبا وسنی ہم شادی ہم من تنی

پیش

## ولہ

پیشِ تو خوبیان جہان چون بپیش دریا بوبتان
ششش کنی نقش کنی بر رو سے آذر گرد سقم

ہر نفس ما نفسے گر چو نِ شیر بودی و شکر
گر واقف اندا ین نفسہا کی آمدے از قلم

آنکس کہ آبِ جستہ تو تا جاودان دہد رو کے تو
رشکِ تو میگوید کہ لا لطفِ تو میگوید نعم

لطفِ تو عاشق میشود جذبِ تو عاشق میشود
بر قہرِ شائق میشود چون روشنائی بر ظلم

ہر زندہ ایکہ شد دہم و خیال سو بسو
کردہ خیالست القب لشکر کشِ جیشِ عالم

دیگر خیالے آوری زاول ربا بہ بردری
آنرا اسیرِ این کنی ای مالک الملک حشم

ہر دم خیالِ تو رسد از غیب مطلوقِ دول
تا آید از جان در بدن از ذاق تسلیم العصم

خامش کنم بندم دہان تا نچفد انجمان
چون نے نگوید در بیان دیگر نگویم پیش کم

## ولہ

من جہد میکردم کہ من آئینہ نیکی شوم
تو علم میکردی کہ من مخانہ نیکی شوم

خفتہ خاصان شدم تا خواصان شوم
نگذاشتی ایجان من تا طبتہ نیکی شوم

من ماہیم در بحرِ جان در لجہ با مرغابیان
گر آب نبود در جہان من ماہی بیگی شوم

نفس از ملائک ساختی ہر آب و گل افراختی
دودم بدان انداختی کا کسیر نزدیکی شوم

بار دنی افروختی ابس جادو لیش آموختی
زانم چنین بیسوختی تا شمع تاریکی شوم

ترکی ہمہ ترکی کند تا جیک تاجیکی کند
من ساختے ترکی شوم یک لحظہ تاجیکی شوم

گہ تاج سلطانان شوم گہ بیکر شیدا ان شوم
گہ عقل چالاکی شوم گہ نقلِ جیکی شوم

نونِ دوئی را بیخ بم با لا بسقفے آیم خم
در روے او سرخی شوم در روے تاریکی شوم

ولہ

گر پاسبان گوید کہ ہی نزدی بریزد جام مے
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

بان کرم گستردہ مہمان خویشم کردہ کو
گوشم چہ مالی اگر من گوشۂ نان بشکنم

ے من نیم مہمان تو ہستم کمین دربان تو
جامے تو بر مہمان فشان تا شرم مہمان بشکنم

ین در کف سلطان شبہم یکدہ بودم کآن نم
گر دیر تر ازویم نہی میدان کہ میدان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر بادہ دہی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

ولہ

من بدیدم روی تو ای ماہ و شمع روشنم
ہر جا نشستم خرمم ہر جا روم در گلشنم

یاد وصال شہ بود باغ و تماشا گہ بود
بر ہر مقامے کہ روم بر عشرتے تو مے تنم

با اگر بستہ بود زین خانقاہ بشکنی
آن ماہ رو کے از لا مکان سر در کند در روزنم

ید سلام علیک می آورد مست با نقل و نے
من شاہ بیل شاہنشہم پر دہ سپاہان میزنم

آفتاب انور دم استار ظلمت بردرم
من نوبہارم آمدم تا خارہا را بر کنم

س کہ خواہد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قند ہا را لذتم باد انہا را بر دہنم

یم سخن را باز گو مرد کرم را آغاز گو
ہر بے ملامت شرح دہ من خلق گو او گو بگو

بکہ آن گوش کران بہتر ز ہوش دیگران
صد فضل دارد این ہر آن آنجا ہوا اینجا منم

و کہ صاحب دولتی جان حیات عشرتی
رضوان ز حور و جنتی بہر تو اگر بشتابم

اف و ہم عنقا منم ہم عروۃ الوثقے منم
ہم باغ و ہم سقا منم ہم [illegible]

پیشیم سر نہد املاک پیشیم بر نہد
با اینہمہ مومم ترا باد دگر زین چون آنم

ای عاشقان این ساعت کز لطف حق دعوت
عاجز چو من نباشد در نیست اگر لدارد

بر بانگ دولت ہمتی با ساخرہ تا من کنم
پیش آمدم شہ بندہ را گفتم تمنا کن بگو

گفتا برو گر عاشقی ہر دم بلا را قربان کنم
گفتم شہا بس قطرہ را دریا بدہ ما را بدہ

گفتم شہا بس قطرہ را دریا بدہ ما را بدہ
گفتم شہا بس قطرہ را دریا بدہ ما را بدہ

گفتا بیا بس قطرہ را من لولو مکنون کنم
گفتم شہا بس قطرہ را من لولو مکنون کنم

گفتم شہا بس قطرہ را دریا بدہ ما را بدہ
گفتم شہا بس قطرہ را من لولو مکنون کنم

گفتا بیا بس قطرہ را من لولو مکنون کنم
گفتم شہا بس قطرہ را من لولو مکنون کنم

ای بلبل بیجان سر ابمن بنال از هجر او
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم
ایندم خمش کردم ولے گر زو اجازت یابدم
شیشیر زبان را بے سخن بر بندم و افسون کنم

ولہ

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده ام
این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده ام
دل را ز جان برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
عقل و دل و اندیشه را بیخ و بن بشوریده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم پندم نشید این کاندر دل اندیشیده ام
دیوانه کف کف ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی ببریده ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهد که نرساند مرا پند شت من نادیده ام
من خود چرا ترسم از دمشکل کزدم بهر او
من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده ام
از کاسهٔ سیارگان در خون گردون بارغم
بهر گدار رویان ده زین کاسها لیسیده ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
من از کجا سجن از کجا مال کرا دزدیده ام
در حبس تن غرقم نخون از رشک جسم چرخ دون
دامان خون آلوده را در خاک خسپ مالیده ام
شکل نبات اندر زمین از آب گذر دام غذا
یکبارگے بالا گیا من بارها بالیده ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا
مارا ازان کم دیده من صد صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم بن پرورش دارم بخون
یکبارزاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم در آ در چشم او بنگر مرا
زیرا برون از دیدها منظر نگے بگزیده ام
تو مستی و با هی خوشی من مست بے می خوشم
تو عاشق خندان لبی من بے دهن خندیده ام

هر چند بپرستیدن بت مایهٔ کفرست | ما کافر عشقیم که این جا نپرستیم

بقیهٔ شمس الحق تبریز مگویید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار در و مائده خویم | بگرد حوالی که آن خانه بگردیم
مائیم و حوالی که از آنخانهٔ دولت | مانعست آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مر ویست در و شیر دلانند | از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم
آنجا همه تیهم برون جمله خیالیم | آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا ملک و انگبین تپانیده تعلیم | وینجا بدو مرغ زرد و تراز شیشه نبردیم
آنجاست بگرمی همه خورشید تموزیم | وانجاست زسرما همه چون یخ بچه سردیم
آنجا همه آسیخته چون شکر و شیریم | وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم | وانجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
پیغامست که چون ماه دمی از اوج بتابد | بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

ولله

امروز مها خویش بیگانه ندانیم | ما نیستیم بران حد که رحمی نه بدانیم
در عشق تو از عاقله عقل نتریم | جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | در شاخ بجز حالت مستانه نه بینیم
آنقدر دهیم دام اگر مرغ نیابد | ما دام خویشیم اگر دانه نه بینیم

ولله

ما عاشق آن نرگس مخمور و بداستیم | جان را داده و دل گشته و بیدار و بپاستیم
جان را داده و دل گشته و بیدار و بپاستیم | ما عاشق آن نرگس مخمور و بداستیم

ولہ

بر آب دو دیدم جز از یار بریدیم — زان مشرب مستانہ بخشائے دمشقیم
از آب فرح دوری و بے صبر و قراری — کہ دانی کہ ماند چہ تماشائے دمشقیم
بر مصحف عثمان بنہم دست بسوگند — کز لولوئے آن دلبر لالائے دمشقیم
در ربوہ آئیم چو در عید مسیحیم — پیداست کہ مست ز مرائے دمشقیم
در گلشن شاہانہ بدیدیم درختے — در سایۂ آن شیشہ و دائے دمشقیم
اخضر شدہ میدانش بغاطیم چوگوئے — از لطف چو چوگان چو بصحرائے دمشقیم
کے بے مزہ مانیم چو با مژگانیم — دروازۂ شرقی و سویدائے دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوہر — اندر طلبش غرقۂ دریائے دمشقیم
از چشمۂ پندار چو ما آب بخوردیم — زان عاشق زار ہلا مدتائے دمشقیم
از روم بتازیم متعجل سوئے شام — کز طرابلس چون شام معرائے دمشقیم
از مسکن بالوف چو بگذشت دل ما — ما طالسۂ تا کیف زابناۓ دمشقیم

ولہ

بار دگر از چاہ سوئے جاہ رسیدیم — در غربت اجسام بالند رسیدیم
با اسپ بدان شاہ کہ چوگان بہ پیچد — ما اسپ ندانیم و بدان شاہ رسیدیم
چون ابر بپوشد رخ خاکی بہ فغانہا — در بارگہ شقیم و بدان ماہ رسیدیم
اے بلبل زان لوبیہ مالشت بگویند — وے ترک کہ بر دن آکہ بخرگاہ رسیدیم
تا چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم و دلبر دلخواہ رسیدیم

ولہ

از پیش دل پارہ دوزخ تو ایم — یا بادشاہ رشوت و پارہ بتو دہ ایم
از ماندن دل کز تماشا دل گزارہ ایم — در شاہ پیچ و چشمہ در رحیم چارہ ایم
ما بحر قلزمیم روان گشتہ زیر کاہ — ما آفتاب تن زدہ اندر ستارہ ایم
ما را مبین تو پست چنین بر کنار بام — و اندر کنت ریام کہ ما بے کنارہ ایم
مہتاب راچہ ترس کہ ما بے کنارہ ایم — ما راچہ ترس خود کہ ہمہ بر سوارہ ایم
قصاب دہ اگرچہ کہ ما را بکشت زار

ولہ

ای پسر پا کم ای پسر بر نشیت خاک مختصر — آنجا بیا یار ا ببین کانجا بسی کسار آمدم
یا رم بیا زار آمدست مست و چالاک آمدست — ورنی بیازارم چه کار او را خریدار آمدم
وی اچه جویان آمدم گریان و پویان آمدم — مانند مستان آمدم وی را طلبگار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر سن میفکن باخطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم — چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانه مستانه بکردیم — تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو فرسنگی بستی — در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم
در حضرت آن شاه که در کون نگنجد — بر کوری هر تنگدلی شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش بپریدیم — با حی بدو دیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز درین باغ چه با برگ و نوائیم — میدان که نه محروم که مرحوم رسیدیم
وی را نه بدومان بگذاریم چو بازان — ما بوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم
ز نارگستیم پی قیصر رومی — تبریز بر قصر و در روم رسیدیم

ولله

امنت لشد که زین پیکار برستیم — زین وادی خم در خم پرخار برستیم
زین جان پر از دو هم گدا پیشه گذشتیم — زین نفس هر شش جهت آزار برستیم
دکان حریصان بدخل رخت همه برد — دکان بشکستیم و از کار برستیم

ولله

امروز نیم مست ز میها و خرابم
امروز نیم محتشم شاه عبابم
امروز نیم با ملک و لطیفم و ندانم
امروز درین خوان سعادت بکبابم

سیمرغ کوہ قاف مرا ہست دشکار ... ما قصد صید مردہ نجز کس نمی کنم

دیو سیاہ از چہ فریبد پلید را ... بر جاے پاک خود مرسانم نمی کنم

از لذتے کہ ہست نظر را ز قدس او ... ما خود نظر ندارم ... نمی کنم

خاموش نظم و قافیہ را مان ازین سپس ... از رشک نیست ... نمی کنم

ولہ

اے گوش ہر کہ گرفتہ تو ئی چشم بر نمی دارم ... غم ہر چہ نیست ... نمی دارم

ہمراہیت کہ عطاے تو من طبل میخورم ... در سایہ لواے کرم ... نمی زنم

میمالم این دو چشم کہ خواب ست پایمال ... با دیگری عجب ... نمی کنم

آرے منم ولیک برون رفتہ از منی ... بیدرم کہ نور چشم بجز بر نمی تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم ... تا شوق روے تست ... نمی گردنم

بالا نشیان ز بحر تو من بذل میخورم ... با خاکیان ز رشک تو من آب نوشنم

گر چہ ز بحر قسمت من آب خوردن ست ... چون ماہیان ندیدہ کسے آب خوردنم

گر ناخن جفا بخراشد دل مرا ... من خوش شدم چو ناخن ... نمی کنم

خود پرنیان نبرد تو کہ رگ خار نیستم ... ور نیز ہم ... نمی کنم

گفتہ چہ کارداری با بات کار ہیت ... گر نیست ... نمی کنم

نغز قیامت تو من شخص مردہ ام ... تو نو بہار جانی و من ... نمی شوم

من نیم کارہ گفتم و با قیش را تو آے ... تو جان و مثل ... نمی کنم

ولہ

ہر کہ گوید آن پسر را خانہ زلفش ... باد کی اندر ہر دو عالم دولتی ... نمی زنم

چشم پر دور از خیالش دوش با آن طلعتی ... من بلبم پردہ خجالت تا بحشر ... نمی زنم

رفتم باز خود چو پیچد اندر آیم
اشکال کنند میرزا اشکال دگر آرد
گر عقل ما نماند از عشق مرتدیم
چہ جاے دگر تراست نیشتہ ہلاکو
طفلانہ دم نزدیم کہ ما طفل ایچیم
با جوز و با مویز فریبند طفل ایچیم
زانرو کہ ما ز لالق با دام و کتبیم
در خود دو در زدہ چو در آیہ بجوزہ
گوید کہ رستم صف سیکار و دانگوزن ست
از کرد و فسنہ او ہم دانند کوزن ست

ما کی خدا کنیم کہ از نور ما ست مصطفا
مومن چہ میرسد بہ چنین گفت مرتضا
اکنون زبان ببند کہ گفت ست مرتضا

ولہ

گرچه او بر غیرت و حفظست بر کالای خود
از میان بخت او من نقد ها دزدیده ام

پای از وزدی کشیدم چون بان اقرار کرد
دست آن دزدنده را از تیغ خود بریده ام

من بسنگ خود همه ننگ خودی بشکسته ام
من بچنگ خود همه پرده منی بدریده ام

من بناخنهای خود بیخ دوئی کنده ام
از چشم از بهر دل گبر شت جان باریده ام

ای سیه دل لاله بر گشتم چرا خندیده
آب و او یلست نماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

تو که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم
من که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زنم

تو که دست او گرفتی عهد کردی و بدو
کز پی آن جان و دل این جان و دل ابر کنم

نور چشمت چون منم دورم مدار ای یار من
سوی بالا منگری میدان که من بر بر زنم

ای سر شته در سها عیسی دوران توئی
سر ازین بر دزن فرو کن گرچه من چون پسوزنم

عشق را روزی قیامت آتشی در دو دلود
نور آن آتش توئی و دود آن آتش منم

گرچه دو دم آتش از کوسم سر پر بیگمان
چون همیدانم که من از نفخهٔ آن بر فنم

تا به بینم روی چون گلزار آن بی مثل و بار
همچو لالستم سیه دل در زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق شیم
روز نیست همچو موسم روز روشن افکنم

ای بها العشاق رو کشرت چوانان آرزو ایم ولم لاجرم شبان همه شب گرد آن بیاره ایم

نفس را چون خاردیدم سوے گل بگریختم | عقل را چون سرکہ دیدم با شکر آمیختم
کاسۂ پُر زہر بودم دست در عیسی زدم | خام دیدم خویش را در تختۂ آویختم
دیدۂ پُر درد بودم سوے تریاق آمدم | ساغر دردے کہ در آب حیاتے ریختم
خاک کوئے عشق را من سرمۂ جان یافتم | شعر گر شستم از لطافت سر مدراے بیختم
نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت فخر و عجب | ہر چہ بودم زین قبل از جملگی بگریختم
عشق گفتارست میگوئی ولیکن از خود مپرس | آتش تو من چو بادے مر ترا انگیختم

## ولہ

ہلہ اے طالب سمو بگذار از آرزمش چو مو | بگشا راز ما ہمو کہ سلام علیکم
تو چرا آب روغنی کہ سلامے نمیکنی | چہ شود گر کفے زنی کہ زنی سلام علیکم
ہلہ دیوانہ لولیان لعبروسی ما بیا | لب چو قند برکشا کہ سلام علیکم
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی | سر و ریشش انچنین کنی کہ سلام علیکم
چو کشاید در سراۂ مگو کہ ہیچ ما چرا | بخموشی خویش اندر آ کہ سلام علیکم
چو بیایدت ترش ترش او بدہ بپیش و پس | غضبش را بدین بکش کہ سلام علیکم
چو بگیرد کسیت رہ مکن بسوے کس نگہ مکن | نگران شو بہ پیش کہ کہ سلام علیکم
بود زین کو نماند کسے نہ زد زدنہ او بس | تو ہمین کو ہمین و بس کہ سلام علیکم
ہچہ از دام و دانہا و ازین ماست دانہا | بشنو از آسمانہا کہ سلام علیکم
شفقت چون فزون کنی خود ترا رہنمون کنم | زد دلت سر برون کند کہ سلام علیکم

۱۳۳۶

گه شدم خلوت نشین چون بوتراب
گاه چون بیژن ز چاه غم برآب

گه چو یک آسمان بلند و مهیب
گاه چون ذره در هوا بی تاب

پیش نشتر بلای عشق دلم
زخم کم گشته صد هزار و عدم شد

هم نفس همره عزرائیل بود
جان من با دم گداز و دمدم شد

رو بسر وبا مرگ کردم جستجو
تا ز عجز مرگ خود محرم شدم

نیست کردم ننگ هستی را تمام
تا که بر زین بقا محکم شدم

با [illegible]
کی دگر پشت جنگ من یارم شدم

رو نمود آنجناب کاعلم مرا
گشته الله پس اعلم شدم

عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم
وی دل بیدار چونت یافتم

صد گزینی هر زمان از کار با
در میان کار چونت یافتم

ای در دیده پرده های عاشقان
پرده ها بردار چونت یافتم

ای ز رویت گلستانها شکفته
در گل و گلزار چونت یافتم

ای دل اندک نیست زخم چشم تو
پس بگو بسیار چونت یافتم

شصد تیغ بیژنی تو ای خورشید جان
باز گو ای یار چونت یافتم

در جهان انوار چونت یافتم

عاقبت ای جانفزا نشگیفتم — خشم رفتم از شما نشگیفتم
با جدائی خو استم تا خو کنم — راستی گویم جدا نشگیفتم
گر شکیبد برگ کاه از کهربا — که بدم از کهربا نشگیفتم
هر جفاکش طالب وقت وفاست — من جفاکش از وفا نشگیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم — من ز اسباب بقا نشگیفتم
نرم نرمک گو بدم باز آمدی — آیدم ایجان ما نشگیفتم
بر سرم میزن که تو دیدی مرا — ناسزایم از سزا نشگیفتم
آزمودم زندگانی بی‌شمار — در بقا و در فنا نشگیفتم
مطرب با این پرده کو بهر خدا — من دگر بهتر ز خدا نشگیفتم

وله

عاشقی بر من پریشانت کنم — کم عمارت کن که ویرانت کنم
تو مدان کز خلق را حیران کنی — من بر آنم کز تو حیرانت کنم
گر کنی قانی تو همچون آسیا — آسمت در سیر چرخ گردانت کنم
ور تو انا الطوفان و لقمانی لعلم — من بیک دیدار ناوانت کنم
تو بدستِ من چو مرغ زنده‌ئ — صایدم من دام مرغانت کنم
بر سرِ گنجی چو مارے خفته‌ئ — من چو مارے خفته بیجانت کنم
ای که شمعِ چون آمدی در بحرما — چون صدف من گوهر افشانت کنم

وله

ای ز تو شیرین لبان را کام شیرین
ما ز تو غمگین دلان را شاد و خرم
ای ز تو پر نور چشمان را بصیرت
وی ز تو پر درد جانان را مداوا
ای ز تو بیمار را صد گونه صحت
وی ز تو بیدار را صد گونه سودا
ای ز تو بیگانه را صد گونه بیگانگی
وی ز تو دیوانه را صد گونه سودا
ای ز تو بیگانه را صد گونه بیگانگی
وی ز تو دیوانه را صد گونه سودا
ای ز تو بیگانه را صد گونه بیگانگی
وی ز تو دیوانه را صد گونه سودا

خواه مارا مار کن خواهی عصا — معجزه موسی و برهان تو ایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت جنگ و خشم مان تو ایم
عشق مارا پشت داری هیکنت — زانکه خندان روی بستان تو ایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانکه چون زهره بمیزان تو ایم
هم تو بگشا این دهن را هم تو بند — بند آن قفل است من آن تو ایم
ما خمش گردیم باقی را تو گوی — ما وخاموشی و نطق آن تو ایم

ولله

هم بذوق این در و را دربان کنم — هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیاید پای جان را زین حبس — تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع السست — خدمت شمع همان سامان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته — جان و دل از بهر او قربان کنم
از ملولی هر که گرداند سری — آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا — گربه دارش مادرین ایوان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بروی چشمه حیوان کنم
ما زبان از شرح آن خامش کنم — انچه آن در شرح ناید آن کنم

ولله

این شکل که من دارم انچه آید کرانم — یک لحظه بپرسی ز تکلم یک لحظه بگویم

سیر گشتی عالم تو فهم کن از قالم
اسی هیزم ازان آتش بر خوان که آن منکم

کی رویداز ین خرما جز لقمه پر صفرا
هر چیز با صل خود باز آید و میدانم

در قالب انسانی از جوهر پنهانی
تا ک آبحیات آمد تا ک امر رسیدش قم

## شمس الحق تبریزی ماجوجه و تو مرغی
## این جوجه درین هیضه ماند ست چو می در خم

پای بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم
تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم

بی رنگ فرو رفتم اندر خم عشق تو
بر کش تو ازین جنبم تا رنگ دگر گیرم

دلتنگ ترا زیبم و اندر خطر و بیم
چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم

ای از رخ شان جان در بند قبا سلطانی
بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم

در نئے لجاج خود و زغصه نیک و بد
در خود که بگیرم خود و الله که بر گیرم

امنیت مرا با تو اسنم توئی ای مهرو
با من شوم بهتر ار راه سفر گیرم

چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیرو زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی
جان را ز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

## وله

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم
زیرا که توئی مقصد زیرا که توئی کارم

هر چیز بسوی جنسش زنجیر ست در دستم
هر جنس کنم اینجا در عقد گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بودند
سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم

ما عاشق آن یارم بیطارم و برطارم
هم گشته و پابرجا مانند دو پرکارم

وله

مانندهٔ میخ‌ست از دور فلک خشیم — وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
گر خویش منی یارا بنگر که چه بی‌خویشم — ز اسرار چه میپرسی چون منکر اظهارم
جز خون دل عاشق آن سیر نباشامد — من زادهٔ آن شیرم دلجویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
علاج اشارت کو از بخت بدر آید — در بندی اسرارم حلاج زبردارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم — من مرده نمیشویم من خار نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوبی مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم — خود دم همه خشت خود همخانان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم
خواهی که مرا بینی اسرار یقین و ظن — جان را بتوان دیدن من جان خراباتم
با هشت درین اپشی کز دم الله باقی — گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم
هر جا که بیاشد غم کاسان شماتم — هر گونه که میگردم گردان خراباتم
رندان همه دلشادند از جام دعوی — روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم
خسرو ملکی دارم جستان خراباتم

ای خواجه تبریزی در من چکنی حاصل
من بی‌سر و سامانم ویران خراباتم

چو گلستانم و بستان طرب بستان نهالم
برو ان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد
ز گلستان حقایق گل صد برگ ستانم

چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت
ز سر نا نشستم که مرا دم نبشانم

عجب ای عشق چه خفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر و سودای تو دارم
من و بالای منا و که تمنای تو دارم

ز تو مست خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت
همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بشکر داری و من ساز که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ محزون
نه چو تو مهره و ماهم نه رو شمای تو دارم

بر دربان تو آیم ندهد راه بر اند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

زدرت راه نباشد ز ره بام و دریچه
ستر الله علینا که علا لای تو دارم

هله دربان عوان خود ندهم راه مسقط کو
چو دوم از سیلی مطرب هنرم بینی نماید

عریانه عریانه زنم امروز ز مهرت
هله زین پس نخرم و شم نکنم فتنه بجوشم

من از جانب قونیه تبریز همی روم
من از جانب تبریز بقونیه همی روم

من از پی یاران و حریفان همی روم
من از پی یاران و حریفان همی روم

من از پی شمس الحق تبریز همی روم
من از پی شمس الحق تبریز همی روم

شهر ما از شهر شما کان شفیق و دلبر است
شهر ما از شهر شما جنت ماواست و نوش است

من نروم دوست همی آرد مرا
من نروم دوست همی آرد مرا

دل ما جان خدا و ند قضا و قدر است
شهر ما اختیار چه پرسی که فلان پیش فلان صد بار روم

من از این جا نروم تا نکنم جان خود ایثار
من از این جا نروم تا نکنم جان خود ایثار

تو همی گویی که از این بیش مرو سوی بهم
تو همی گویی که از این بیش مرو سوی بهم

من از این سود و بهم دست بشویم که مرا
من از این سود و بهم دست بشویم که مرا

تو مسافر نشوی تا نکنی سود و بها
تو مسافر نشوی تا نکنی سود و بها

من از این سود حقیقت بهم کوشش بسیار
من از این سود حقیقت بهم کوشش بسیار

نشوم

نشنیدم پند کسے پند دہد جہان پدر
من خدایافتہ ام سوے پدرے نروم
مغز را یافتہ ام پوست نمے خایم ہیچ
ایمنی یافتہ ام سوے خطرے نروم
تو کمر بستہ چو موری پئے حرص زر و زور
من فگندم کلہ و سوے کمرے نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان داد است
تا چو زہرہ ہمہ شب جز بنظرے نروم

ہلہ رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
روز اینجا بجمالِ فرو فالت بردیم
تا کہ ما را و ترا تذکرہ باشد بجہان
دل خستہ بتو ماندیم و خیالت بردیم
از خیالِ رخ خوبت کہ قمر بندۂ اوست
آن خمِ ابروے مانند ہلالت بردیم
چون ز بیخ تو ببریم ہمہ باز انیم
زانکہ ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
ہر کجا شعبہ و فرع ست سوے اصل آید
ہر چہ داریم ہم از عز جلالت بردیم
عجب ای ساقی جان مطربِ ما چند دست
ہست پر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندۂ مخلص کہ از انروز کہ زادم
تن و جان را ز تو دیدم دل و جانرا تو دادم
کتب العشق بانی بہوی العاشق اعلم
فالیہ تیراجع والیہ یتحاکم
چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم
چو قبائے تو ببوشم ملک شاہ نزادم
ز میانم چو گزیدی کمر مہر تو بستم
چو بدیدم کمر تو بکمر دست کشادم

بر ربط روح زفرخ او ساخته شد
واجب آید که دوسه زخمه بر او نتوازیم

وقت سوز آمد و هنگام نهشت نماند
تا که مستیم ندانیم چه مقدار نیم

ریگ زر میشود ریگ کن یاران صفا
تا کی و دیده کا این مالی بندار نیم

یکشاخ سوی یمن ما را بنا سبا
نیمیم و زیم ... و ... خیار نیم

ستد جهان روشن و گرم از نم آتش و
نیمه تا وقتی در ... کار نیم

پاره پاره شود و زنده شود چون باد
کز باطن نشنید ... کمسار نیم

ایزد به است نمیگردد از گفتن ما
تو ... بیم بدست بگردار نیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چیکا ... دل نیز دران طبله عطار نیم

ولہ

حکیمیم و طبیبیم و زبغداد رسیدیم
بس علتیا را ز غم باز خریدیم

سلماے کن را دلخم بے سر و بن را
بچنگا اگر فتیم و زر کماش بریدیم

طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم
شرابیم و کبابیم و سلیمیم و ادیمیم

جور بجور تن آیند غیاشیم و نجاحیم
چو بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرم
ما بر اثرش غیر بمیریم که با یار بمیریم

شتابیت شتابیت که بر سر راهم
جهان در خور مانیست کز بانا نرسیم

غلط رفت خطا رفت که بر جاے بجا رفت
که تن شاخ درختیست و ما او نسیمیم

بلے جنبش این شاخ هم از باد نسیمیست
خمش باش مهش باش هم آنیم و هم اینیم

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| ای جان لطیف وای جہانم | | از خواب گرانت بر جہانم |
| بے شرم وحیا کنم تقاضا | | دانی کہ عظیم بے امانم |
| گر بر دل تو غبار بینم | | از اشک خود شش فرو نشانم |
| ای گلبن وجان بر اے مجلس | | بگرفتہ امست کہ گل فشانم |
| یک بوسہ بدہ کہ اندرین راہ | | من باج عقیق مے ستانم |
| شب نعرہ زنان چو پاسبانان | | من حالت باج را ہبانم |
| ہم خانہ گر بخت از نفیرم | | ہمسایہ رسید از فغانم |
| آن چیز کہ جستنش ہمہ سال | | چون یافتمش چگونہ مانم |
| ای طالب مال وجان بندہ | | آتش زدہ بجان ودانم |

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| روزے کہ گذر کنی بگورم | | یاد آوری از نفیر وشورم |
| پر نور کنی تنگ لحد را | | ای دیدہ وای چراغ نورم |
| تا از تو سجود شکر آرد | | اندر لحد این تن صبورم |
| ای خرمن گل شتاب مگذر | | خوش کن نفسے بدان بسورم |
| وانگاہ کہ بگذری تو منگر | | کز روزن قبر تو دورم |
| گر خشت لحد بہ بست راہم | | از راہ خیال بے فتورم |

از فضل تو هست صحوا گر کم
ور رشک تو هست اگر جنونم
بس کردم و خامش آوریدم
ای عالم سر و تار پودم

ولہ

ای دشمن روزه و نمازم
وی محرم و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی
بگذشت ازان که پرده سازم
بنده هست زمین و تو بهاری
پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید تو ام چگونه پرم
چون مار تو ام چگونه تازم
پروانهٔ من چو سوخت در شمع
دیگر زچه باشد احترازم
نزدیک تری بمن ز عقلم
پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار مرا که پیشت آیم
گر من شکنم وگر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان
وز روح مسیح در طرازم
بر قنطره است بازدارم
از بهر بحور ده فرازم
خاموشش که عاقبت عراکار
محمود بود چو من ایازم

ولہ

جز آن بت سروقد نخواهم
جز از تنگل او مدد نخواهم
جز از تنگش نباید م نقل
جز باده ز کف او نخواهم
از تیشهٔ عیش بی حضورش
وانم که از رشد نخواهم

ولہ

از جمله بریده ام امیدم
تا در دل من تو آرزوئی
در عشق تو شد دلم چو مجنون
جان را ز تو نیست چاره جز تو
گل را ز تو نیست چاره جز خار
تا در دل من تو آرزوئی
کان نرگس من چو نرگس تست
بیمار تو ام چگونه خسپم
در عشق تو شد دلم چو مجنون
جان را ز تو نیست چاره جز تو
گل را ز تو نیست چاره جز خار
تا در دل من تو آرزوئی
کان نرگس من چو نرگس تست
بیمار تو ام چگونه خسپم

ولہ

| | |
|---|---|
| از جملہ جہان زعیش عالم | من عشق تو احتیار دیدیم |
| چون ملک تو گشت عالم جان | در یک تو بشر ہزار دیدیم |
| من مردم واز تو زندہ گشتم | این عالم را دوبار دیدیم |
| ای مطرب اگر تو یار مائی | این پردہ بزن کہ یار دیدیم |
| در شہر شما چہ یار جویم | چون یاری شہریار دیدیم |
| من بربستم دہان زگفتن | کان گفتن بے شمار دیدیم |
| پائیم چو ز کار شد درین راہ | من رفتن را ہموار دیدیم |
| بردار کلہ کہ اندرین راہ | بسیار کلاہ دار دیدیم |
| گر جملہ یکے نداشتن سر | بے شبہ و بے غبار دیدیم |
| از بس کہ ملول گشت دلبر | در پرسیدن عشار دیدیم |

ولہ

| | |
|---|---|
| آمد ستیم تا چنان گردیم | کہ چو خورشید جملہ جان گردیم |
| مونس و یار غمگنان باشم | گل و گلزار خاکسیان گردیم |
| چند کس ماید رخاص و نہ زر | ہنوا ہمچو بیکسان گردیم |
| جان نمائیم جسم عالم را | قرۃ العین سروران گردیم |
| چون زمین میستیم یغماگاہ | ایمن و خوش چو آسمان گردیم |
| ہر کہ ایمن بود چو ترسایان | ہمچو ایمان بر و امان گردیم |

شکر آنرا که جان و هم تن را | دل از و شاد و جان بدان دارم

انچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم | لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست | وانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است | در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین | جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چکار آید | چونکه بر لوح عشق چین دارم
مرکب ز هد را ببزم پی | زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار ست جان من در عشق | زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید | کز درون باغ و یاسمین دارم
کز فرح خواهم آن زمین و زمن | زانکه در لامکان کمین دارم

وله

ناله بلبل بهار کنیم | تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار | همه را چست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس | عیشهای که با نگار کنیم

| | | |
|---|---|---|
| شکر و گل نغز مراد خورست | | نه خورم غم نه غم من خورم |
| | ولله | |
| بار دگر جانب یار آمدیم | | خیره نگر نیز دلگار آمدیم |
| بر سر در و سجده کنان همچو آب | | تا سر آن گنج چو مار آمدیم |
| ناقهٔ آهو چو بزد بر دماغ | | دام گرفتیم و شکار آمدیم |
| پارهٔ دل پارهٔ رفوی تو دید | | بر طمع دولت پار آمدیم |
| ای همه هستی مکن از ما کیان | | زانکه ز هستی بکنار آمدیم |
| همچو ستاره سوی شیطان کفر | | نفط زنان همچو شرار آمدیم |
| باز چو دیدیم رخ عاشقان | | جمله خموشان به نثار آمدیم |
| | ولله | |
| بیا ببر کس که میخواهی که تا با دگر نشینم | | که سنگ خارهٔ جان کرد پیوند ندانم |
| همیگفتم بگل روزی زهی خندان شوی روزم | | مرا گل گفت یارے تو ندانی گریه میخندم |
| خیال شاه خوش جویم تبسم کرد در رویم | | چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم |
| شهم گفت بپرسکین که عمرش نیست تمکینم | | درین وعده من مسکین امید از عمر برکندم |
| دل من بانگ دبه گل چه باشد قدر عزو | | چه منت مے نهی بر شه تو خود چندین من چندم |
| شهت لطف تو آورد است اگر منت نهاید | | که چاهے پر صدف بودی منت انگوهر آگندم |
| کمر نالبته در خدمت مرا تاج خرد داد او | | تو در اندیشه با خود چه شد گر کمبندم |

من این افلاک را نمیدانم
مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این جا
دگر گیر دگر یابانم گم دارد پریشانم
مرا جان پری خوانست و بی سر پا نمیدانم
یکی شیرے همے بینم جهان پیش کلاه آهو
مرا سیلاب بربوده مرا نزدیک جو بوده
چو یک لقمه لم شد ستم درمیان کوے و بازارے
مرا گویید یکے مشفق بدت گویند بدگویان
زمین چون زن فلک چون شوهر و من همچو دزدانم
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
زدست و بازوئے قدرت بهم دعتیر میبینم
دکان دنان او دیدم که بر قصے چه بد آمد
تو کوه شوخ بت منگر بسوئے بے سوئے بیهم
خمش کن هیچ مگوئی چه قیل و قال میجوئی
بدستم بر لقا آمد ازان خان همه خانان
دوائے دارم اندر جیب یاران بقراط نبانی
مرا درد سر و وارمے کجا بانوس میگوید

من این نقاشی دیوار را نمیدانم نمیدانم
چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
من این خوشخوے بدخو را نمیدانم نمیدانم
من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
و من این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم
که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم
نکو گو را و بد گو را نمیدانم نمیدانم
من این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم
اگرچه اصل آن بو را نمیدانم نمیدانم
که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
من این نان و تر از و را نمیدانم نمیدانم
بمان کان سیب بے سو را نمیدانم نمیدانم
که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم
که من خود خان بخر او را نمیدانم نمیدانم
که درد رنج و افسون را نمیدانم نمیدانم
که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم

ولم

چو بوسم گرد و خوارا زمن مرا قوت بخشیدند
چو غارم تنگ شد دیگر زنان غار بگزینم
نیایم پوس و شفقت او چو بگزینم زنے دیگر
نیایم مشرک تا تارے تو او را نیز بگزینم
قرار ان قرن بیاید که این دولت بپاینده
کجا یابم دگر یارش اگر این یار بگزینم
نه فاسد سعده دارم که از خوبان بپرهیزم
نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نه من این کشت پالاسم که در سالے دو بار آرم
که من در کان زر خم خم چرا از نان بپرهیزم

ولم

حریف ظن بدیا نم نمیدانم نمیدانم
ز قوت و دانی اکنون نمیدانم نمیدانم
علوم خود ز قال و مستی ازان هم میزنم یا هم
که من این واسطه جدا نم نمیدانم نمیدانم

ولہ

| | |
|---|---|
| بپوشمنہ شہر شہ باشم چو مہ گردم بمہ شہ باشم | شکنجہ رد و غم باشم طبیب ہر سقم باشم |
| بہ بندم گر دون غم را چو اشتر میکشم جرا | بجز خارش مباش خور اگر چہ در ارم باغم |
| قضا یکم کر قصاص آرد مرا اشتر کند روزے | جمازہ حج من گردد حمول آن جرم باشم |
| منم محکوم او مر گہ اشتر بان دگہ اشتر | گہ لت خوار چون طبلم گہ شفہ علم باشم |
| اگر طالب وگر طبلم بلشکر گاہ آن فضلم | ازین تلوین چہ غم دارم چو سلطان چشم باشم |
| بگیرم خیل فکرت را رہ قصش بلیموں کے | بہنگام بتان آرم زدورش مغتنم باشم |
| چہ غم گر بے ادم کہ بے گفتن فشانم نیز نفسونے | مکن اندیشہ کز شرکہ غماز رقم باشم |
| خمش باشم ترش باشم بقاعہ تا نگویدیو | خمش چونی ترش چونی تراچون ہیں چکم باشم |

ولہ

| | |
|---|---|
| تو خورشیدی و یا مہرہ و یا ماہی نمیدانم | وزین سر گشتہ مسکین چہ میخواہی نمیدانم |
| رسولی یا فرشتہ تو و یا شاہی نمیدانم | بخلوتخانہ یا خود تو بر گاہی نمیدانم |
| در درگاہ ہیچونی ہمہ لطف ست و نوازشہا | چہ صحرائی چہ خضرائی چہ درگاہی نمیدانم |
| بجز منگاہ گردونے کہ راہ کاہشان دارد | چو ترکان گرد تو اختر چہ خرگاہی نمیدانم |
| بدرج دل توئی گوہر درون جان توئی مضمر | و یا بیرون ازینہائی سرا ہی نمیدانم |
| ز رویت جان ما گلشن ز بوسہ غنچہ گیرستن | ز اہ ستارہ ما روشن چہ ہمراہی نمیدانم |
| چہ دریا ست بے ساحل چہ بارانہا ی سر دل | چنین دریا ندیدستم چنین ماہی نمیدانم |
| شہ خلوق افسانہ محقر ہمچو شہ دانہ | بجز آن شاہ باقی را شہنشاہی نمیدانم |

دران شهرست که جان میازد دل مشتاق جانانه را
خرد خواهد که در بازد نفس محرم نمیدارم

چو من افتادم اندر چشمه مشته زرنگ و بو
ز شوق و ذوق در دادم سر عرعر نمیدارم

بیک آن خمر چون عیدم شکم را روزه بر بندم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم

تو روز و شب دو مرکب دان یکی شهباز یکی ادهم
براشب نیز نشینم من سر اد هم نمیدارم

نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
که من سالک بدین راهم کم و کاهم نمیدارم

بباغ عشق مرغانند بسوئے بی سوے پران
من ایشانرا سلیمانم دل خاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده
و لیکن بت بحق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی نوش و خوش دیدم
تا گوئی که من با دوست بیش و کم نمیدارم

ولہ

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم
نه اخلاق رستمان دارم نه بر مردار میگردم

لیسان باغبانانم نهاده پیل بر گردن
برائے خوشه بر خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی برآید با غم و با غرا
و لیکن پر بریاند که چون طیار میگردم

جهان مار ست زیرا و یکی گنج ست پنهانی
بر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم

نخواهم خانه و دود نه مرغ و میزه و فرسه
ندارم غیر دانه اگرچه من درین منزم

رفیق خضرم و همدم بقائے خضر را جویان
فرو رفته بان لیله چو بنیمار میگردم

نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم
قدم بر جاده سر کردان که چون پرکار میگردم

نمیدانی که مطلوبم که بر گلزار میگردم

ولہ

اگر من

دوتا چون آسمانم من ولیکن عشق محکم کمر
ازان نقم جزا است کز نا کسی بسلسله دارم

چشم ابر نوبهاری من چه دانم چیست
گلگار اچه دانی تو که خاری من چه دانم چیست

دران کوے که کوی خود دهم گر دشت کوشش و شتاب
کنون دهقه از نقش من گر نقش گر نقم من

چو هر دم هم فزون باشد بمن عالم درین عالم
چنان مشتاق صد سالم چنین عشقم کزین دارم

مسلمانان درین مستی بگو مژده ز من رستی
که امید گویدان دلبر که ما عشاق قناعت دارم

اگر زمین و فلک را پُر از سلام کنیم
وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم

وگر ہمای ترا ہر سحر کہ مے آید
ز جان و دیدہ و دل حلقہا دگم کنیم

وگر ہزار دل پاک را ببر سر راہ
ز رشک وصل تو بر دار انتقام کنیم

بذات پاک منزہ کہ بعد ازین ہمہ کار
ثنای خویش ندانیم ما چہ نام کنیم

قرار عاقبت کار ما بہمین افتاد
کہ خویش را ہمہ حیران و خیرہ نام کنیم

چو یک قدح رسد از بادہ ہای حیرانی
چہار صد جہان را بتنگ دوگام کنیم

چو سیمبر بصفاتت گمان ببر گیرد
فلک کہ کرۂ تنہیست تا شش انگیم

چو مغز روح ازان بادہ ہا بجوش آید
ز کاس چست بداریم دل چو جام کنیم

## خمسہ مضمر مشتمل بر نہ جا

ہزار خسرو طوغاج را غلام کنیم

ولہ

من از عالم ترا تنہا گزینم
ترو آزار کسی کہ من غمگین نشینم

دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ارشاد تا نم در نشینم

بجز انچہ تو خواہی من چہ خواہم
بجز انچہ نمائی من چہ بینم

گہ از من گل بروئی گہ خار
گہے خارم فگندہ گہ گل بچینم

مرا گر تو چنان داری چنانم
مرا گر تو چنین خواہی چنینم

دران سینے کہ دل را رنگ بخشی
کہ باشم من چہ باشد مہر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی
توبہ کن آخرم از اولینم

ولہ

بجان جملہ جانبازان کہ جانم
بجان رستگارانت کہ رستم

علط بردار دفتر پارہ بودم
زبر دست دبیران مے نشستم

زبیت پو منے سرمست بودم
کہ جنش ہر دمے گوید الستم

چو دیدم لوح پیشانی استاد
شدم مست و قلمہا را شکستم

دران مستی ترنجم مے بریدم
ترنج اینک درست و دست خستم

مبادم سر اگر چیزے تو سرے ہست
بسوزان ہستیم گر بے تو ہستم

بیا اے شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو بنہ چیزہ بہ بستم

بیا تا چند کس با ہم بسازیم
چو شادی کم شود با غم بسازیم

بیا کز خلق خلوت بر گزینیم
چو عیسیٰ با بنی مریم بسازیم

کہ آدم نیز از ما گوشہ گیرد
چہ غم داریم مے او ہم بسازیم

یکے جانیست ما را فتنہ انگیز
کہ گر ویران شود عالم بسازیم

اگر دریا شود آتش بنوشم
وگر زخمے رسد مرہم بسازیم

بہ پیش کعبۂ رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

وله

رہ زندان زہرہ را آزاد کردم
روان عاشقان را شاد کردم

زبان از ذکر ہا ابرید دیدم
جہان عیش را آباد کردم

غلام آن آسیا بم کہ دلم را آزاد کردم
منم کاں ستاد را ہر دم ستادہ کردم

منم آن موم کہ دعوی سلیمانی نیست
کہ آہن را لقمہ پولاد کردم

منم آن جام کہ دی زہر غمم داد
من آن جامم کہ دی زہر غمم داد

جہان تنگ منہ من بنیادم کردم
منم ابر سیاہ امروز شب غم

کہ روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم کہ من انداز بر باد کردم

دماغ عشق را آبستن آمد
نشانہ دی دوش آن سلطان تخت

کہ من بندہ مراد ہا باد کردم
ملامت گر کہ را مشفق کردی

بزن من نقش کہ را مشفق کردم
وله

تو تیغ تیز تر تو ہم گر دیزن دم
کہ من شمشیر زن را ہم گر دیزن دم

تو تیغ تیز تر تو ہم گر دیزن دم
کہ من شمشیر زن را ہم گر دیزن دم

همه اجزای او سیلی گرفته
چو بانه کیسه تو باشی تو بفرست
دهل کوبان برون آییم از خود
دهل زن گر نباشد عید عیدست
پراگنده همی گویم من امروز
بگیر ساقی به بند این دهانم

شد از اولا و آدم مسلم
که ما از می دهل کردیم اشکم
که ما را عزم رفتن شد مصمم
جهان پر عید شد والله اعلم
چگوید مرد درهم چیز که درهم
از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم چون شمس تبریز
از ایرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم
دل سنگین خود را بر دلم نه
بیا نزدیک و در رویم نظر کن
بسوزم پرده هفت آسمانرا
خزان گر باغ و بستان را بسوزد
جهان گوید که باز آی بهاران
بگو آن ساقیا جام خزانی
بده چیزی که پنهانست چون جان

بیا چون تنگ شکر در دهانم
مبینی که از غم سنگسارم
نشانیها نگر کز عشق دارم
اگر از آه دل دودی ندارم
بخندد اندر جهان نو بهارم
که از ظلم زمستان سوگوارم
که از عشق بهاران در خمارم
بجان تو مده بیش انتظارم

ولله

نشان ده راه میخانه که مستم
که تا بدهم جهانی را بیک جام

برادر کوی قلاشان کدامست
اگر دربسته باشد رفتم از بام

بپیش پیر میخانه بمیرم
نه مرگ و نه بمرگ من سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و زنام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

چو مومن آئنه مومن یقین شد
چرا با آئنه ما رو کژانیم

کریمان جان فدای دوست کردند
شکی بگذار ما هم مرد مانیم

فسون قل اعوذ قل هو الله
چرا در عشق یکدیگر نخوانیم

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم

گر دل خوش کنی از من کمیرم
چرا مردد پرستیم و غمیم جانیم

چو بعد از مرگ خواهم آشتی کرد
همه عمر آن غمان در امتحانیم

کنون پیش از مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مرد نمانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
خم را بوس چون بهتر از انیم

نمش کن مرده دار ایدل ازیرا
بهشتی ستهم مازین زمانیم

**وله**

ز مستی دوگر مخمور باشم
مهل کز مجلس تو دور باشم

پیش کش

وله

الهی آن شکر لب را مده بخ
مبادا قامت آن سرو رسم
تو میدانی که باغ جان ما اوست
مبادا آن سرو جان از باغ ما گم
همیشه تازه و سرسبز دارش
بدو افشان کرامتهای دایم
مخنث هم دارش تا قیامت

دیوان شمس تبریز

بدو وصف فخر و دارد بهم جنت
کرا نفس و جنات ست بام

غلامان لوا قش زنخها اندرون زنخها
کرا دانش دار الابی مس
مجاب و مستجابش کن بفردی
تو دانا تری و الله اعلم

عمان

| | |
|---|---|
| دبیان شادست فردوسی شکر دارد | که از عیسیٰ یست فخر و شکر مریم |
| صلاح دین و دنیا ما چو ایست | بہ باد داد دولتش باقی بعالم |

ولہ

| | |
|---|---|
| بیا تا عاشقی از سر بگیرم | سر و پائے جہان در زر بگیرم |
| بیا تا در جوار عشق باشم | نسیم از مشک و از عنبر بگیرم |
| زمین و دشت و کوہ و باغ و صحرا | ہمہ بر حلۂ اخضر بگیرم |
| بلالہ از شراب لا مکانی | بکف خود مے احمر بگیرم |
| مسلمانی بیا مو نیم از سر | اگر آن ملۂ کافر بگیرم |
| فلک پیمائے و شب پیمائے | طریق احمد از بر بگیرم |
| چو دو نخ نفس ہمہ بی را بنیم | چہ جنت و ائما زیور بگیرم |
| ز شفقت چون صراط آید بہ راہم | ز تسبیق راہ را در بر بگیرم |

ولہ

| | |
|---|---|
| گہے در گیسوے او گہ بر گیرم | چو بینم روے او آرام گیرم |
| زبون خاص و عام و خوار گشتم | بیا تا ترک خاص و عام گیرم |
| دلم از ہم گریبان شد دلا | کہ کو دامان آن خوش نام گیرم |
| ز زلف او بدان سان ساقی دلہا | بدستے زلف و دستے جام گیرم |
| دگر بر نسرقہ صوفی در آید | شوم حاجی و راہ شام گیرم |

پری را چہرہ چون ارغوان است
مگر من خانۂ ماهم زگردون
غلط گفتم مزاج عشق دارم
درون خرقۂ صد رنگ قالب
چہ جائے شکل و آب ست ای برادر
ولے چون جزو پیوندت بگلشن
چہ داند راہ کل را جز و رفتن
بکش ای عقل کلی جزو خود را
زہجرت میکشم بار جہانے
بصورت گرچہ ہستم عالمے من
یکے قطرہ کہ آن قطرہ ست دریا
نمیگویم زخود این گفت عشقت
کہ این قصۂ سلوک سابقان ست
ولے طفلے طفیل آن قدیم ست
حدیث آب و گل جانان بنحوی ست
غلط گفتم زرنگم ہمچو خورشید
خمش کن خاک آدم را مشو ران

ببالم کار غوان را ارغنونم
چو گردون زان زعشقش بے سکونم
زدوران و سکونہا بر ونم
خیال باد و شکل آبگونم
کہ ہمچون عقل کلی ذو فنونم
نخیزد تل مشک از موج خونم
مگر ہم کل فرستد رہنمونم
کہ اینجا در کشاکش شہر بونم
کہ گوئی من جہانے را ستونم
زروے عشق از عالم فزونم
من این اشکال را نیک آزمونم
درین نکتہ من از لا تعلمونم
چہ دانم من کہ طفلے از کنونم
کہ مے نجشد فزایش از درونم
چہ یکرنگی کنم چون در سخونم
ولے در ابر این دریا بے دونم
نہ مختارم درین گفتن زبونم

ولہ

ولہ

چو جان اندر جهان گرنا پدیدیم
چو عشق عاشقان گر ما نهانیم

و له

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
وگر گنجے بدم ویرانه گشتم

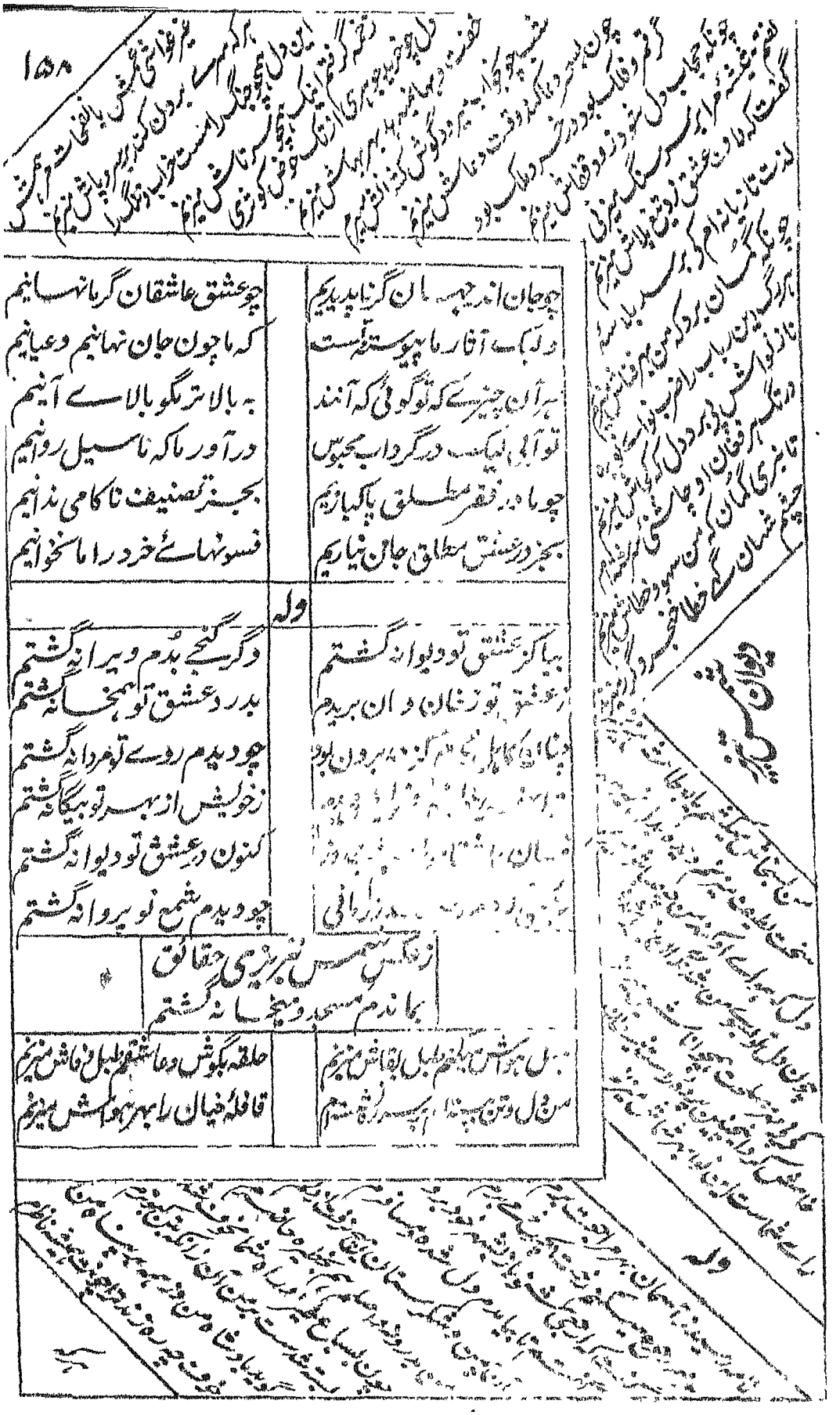

هر که برات حفظ من دارد و در زمانه فنا
بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قریب پنجهزار سال بود
عصمت ما شی یارید غالب گشت لاجرم

گفت کلیم زآب او غم نخورد و کم من درم
گفت خلیل نار او نشود کم نشود کم من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او
آنکه را بصر دهم جانب طب نگرم

گفت محمد مهین من باشارت نهین
بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شمنشه روم
کز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم دهد بجان دائم چو پیل بر روان
در صف روح ناهر گر بر تو منورم

ساکن گلشن و چمن بار شوم بجان و تن
وارهم از جهیر و رسن زانکه بر زخیرم

ولهم

تا بکوای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم
چند زبر گریز غم زاد شوم خزان کنم

این غم و اندهان من شسته در دن چنین
این تنین نمرغمی تا کیشان نهان کنم

چند زدوست دشمنی و دشمنی من زنی
چند من شکسته دل تو سخن زبان کنم

مهین عشقتم الصنم نعره شوق میزنم
همچو اسیر گان غم نعره فغان کنم

چونکه خیال تو سحر سوت من آید الصنم
بیهان گذر زبهر تو بهر چه خواهد آن کنم

سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ تا غمم
کاهنش و بد از غمم چونکه بدیده آن کنم

ای بت شیرین شمس دین با تو قرین چون قرین
دور ز تو گر بلد با تو یکی قران کنم

ولهم
تا نامم عم بعد ازان من شب و روز نالان
گر تو غلط دهی ای حرار نگ تو غم زده میکند
رنگ تو تا بدیده ام رنگ شبست تن مرا
تا نفروزدم دلم تا بتو لیک بیک
اسخت بیخ طرب و دلم تا بتو لیک بیک
چون رخ آفتاب شد دور زدود و روز من
جامه سیاه میکند شب ز فراق تا بتو
قرنه بصبح سر زند جامه سپید کی زند
ای رخت آفتاب جان دور مشو رخم
بلکان زنند دور یم ره نور رنج تا خم
بار کشی نکن تهی تا بر تو رنج تا خم
بسکه گرفت کن تهی تا بر دوش نهاد بر کهم
تا که بدیده ست در دو میل نشد بسان نوا
ای بک سینه گرفت سینه گران جان
جان تو ست جان من آ ز گرفت جان مرا
دارد

دارو ے فرہبی ز تو یافت زمین و آسمان
ترہبتی ہمانخا از برخود کہ لاغرم

چند بدل بگفتہ ام خون خور و خموش کن
دل کتفک ہمیزندی تو خمش کہ من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال سامعم
از کف او تو نگرم کلہ کس نمیخرم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبہ کردم
از ہر گلے بریدم از خار توبہ کردم

گہ مست کار بودم گہ در قمار بودم
ز اغیار دست شستم از کار توبہ کردم

در جرم توبہ کردیم بودیم تا بگردن
از توبہا ے کردہ این بار توبہ کردم

ای سیفروش این دہ ساغر بدست من دہ
من ننگ را شکستم و ز عار توبہ کردم

من از برا ے سبقم بیرون ز حس و طبعم
از گرم و خشک و ضد شان ہر چار توبہ کردم

ای مطرب اللہ اللہ من بے رہم تو درہ
بردار چنگ میزن بسیار توبہ کردم

ز اندیشہا ے چارہ دل بود پارہ پارہ
بیچارہ گشت چارہ ناچار توبہ کردم

بنما ے روے مہرا خوش کن شب سیہ را
کز ذوق آن گنہ را من زار توبہ کردم

گفتم کہ وقت توبہ بست شوریدہ مرا گفت
من ثابت قدیم ز اسرار توبہ کردم

بہر صلاح دین را محروسہ یقین را
منکر بعشق گو بد ستار توبہ کردم

ای دل تو توبہ کردی از عشق شمس تبریز
دل گفت اللہ اللہ ز اغیار توبہ کردم

گفتم خموش کن تو بہ گفت توبہ ہم نزاید
گفتا کہ در نشد کز گفتار توبہ کردم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
ای بارہا خریدہ در غصہ و زحیرم

غمِ دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد | کنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم

ولہ

تو زمن ملول گشتی و من از تو نشتابم | صنما چہ مے شتابی کہ یکشتی از شتابم
تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری | صنما چہ زود سیری کہ ز سیرت خرابم
چہ شود اگر زمانے بدہی مرا امانے | کہ بسیخ سوز دایجان نہ تبہ شود کبابم
یکبی چو زندہ ام من رخ اگر کشادہ داری | یکنی مرا ہویدا بطلوع آفتابم
عجب آسمان چہ بارد کہ زمین مطیع نبود | تو ہر آنچہ پیش آری چہ کنم کہ بر نتابم
تو اگر چو من بجوئی بشمار ریگ یابی | چو تو نئے اگر بجویم بچہار اعنصر نیابم
نفسے وجود دارم کہ ترا بجود آرم | کہ بجود تست جانان ز موجودات مستغنم
تو بگفتیم کہ دل را ز جہانیان فروشو | دل خود چگونہ شویم کہ بجز تو ہیچ آرم
صنما چو من کم آمد یکبی و جانسپاری | کہ ز ریشک دل کباب بتو دہد بہا بیکجا
بسفر توئی فتوحم بسپر توئی مسبوحم | ببدل توئی بہشتم بعمل توئی ثوابم
تو چو بوبک ربابی بستیزہ مزن دستی | ز غم تو دست بر سر بنفیر چون رسابم
تو آن شکر جوابی کہ جواب من بیابی | مگر احمقم گرفتی کہ سکوت مشتہی ام

ولہ

اندر دو کون جانان بجز تو کسے پسندم | دیدم بسے عجائب چو تو نیز دیدہ بینم
گویند سوز آتش یا شد نصیب کافر | سوزم ز آتش تو بد ایں نصیب نیم

چو دولت از سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو زلطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین نه عنبر افشانی کرو فر لاله گیرم
ز سر شک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم سجدا که گیقبادم
نه ز تیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود بر سد دل من ز شکر بر سد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه رعدی دتیم لافد
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو ربابم او بنالد چو کمانچه زود رافتم
چو خطیب خطبه خواند من از ان خطاب گویم

چو بر دو دل زدستم بکند خموش و مستم
چو بمن رسد حسامش سخن از قراب گویم

خبرے اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
منم ست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز مے بکوشم که بر بهنه را بپوشم
بچنان شکر فروشم که بخانه نان نیابم

علے بدست مستی و هزار است با او
بمیان شهر گردان که خمار شه ربایم

بچه میخ بندم اورا که نفاع رو کشاید
چو شکار گیرم اورا که شکار این شکارم

دو لبے بدین ظریفی بنگلیم در نگنجد
خنر نوز مهر چه گوید که من اندرین غبارم

لبه مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شد ستم اینجا مکنیت آشکارم

نه مست مرد عاشق سر این مناره شوق ست
که منار ها ست خالی ابدیست این منارم

تو نبات شاخ گل را بتگ زین نهان کن
که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خود چون کشادی بر سان ظریفها را
که میان دور دانم چو غلام این دوارم

ز دامن تو جانان همه جلیبها دریده
پس سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم

دیوان شمس تبریز

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست توبه من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت
که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت
که نه مسخره جهانم نه زبون هیچ فردم

برخ چو آفتابت بجلاوت خطابت
که بهزار رساله ره من رود ز راه گرم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای روح بخشت
که بمیل آسمان را بلطف تو در نوردم

بله ای شهر مخلد تو بگو بساقی خود
چو کسی ترش در آید دهدش ز درد دردم

دهدش امان حیفی که چو من شود غریقی
که ز مستی و خرابی بسر هر ز عکس طردم

نه در و حسد بماند نه غم و حسد بماند
خوش و پاکباز آید ببساط تخته نردم

ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه
که درین قمار خانه چه گواه بی نبردم

سر رشته را بگردان ورقی دگر فروخوان
کز اوق آن بیاید دل و جان مرید هردم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم چنانی
ز خیال تو بجا صل شدم ای سر کمانی

یارب چه کاروانم شیرین شکار دارم
در سینه از پی او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق سه ستیزم
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

من دوش ماه نو را بر سیدم از جمالت
گفتا ز خط نو گرد عذار دارم

خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی
گفتا ز شرم رویش صد رنگ نار دارم

ای میرد از آتش لرزان چنین چه پرائی
گفتا ز شوق آنم همه دل بقرار دارم

نژاد عشق بود کار و بار سلطان — بعشق درزدم و در کدام کار شوم

بعشق دل بہ بہان سگان سپارشوم — بہ پیش راہ عشق فرستم سگان خود بفگار

بہ بیراق سعادت کنون سوار شوم — بعشق پادشاہ عشق فرستم سگان خود بفگار

بسوے بختی سلطان کامگار شوم — بہ پیش راہ عشق فرستم سگان خود بفگار

جہان عشق بہ بینوایے جہان جہان — چہ از رعیت عشق و چہ بندگان جہان

نہم کہ در نظام الملک شوم یا نہ شوم — چہ از رعیت عشق و چہ بندگان جہان

بدان جہان و بدان جا سبے فنا شوم — بدان جہان و بدان جا سبے فنا شوم

اگر کلیم علیہ السلام بدان درآمد — اگر کلیم علیہ السلام بدان درآمد

ز گرد فیل سلیمان چہ اعتبار شوم — ز گرد فیل سلیمان چہ اعتبار شوم

خموش باش کہ گر حرف فتنہ بندی — ہزار پردہ دریدی زبان من ہردم

سپہر زیر فلک و زسنان بہ رکابش — ہزار مرید کہ او را بعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوے حمل — دو صد نمونہ بیفشردازدم سردم

شدم بہشت نہ الیکہ نام من عشق است — کہ از شکنجہ رہد ہر دلے کہ افشردم

بخاک راہ شدم از خوان زمین روید — چو مات شاہ شدم جملہ را لعب بردم

چو دانہ کہ بمیرد ہزار دانہ شود — شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم

ہزار تحسین بر سینہ جوانمردم — کہ فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

ہزار سال بریزند نیستیا پیدا — لطیفہ تر ز قمر گشت چہرہ زردم

ہزار رسال بریزند نیستیا پیدا — کہ من سعادت بیمار و دارو ئی دردم

## ولہ

بعشق در زدم و در کدام کار شوم — بیندہ ام کہ ایمان بصید نخجیرست

بعشق دل بہ بہان سگان سپارشوم — بہ پیش راہ عشق فرستم سگان خود بفگار

بسوے بختی سلطان کامگار شوم — بہ پیش راہ عشق فرستم سگان خود بفگار

بہ بینوایے جہان جہان — چہ از رعیت عشق و چہ بندگان جہان

نہم کہ در نظام الملک شوم یا نہ شوم — چہ از رعیت عشق و چہ بندگان جہان

بدان جہان و بدان جا سبے فنا شوم — بدان جہان و بدان جا سبے فنا شوم

اگر کلیم علیہ السلام بدان درآمد — اگر کلیم علیہ السلام بدان درآمد

ز گرد فیل سلیمان چہ اعتبار شوم — ز گرد فیل سلیمان چہ اعتبار شوم

خموش باش کہ گر حرف فتنہ بندی — ہزار پردہ دریدی زبان من ہردم

سپہر زیر فلک و زسنان بہ رکابش — ہزار مرید کہ او را بعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوے حمل — دو صد نمونہ بیفشردازدم سردم

شدم بہشت نہ الیکہ نام من عشق است — کہ از شکنجہ رہد ہر دلے کہ افشردم

بخاک راہ شدم از خوان زمین روید — چو مات شاہ شدم جملہ را لعب بردم

چو دانہ کہ بمیرد ہزار دانہ شود — شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم

ہزار تحسین بر سینہ جوانمردم — کہ فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

ہزار سال بریزند نیستیا پیدا — لطیفہ تر ز قمر گشت چہرہ زردم

ہزار رسال بریزند نیستیا پیدا — کہ من سعادت بیمار و دارو ئی دردم

## ولہ

بعشق در زدم و در کدام کار شوم — بیندہ ام کہ ایمان بصید نخجیرست

بعشق دل بہ بہان سگان سپارشوم — بہ پیش راہ عشق فرستم سگان خود بفگار

بسوے بختی سلطان کامگار شوم — بہ پیش راہ عشق فرستم سگان خود بفگار

بہ بینوایے جہان جہان — چہ از رعیت عشق و چہ بندگان جہان

نہم کہ در نظام الملک شوم یا نہ شوم — چہ از رعیت عشق و چہ بندگان جہان

بدان جہان و بدان جا سبے فنا شوم — بدان جہان و بدان جا سبے فنا شوم

اگر کلیم علیہ السلام بدان درآمد — اگر کلیم علیہ السلام بدان درآمد

ز گرد فیل سلیمان چہ اعتبار شوم — ز گرد فیل سلیمان چہ اعتبار شوم

خموش باش کہ گر حرف فتنہ بندی — ہزار پردہ دریدی زبان من ہردم

سپہر زیر فلک و زسنان بہ رکابش — ہزار مرید کہ او را بعشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوے حمل — دو صد نمونہ بیفشردازدم سردم

شدم بہشت نہ الیکہ نام من عشق است — کہ از شکنجہ رہد ہر دلے کہ افشردم

بخاک راہ شدم از خوان زمین روید — چو مات شاہ شدم جملہ را لعب بردم

چو دانہ کہ بمیرد ہزار دانہ شود — شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم

ہزار تحسین بر سینہ جوانمردم — کہ فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

ہزار سال بریزند نیستیا پیدا — لطیفہ تر ز قمر گشت چہرہ زردم

ہزار رسال بریزند نیستیا پیدا — کہ من سعادت بیمار و دارو ئی دردم

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل
چو ذرّه‌ها همه راست و عشقبار کنم

بدید عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو نازم همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بسان خاموشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

وله

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم
درین ثنای فنا چشمهٔ حیات منم

وگر بصد بگریزی هزار سال از من
بعاقبت بمن آری که منتهات منم

نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی
که نقشبند سراپردهٔ جزات منم

نگفتمت که منم بحر تو یکی ماهی
بیا که قوت پرواز پر و پات منم

نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
چو گم کنی که سراچشمهٔ صفات منم

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
نظام گیر و چون خالف جهات منم

اگر مزاج دلی دان که ره کجا باشد
وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

وله

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
دل غریب بیاید نام شان آرام

شگفته گردد ازین گرم غنچهای کرم
کشاده گردد ازین خنده بستهای مشام

سخن رسد ز ندا ای خروس روحانی
ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام

عسیر جان بخجسته چشم تیر ترا خجت
چو دعوت شنید برآورد کف چو بحر غمام

سلام

گر دون چو مرغ خفته بر بیضه سر چو جوجه — زان مرغ یابد پرورش بالها پر ایلاک من
روز یکی مرغ از یکی کاندر سبک بیضه چو جه — رفعت آسمان خالی شود در پرنیاک من
بحر یکی دانه نیست بس میگوید او خاک من — دامن کشان گو بگذران کو هم بود همسان من
در هم زاید وات من اندر شما شیها مین — چنها حولی از ناحلی کر دم زند اوشه زان
ناموش کاید ناتمی غرقه شدم در بیشی — گر چه دهن خشک شد هم تشنه ترم چون بیشی

گر شمس تبریزی مرا یارد نگیرد سه رد
شاه فقر بر در حسینی شه بود ایمان من

باز آمدم بر شهر خود ای عاشقان ای عاشقین — باز آمدم در کوی خود ای عاشقان ای عاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الوطن — میگویدم هر مرد و زن ای عاشقان ای عاشقین
من مرغ هادم بر طبق در عاشقان هم بر طبق — بنویس کاتب بر ورق ای عاشقان ای عاشقین
زنبیل پر دوشم ز نان دیوانه وار اندر جهان — میگویم او هر در دکان ای عاشقان ای عاشقین
در فکر من هر نیم شب در سیر تم با صد عجب — میگویم و دل پر طرب ای عاشقان ای عاشقین
من دست بر اوتار زن دل در سیر خود باشد مگن — میگویم و پا در دهل ای عاشقان ای عاشقین
فخرم نه در مال و سبب حرفم نه جاه و مکسب — میگویم و پر خنده لب ای عاشقان ای عاشقین
من عاشق مولانا ام او شمع من من پروانه ام — در خرقه نقش یکدانه ام ای عاشقان ای عاشقین
تبریز خوش جان من هست حسب الوطن آن من — این نکته در شان من هست ای عاشقان ای عاشقین

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ولد — آنش نمیرد هر دی او در جمله خوبان چین

ای یار من ای یار من ای بیخ تو در جان من — ای بیخ تو در جان من ای یاد تو در جان من
ای بیخ تو در جان من ای یاد تو در جان من — ای در زمین ما رقم در سیر تو شب تا صبح
ای در خطا را سپر ای ابر تو بر ما مطر — تو موسمی و کو بری کردی نزول اندر صفر
یکبار اتش دمدمی در هم در اندازد من — تو موسمی بهار من میلی بر بگذر من
ای نور نور نور من وی احمد مختار من — ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من — ای بهر بی هم بی هم ای هم بای و هم شی
ای این سری هم آن سری ای هم بر و هم بر شی

خوش میزنی و جان من خوش میکنی و جان من
ای خنجر تو مرهم مرا و ای زهر تو خوشگوار من

ای جان من ای جانان من سلطان سلطانان من
دریای بی پایان من والا تر از پندار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود
شیر خدا کم دیده ٔ بینگ و دین آثار من

هر جا که شیر بیشه بود در پیش گوشه بود
ای تن سیه گوشی مکن بلغیر دعویدار من

بینگ سیه گوشی مرا با شیر طوسی فی میزند
طوسی فرزند ای عاشقان بر کعبه اسرار من

وله

ز انسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن یک گذر
تا خار و گل گردد شکر ای چشمه حیوان من

عشق ترا من کی ستم از اشک من سابق ستم
سفراق می چشمان من عصار مژگان من

از اشکم شر البش آورم وز دل کبابش آورم
این ست قرو خشک من بید ابو دلمکان من

در ریگ چشمم یکزمان خالی مباد از گوهرت
خالی مباد ایکیزمان از لعلت ای کان کان من

با اینهمه گوئی تو کو عهد و کو پیمان تو
مارا دگر بر بشکن ای دلدار خوش پیمان من

تا نک چشمم من دمید هر نک سرکی من دمیزند
تا بر عقیقت بر زنم نک در و زافشان من

در بهر لب مهم چشم تو گویم بوقت خشم تو
پنهان حدیثی گوش کن ای دلبر پنهان من

دل را تو وی دار و مرم از خشم و ناز و مه برم
اول قدح در وی بخور صافی ببین پایان من

با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود
شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من

گفتم همه خوبی من کان رنج باشد گنج من
من بوبره ریا آمدم رنج و نعمت انبان من

ای یاغیان ای یاغیان کردند خوبان آگذران
بر شاخ تر برگ از درد دل بر گ گشان برگ گشان

ای یاغیان تر نوش کن نالد در خوان گوش کن
تو هم گمان ارتم ز طرف صد تیر بر نشان صد نیزان

با گرگ تا شیر ست سبب گرگان در چشم روشنان کبب
تو در کمینی در دو دل بر زخم تیر انداز کن

آمد گروه ان زاغ شوم در باغ ما پیکر و بوم
بر سان با فسوس سم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و نرگس من کو زرگس و گو یاسمن

پوشیده چون جان میروی ای دیدهٔ جانان من — سرو خرامان میروی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جانِ من جانِ تن مرو — بیرون چشمِ من مرو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم انبیفت دریا بگذرم — چون دامنم هنگامی در حال سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندر آی ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم — در هست تو پنهان نشد ای هستی تقصان من
گل جامه در از دست تو تا دشت چون نرگس مست تو — ای شاخها بست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه دانم میکشی یکدم جانم میکشی — پیش چه دانم میکشی تا بیند آن چشمان من
ای رنج پیش از رنجها وی کان پیش از گنجها — ای دخل پیش از کشتها من آن تو تو آن من
چون منزل من خاک نی گر تن بریزد باک نی — اندیشه ام ز افلاک نی ای دخل تو کیوان من
جانا چو ذرات هوا گر شد ز خورشیدت جدا — بی تو چه ایا شم چو ایا ای اصل چار ارکان من
ای شحنهٔ حسام الدین من ده دان من بین من — ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

وله

این کیست این این کیست این ناهنجوان ناهنجار — از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیشوئی جانها ست این یاگوهر کانها ست این — یا سرو بستانها ست این یا صورت روح الامین
مستی جان و جان معشوقهٔ چشم و دهان — ویرانی مکسب و دهان یغماچی تقوی و دین
خورشید و ماه از روی خجل گوهر نثار سنگدل — کز بیم او پنهان شود هر لحظه کوه آهنین

ای آنکه بعشق فرخ تو واجب و حق تست — ای گلشن

| | | |
|---|---|---|
| ای گلستان بوی تو زدی این و فارغ | | وی سنبلهٔ موی تو فارغ ز درودن |
| ساقی بوتونی کفر بود بودن هشیار | | وان شب که توئی ماه حرام است غنودن |
| چون آمده پیراهن خوشبوی تو یعقوب | | با ناخوش و مسروست کنون ناصیه سودن |
| گفتم که بوسم کف پای تو مرا گفت | | آن جسم بود کش نتوانند بسودن |
| لیکن باشد ما گویم بتو راست مسلّم | | بر زادهٔ افهام و برادهام فزودن |
| | وله | |
| هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن | | ما را ز خیال تو بود روزه گشادن |
| در ماه نو از ابتهر بر روزه گشایان | | مانند مسیحا ز فلک مائده دادن |
| چون قوت دل از مطبخ سودا تو باشد | | باید بمیان رفت و برد و و فتادن |
| ما را هم ازان آتش دل آبجیات است | | بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن |
| گفتم که مرید تو ام ایجان جهان گفت | | قد کنت ولکنک قد صرت مرادا |
| این جام مرا غیب بگیر از کف من شاد | | در کار بجا مے نشود راست نزادن |
| کار حیوان ست نه کار دل و جان است | | وز خاک بپوشیدن و ز خاک بزادن |
| کار دل و جان همیست سحر گه ز فتوت | | در پیش جهان بندهٔ ما غیب نهادن |
| | وله | |
| چه نشستی دور چون بیگانگان | | اندر آ در حلقهٔ دیوانگان |
| میفروشد او بجان بوسه | | رو بنجر که را ایگان ست رائگان |

| | | |
|---|---|---|
| باقی غزل بسے بگویم | | نتوان گفتن بیان خامان |
| ۱۳ | وله | |
| ساقی بیار بادہ و بختم بلند کن | | وز حلقہ‌ہاے زلف دلم را کمند کن |
| مجلس خوش ست ما و حریفان ما خوشیم | | آتش بیار و چارۂ مشت سپند کن |
| زان جام بیدریغ بر اندیشہا بریز | | ورنے دمے سزاے دل خود پسند کن |
| ای غم برو و بر دل مستانہ ما نیست | | آنرا کہ ہوشیار بیابی گزند کن |
| مستان مستمند نماند ز اندیشہ و ز غم | | آنرا کہ شد مسلمت آنرا نژند کن |
| بادام چشم و پستہ دہانی و قند لب | | نقلیم ہمہ ز پستہ و بادام و قند کن |
| ای جان بمست مجلس لیسقون من حقیق | | بر گریۂ اسیر ہوا ریش خند کن |
| ریش ہمہ بدست اجل بین و رحم کن | | از مرگ وارہان ہمہ را سودمند کن |
| در چشم ما نگر اثر بیخودی بہ بین | | ما را سوار اشتر و اسپ سمند کن |
| یکبرگ اگر درین تن تن ہوشیار ہست | | با او حساب دفتر ہفتاد و اند کن |
| ای طبع روسیاہ سوئے بند باز زد | | وی عشق ترکتاز بسند سوے چند کن |
| آن مطبخ خدا اگرت ہیچ قوت نیست | | آنگاہ در سر آخر این گو سپند کن |
| خواہم کہ شاہد فلکت جلوہ گر شود | | دل را حریف صیقل آئینہ ہنر کن |
| ایدل خموش کن ہمہ ہیچ و پوچ کن سخن | | بے لب حدیث عالم ہمچون و چند کن |
| بشنیدہ ام کہ عزم سفر میکنی مکن | وله | بہر حریف و یار دگر میکنی مکن |

قصہ پاک مرغ دلان میکنی مکن
کس زتن نکرد سود و تو نالشی و اندر زبان ما
این از پئے رضاے کیان میکنی مکن
بر جاے بادہ سرکہ غم میدہی مدہ
در جوے آب قوت چہ روان میکنی مکن
از نیستہ ام نشاط طرب میبری بہم
بر لب ہم از دو دشنام میکنی مکن
مظلوم

## دیوان سیم

ولہ

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی — خود راه میزنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست سر مست دلبرم — من مست را همان چه گمان میکنی مکن
گفتی بیا که بر تو کنم صبر را نثار — بر پر گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز زاهدے و بشب عابدے کشی — جانان بشب برات همان میکنی مکن
ای دوستان ز رشک تو خصمان همه گرد — هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
آنرا که بر کشیدی بالاے هفت چرخ — در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن
گفتی که مے مخور پس اگر مے نمیدهی — مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن
گوئی چو تیر راست رو اندر هواے ما — پس تیر راست را چه گمان میکنی مکن

ولہ

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن — جان را بلا فناے بلا میکنی مکن
در بیشهٔ نیاز ببر بران خشمگین — اندر تتم شها چه رها میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو — خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
ای باقی و بقاے تو بے روز روزگار — شد روز روزگار وفا میکنی مکن
پیوند کرده کرم و لطف با دلم — پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن
بر عقل کند رسته دهی مشغل تیز را — هر کوه را البته هبا میکنی مکن
آن بینوے که گشت شهے از نوح خوشت — او را بمات غم چه گدا میکنی مکن
آن چهره که نور گرفت از مهر رخت — او را بظلمت چه سیا میکنی مکن

از بسکه آفتاب رخش بر خرش نهاد | مشه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در چهره هاش آیت ایاک نعبد است | در طره هاش آیت ایاک نستعین
بیخون و بی رگ ست تنش چون رگ خیال | بیرون و اندرون همه شیر ست و انگبین
صبح ست بی سپید و شعاع ست بی لبو | ذاتی ست بی جهات و حیاتی ست بی حنین
کی نور و اهم خواهد خورشید از قمر | کی لعبت قوص بست شقالق زیاسمین
بی گفت شو چو پاهی و صافی چو آب بیر | تازه و در خزنده چو هر شوی ایمین
در گوش تو بگویم با هیکس مگو | آن چیست کیمیا منم تبریز شمس دین

وله

نو بهار ای جان مائی رو بهار ما تازه کن | غنچها را بشگفان ورو بهار ما تازه کن
گل جمال افروخت ست و مرغ قول آموخته | بی صبا جنبش نیارد هین مسار ما تازه کن
سرو با سوسن همیگوید زبان را بر گشا | لاله را سنبل همیگوید وفا را تازه کن
شد چنار از کف زمان سوسن بشد او خیز پکف زن | فاخته نعره زنان کو کو عطار ما تازه کن
جمله گلها صلح جوید و خاربد جو جنگ جو | خیز ای وامق تو بار ی عشق عذرا تازه کن
سرو گل بین در قیام و هین بنفشه در رکوع | سبزه اندر سجود آمد صلا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند | آن گلشن گفت از هوای عنبر آما تازه کن
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت | گر سماعت باید ایمه لطف با ما تازه کن
وان سه برگه و آن سمن و آن یاسمین گوید بنم | در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

وله

گفت ای رنجهای تو دوای رنجوران من | رنجوران بستان خود را آب خوار و دار و تیمار من
رنجوران را گل کنم از چشمه حیوان من | زنده و صحت دهم گل در حکم و در فرمان من
هم سه نجم بر خط فرمان من فرمان تو | ماهر دیان جهان از حسن ماه دیدار من
ذره ذره دیده ها از حسن ما در دیده حسن | عاقبت از ما هر دیان گاه دیدار من
حال دردان این جهان از حسن ما درمان شود | دردمندان را کنم از چشمه درمان من
شب چو شد خورشید گردد غائب از چشم جهان | فلک را ملک از کجا حسن از کجا ایمان من
ذره گوید مهتری از کیست بر تو جعفری | بازگوید صد دیوان خود منم سلطان من
ترجمانیم دیوان من زبن بر جهانگان من | آفتاب از سوی مشرق مجرم لشکر کشد
گوید ای دردان بگار رفته ایمک آن من | ذره

زهره زهره در بید و ماه را گردن شکست | شد عطارد منحس و عاجز از رخ رخشان من
روز میرخ و زحل در نور مه تاخیر شد | مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من
چون دو سه پیدا نی و اید آفتاب آمد پدید | هان و هان ای بی ادب بر دان شو از میدان من
آفتاب هم آفتابم آفتابا تو برو | در حریم مغرب فرو تنو باش در زندان من
صبحدم از گوه مشرق سر بر آورد زنده شو | سنگر این حشر را آگه کن از پایان من
عید هر کس آن بود کاو قربان آید | عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو از افلاک شد از افلاک غیب
تا بتابد نور او فیروز کند از بر امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو بشواند و بگمین | کان ز راه دیگر آید موسی الله را (ع)
تربیت مر طفل را مادر دهد دایه بشیر | چون بزاید از شیر اید آنزمان او را بگمین
این خوشی چون هست صافی گردداند نقشها | گردد از حقه بحقه در میان ما و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان | باز در گلشن دمد سر بر آرد از زمین
گه ز آب دیده آید گه ز راه نان و گوشت | گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه آب و طین
از پس این پرده ها ناگاه در رو بر کشد | جمله تنها بشکند آنگه نه آنست و نه این
جان بخواب از تن بر آید او فتد اندر خیال | تن شود معزول و باطل خرقه شکل خویش بیند
گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو و خویش را | لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و پای چون طین
آن مثال سرو رفت و جان بخانه باز گشت | انّ فی ذا لذاکری رحمة للعالمین

آخر بمان کردم خمش بارے چو پیش آید جنون
چون شوم هشیار باقی را بجایش بان رسان

مرغ جان از عشق گوید میل داری از قفس
گویدش نے عشق گوید پس قفس را بر دران

ولہ

روے او در باز کن این نکته را تیجانه زن
زلف او دعوت کند کانیک سوی ما رهی زن

عقل گوید گو هر دل را بگفتن شرط نیست
عشق گوید سنگ با لبستان و بر گو هر بزن

سنگ ما گو هر شکن جیفست هم بر سنگ ما
حیف هم بر جان بود چون شد قرین او دلی

این نه بس دل را که دلبر هست و خونش می کند
وین نه بس تن را که با شه چون تنا پیلش شکن

آنکه را خست او چو جست باز رست از گفتگو
وانکه را گفت آن مائی باز رست از ما و من

اینکه صحرائی بود امین بود از زلزله
وانکه دریائی بود امین بود از زاله کن

اهل ایمان را نشان شد گریه شد ماهی روش
اهل من گریاک بست کی شد انسان اهل من

گر ربودت انگبینی انگشت بر باز آر آن
ور بسوزد خرمنی چشم بر من بستن

پشم بر خود را خود دایرا کاو زان فارغ ست
شمع کی بیند نام شد کو نور او بستد لگن

من خموشی پیشه کردم زانکه یارم نازک ست
کم متاعے دیده کاسد تر از گفتار من

ولہ

ای هوا بیت بادل من همچو آب و ماهیان
ماهی جانم نمیرد بے تو ای مه در زمان

چنگ گرگان در درون و چنگ میشان از برون
با جماعت راو در میماند خشش بر زبان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
عاشقان را صبر نبود در فراق دوستان

از خیالش گل آب گردد چون بتن ماند نه من
در ملاحت باز گیری از گلستان صد سمن

از خمار و سرگرانی بر تمن گردد سمن
در زمان بیدلان را دل دهی و دردهی

جان بهاران از تنک ما و ما تیم از تو خوشتر
گر ز دل دزدد دو صد بار دل چرا و تیز تر

چار بالش بود در دو رباعی است او یکتن
از تن ما جان او یکتن حاصل شد است او یکتن

ای ز تو صد گونه شکر در گشته صد دو عالم مر دو زن
چاشنی شکر تو دانند صاحب ذوقان

صورت صنع تو آید ساحت تمثال را
هر زمان نقش دگر بندد ز بهر فال را

تو قدرت ہے شیدہ دانا شکار را
من از بکا شکر از بکا بلکہ کن بن در بسر بر

این پیرا کرتی کہ آید تو بدم سیاہ کن
ترکی تا چگی رو میں کی زنگی کی

عشق سلطانے کہ داند مو بمو سر او کن

جامد

ای چراغ آسمان دودی پلیس ما مشتقان
بار دیگر خورده ناپخش را انور کن

مفلسان را دست گیر و چاره ٔ رنجور کن
پیش کوه طور ما سینا را مصل کن

آنچنان رو سوی خود موسی صفت
ساحت آن زلف را از رو سویت دور کن

گر جهان پر نور خواهی پرتو انوار باز گر
در جهان تاریک خواهی روی خود مستور کن

ولہ

ہم صباح از خود تنہا با بجان ہا نجنین
آفرینہا بر جمالت ای دل جان ہا نجنین

پیش سویت شب خراب پیش رویت روز مست
ہست کردن این چنان و ہست ایمان ہا نجنین

در کنارت ذرہ را در پرتو خورشید تاب
در کفت ہر لام مرغ عشرت و درمان ہا نجنین

اشتعال عشق و شوقت در دل و جان ہا نجنین
طلعت زلف تو در ما کو پراکنده ست چون

چرخ چرخ اندر گرد دیدہ ٔ مروت یک نفس
ولہ

بوسے آن باغ و بہار گلشن زیبا ست این
بوسے آن یار جہان آرائے جان افزا ست این

انچنین لبے کز و اجزائے عالم مشعوف ست
از زمین نبود مگر از عالم بالا ست این

اختران گویند از بالا کہ این خورشید نیست
ماہیان گویند در دریا کہ چہ غوغا ست این

آفتابش رو بہار اسکندر چون شتری
رشک ماہ خوب سیم افشان نوش سیما ست این

بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این چہ حسن و خوبی ست این چہ حیرت و ست این

این عجب خضرے ست سائی گشتہ از آب حیات
کوہ قاف عاقبت را نادر عنقا ست این

شعلۂ آنا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
قرۃ العین حیات جان مولانا ست این

این چہ بیہوشی ست و ظاہر و مطلق بگو
سنحق نصر اللہ را اینک سیاہ شاست این

این امان ہر دو عالم وین پناہ ہر دو کون
دستگیر روز سختت و کافل فردا ست این

چیخ زاد و ردگر آموخت این اطفال عشق
این چہ عشق ست و ندا یا این عجب سودا ست این

ای خوش آوازے کہ آوازت بہر دل میرسد
شرح کو این راز کو ہر بائے این دریا ست این

شمس تبریزی چو گفتارم بسمعت میرسد
بہر تحسین را بسوے ما بجنبان آستین

آفتابا باز دیگر خانہ را پر نور کن
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

شمع وجمع خویش را بر هم مزن
وشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشن اند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن

مقصد اعمال آن حلقه ست بس
کعبهٔ ابدال را پنهان مکن

این طناب خیمه را درهم مکن
چشمهٔ تست آخرای سلطان مکن

ساکنان خیمه جمله مخلص اند
مخلصان را ای احد قربان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولله

ای خمار و ای خمار و ای زیان
هوشیاران در میان طافحان

گر بیاید هوشیاری ره دهد
در بیاید بست در پیش کشان

گر تو مخموری نخواهی می در آر
نان بپرستی رو که اینجا نیست نان

آنکه نان را ناشتبه خو کرده است
در نگنجد در وليمه این نبتان

گر بیاید چادر اندر رو کشید
تا نه بیند روی شان آن قلتبان

سیمبر خواهند و زیبا همچو خود
سیمبر در دست و عباس زمان

آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت
روسپی بود و نبند جز جنبان

وانکه تن کیبش با آب حیات شست
گاه گل بوده نه بام آسمان

تا نگردی پاک دل چون بیدل
گرچه گنجی در نگنجی در میان

جسم خود را شست عارف چند سال
مشک مشک از آب رو شد آن میان

ولله

ای دل آرام من روی دلکش کن
ای کشیده قد و خویش بکر ساز من

در نظر تا کی زدل بیرون شوی
از نگه تو بشکنی دل و جانت لکن

جان من جان تو بود جانست جان جان من

نسخه ۵ در وصل از فرق کرده اند در دفن فراق

بسکه غیر آنچنان خلق گفت
جان ما در گرد و قربان گردن زدن

در بگرد و قربان گردن زدن

جان ادیم و قربان گردن زدن

طولت

طوف ما بپیوسته زان در گردِ تست | بلبلانیم و تو گل اندر چمن
ترجمانِ گفتِ حلّاج ست این | یا صغیر السن یا رطب البدن

وله

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن | هر گه ودی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص خاکی این طوطی قدسی را | زان پیش که بر پرّد او را تو شکر خا کن
چون هست ازل گشتی ای دل بدستان رو | هندو یک هستی را ترکانه تو یغما کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی | مار اچه شدی ماهی رو جمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد | گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم | بر صدر فلک بنشین تدریس اسما کن
چون سلطنت الّا جوئی تو ببالا شو | جاروب زلا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو | ورزانکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن
بیباش چو مستسقی کو را نبود سیری | هر چند شدی عالی تو میل باعلا کن
دُردی وجودت را صافی کن و پالودهٔ | وان شیشهٔ معنی را پُر بادهٔ حمرا کن
هم سر شو و محرم شو مر هم و در هم شو | مارا شو و خود ما شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو | خمدان شو و نخدان شو وز هر دو تبرّا کن
دانه شدهٔ لیکن از دانش مستانه | بی دیدهٔ مستانه رو چشم تو بینا کن
تا ره ببرد ترسا و زدیده بدیر تو | گه عزم بزنّاری گه عزم چلیپا کن

هم پرده من مے در هم خون دلم مے خور — آخر نه توئی با من شاباش نه بهر ما من
از دست ستم نبود بر دست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن
از معدن خود ایجان بجرام درین میدان — قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو کانے نمکین نبود جانے — در گور و کفن آید باز آید و جان از تن
آنکس که ترا بیند و نگاه نظرش بر تن — زآئینه ندیدست او الا که سیه آهن
آن آبحیات تو در دست ز ذات تو — کز کیر بر آید گر چون دود بر ین گلشن
پائے تو چو جان بوست تا حشر بران بیست — از لذت آن بوسه ای روز مهر روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی — زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
در سینه خیال او و انگاه غم و غصه — در آب حیاتم غرق و انگه خطر مردن
بے او نتوان گفتن بے او نتوان خفتن — بے او نتوان رفتن بے او نتوان جستن
ای حلقه زن این در لب بیار بگو ان سر — زیرا که تو هشیاری هر دم بکسے گفتن
کردن ز طمع خیزد زن جوید و فون ریزد — نا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود مومن زین هر سه چو ان روشن
وه خواجه بیک خانه خانه شده ویرانه — بینی دو بیک خانه خانه شده همچو گلشن

وله

رو مذهب عاشق را در عشق رو شهادت — کز یار خصومتها به کز دیگری احسان
حال ست محال او مرد ست وبال او — عدل ست همه جورش فضل ست همه بهتان

---

از عاشق تق تو به از بار سوا انبان

وله

دو چیز نخواهد بود در ملک خدا میدان

دوان لشکر زنگی را آمد حشر از چین

بگرد و این چنین مسکین آن فرمانبرد تسخیر چین

این چنین چنین چنین

آن چنین چنین چنین

بازنگیان امشب در خرشت جان آتشین
خلقان همه شب خفته عشاق بر آتش
امشب ایم گفته شاباش رسید این
یاران بشوریده باحال پدر ولیده
بگشاده دل و دیده در رشا به بر ایان
چون زلف تو دراهم شد ان خوب روان شد
شب زنگی گشت مستی دستی عگان دستی
در دیده ایم مستی زان زنگی زنگی این
آن چنین چنین چنین

ولہ

ای بیخبر نصر اللہ ای مستعلہ ایلس
یارب چہ بسکروی بر جان و دلم انیشن
ای تن ہمہ مزی مہران خرد مزی
تعریف چہ مزی بایدچون جملہ تولی الیقین
ماں ان ہمہ کہ مزد برش کہ چہ چند
بے کام و زبان تو گفتی کہ بیا نشین
جانا ہمہ جاتا نہ ای دولت کولان

ولہ

من عاشق آنروز مے صبح دوم دمے دوزم
مسلم دمیسوزم از عشق بتے چون
یارب تو شناسے دوزان پس تو لقائے دوزم
یعنی کہ لقائے دوزان پس تو لقائے دوزم

یک لحظہ چون نشانہان در اطلس در اکنون
یک لحظہ بوسہ نم من یک لحظہ خوم نم من
میگردم و میتاہم چون چنبرہ ذگردون
از بحر کشاکش من در بحر کشاکش من
این میکشدم زین سو آن میکشدم زان سوی
این میکشدم در پیان آن میکشدم با مون
یک گوش بیرستان این یک گوش بیرستان

ولہ

من گوش کشان کشتم از لیلی و از مجنون
این میکشدم زین سو آن میکشدم زان سوی

ولہ

ای بلبل من چونی یا بو سہ بدہ جانان
یک نکتہ بگو از گل تا ما بچمیم ایجان
ای بیخبر از مستی تا چند خماری
تو خفتہ و خوش باشی و ما گشتہ پریشان
بر نام و نشانے او رفتم بر کاشانہ
گفتم کہ سلام علیک ای سرو بلند ایجان
ہر چند ز جباری پرحیلہ و عیاری
او بخت بے یاری بر من بپسند ایجان
از بہر دل ما او در رقص در آیا را
از زلف دل ما را بسیار کمند ایجان
ای بیخبر از خوبان وی شاخ نگر خندان
بنمائے کہ دل بندان چون بر بسہ بپسند ایجان
من بندہ بدینم تو فخر ز بندہ بپسندم
مے قصہ بر آتش مانند بسپند ایجان
ای شاہ صلاح من ای نور فلاح من
یک شمہ ازین بصرہ بر گیر بچند ایجان

ولہ

در خاک تنم بنگر در بند ہوس بستہ
ہر ذرہ درین سودا گشتست چو دل گرفتار
خاصیت من اینست ہر جا کہ روم اینم
مے دوزد پالانگر در مکہ و بابالان
گویند کہ ہر کہ ہست در کور اسیر اند
در حلقہ مرالیشان را مگذار ازین حیران
در سینۂ تاریکی دارد چو بود شادی
زندان نبود ظلمت میدان کہ بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
آن خون بہ ازین بادہ آنگونہ شہ ازمیدان
گر شرح کنم این را تسلیم کند تا در
افتند بخیالہا اندیشہ سر گردان

له

مے افتم و میخورم جوان یاسمن اے مستی — مے غلط ازین چوگان چون گهے زنی اے مستی
پهلوے شهنشاهم ناهیدم و بهرامم — جبریل کجا بینم چون مست همے زیبد اے مستی
لشکرکش سلطانم هم ایمن و هم آنم — هم خازن خاقانم از گوهر و از مرجان
تو خلق همیدزدی از خوردن خون خلق — در دلق همے نالی مانند سگ عریان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن — مسکین شو و قربان شو بر نور خدا جویان
رو قافیه دیگر کن ترک مه و اختر کن — خورشید حقیقی را سجده بکن ای هادی

وله

ای قاعدهٔ مستان در بیدل گرافتادن — استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود همخانهٔ حق گشتن — ایمن شدن از دردن در قعر نه افتادن
در ریش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر — او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
مستانه ز رود شش آن مه افکند کمر در ده — آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم دل لایعقل چون بر کف جانان نه — کاغاز نه این جا قحط است سفر افتادن
با بلبل بتان نے هم دست شدن خوبست — باطوطی روحانی با نغمه شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده — والله که نمیدانم جاے تو کجا افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم — مستم مهل از دستم و از دست مرا افتادن
این قاعده نو زاد است این هم نه فتاد است — شیشه شکنی کردن در شیشه ما افتادن
شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا — بگذار مرا اسوده اندر سفر افتادن

تا بود این مثنوی در زنده گشتن شهیدان بنا نهاده شد

از گمان مست شد ندارد خوشی او در دهن
بر گل و لاله خجل همیشه بهار
از زر و دل از رقت کن خوش خلق حسن

چند گفتیم پراگندہ دل آرام نیافت | جز بہ افسون پراگندۂ آن خوب زمن

## شمس تبریز طاوسے یکن از مشرقِ روح
## کہ چو خورشید تو جانی و جہانت چو بدن

خیز اے آکہ دو بالجبران تو بے یکن | دم ہر آرزو خری ہمچو جبران تو بے یکن
اول و آخرِ تو عشق احد خواہد بود | چون چنین فاحشہ ہر شب تو بے یکن
دل منہ بہوسے کہ دل از ان باز کنی | سر مرو ان دل خود سنگ ہر کوے یکن
ہمچو اشتر تو مرو جانب ہر خار مغیلے | ترک آن باغ و چمن بہر لب آنجوے یکن
بین کہ سلطان بنہاد است شہانہ بزمے | بہ کمالت تو درین مزبلہ پس ہوے یکن
شاہ چوگان زن ما جانب میدان آمد | پیش چوگانش دلا ست خدکیے گوے یکن
نزد آن شہ از دو روے دردت طلبی | وقف کن دیدہ و دل روبہ ہر سوے یکن
روے را پاک بشو آنگہ در آئینہ منہ | نقد خود را سرہ کن عیب ترا روے یکن
قامت عشق معاذ اللہ کہ سماعِ ابدست | خیز اے قامت او رقص بپا ہوے یکن
دم مزن و سبحنی نیر لب آہستہ بزن | دم مجاب ہست یکے تو صد تو بے یکن

ولہ

ای ساقی و دستگیر مستان | دل را ز وفاے ہست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور | بس تشنہ شدند حی پرستان
سر رشتۂ نیستی بمادہ | در حسرت نیستند ہستان

ای فسون اہل فراق لبست — رو فسون مسیح آیین کن
وہ نہ پیغ بر تو تنگ آمد — رو براق وصال را زین کن
چشم ہا و جہان پور روشن — چشم زود اتوان جہان بین کن
آن تجلی آفتاب فش — چشم دل را تواں چنین کن
حسن داری وفا مدہ لائق حسن — حسن را با وفا مبین کن
در جمال تو نیست ہیچ قصور — رفق را با جمال ہمدم کن
چون بمیرم تو جسم خواہی کرد — آنچہ آخر کنی زود کن
بس کہ رفت گشت استاخ — منکہ باشم کہ گویمت این کن
گر نبود این سخن زمن لائق — آنچہ آن لائق ست تلقین کن

مخمس تبریز بر افق بخجرام
گو شمال ہمالیا و پروین کن

ای ہفت در یا گوہر عطا کن — وین مس ما را زر کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
با گریست بر ما ہر سنگ و ہنگے — این درد ما را اہانان دوا کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون وفا کن
ای ہم تو مذہب ای نور و کوکب — در ظلمت شب چون ہمنوا کن
در وقد یمی و رنج سقیمی — گر دیتیمی از ما جدا کن

وله

تنت زین جہان و دولت نیابد نشان
خدایا ز ما این و ہوا یار آن
دل تو نہ زیبد ست و جانت عجیب
زیند از زمین و نہ از آسمان
اگر یار جانی و یار دلی
رسیدی بیار و بیرس دلی
و گر یار جسم و یار ہوا
تو با این دو ماندی درین خاکدان

نخریشد
نشان چون بیان بیاید نشانے نیابد
از تجانس نشاید نشان بجز جان
نشان چون کند با بصر در جہان
کہ ای من غلام چنان نا گہان
مگر ناگہ از لامکان بگذرد

| | | |
|---|---|---|
| ز خور شید یک جو خطا هر شود | | بر افتد ز گردون ره کهکشان |
| خمش کن مزن دم که در خامشی | | هزاران بیان و هزاران زبان |
| | وله | |
| ببردی دلم را بدادی بزاغان | | گرفتم کز و کان خیالت بتاوان |
| بنالی ببنالم بگریی بگریم | | بخندی بخندم علامات بستان |
| نشاید نباید ستم کرد بر من | | بپای و بدامن جان دریدن گریبان |
| بیاور بیاور شرابی که گفتی | | مگو کی نگفتم مرنجان مرنجان |
| شرابی شرابی که دل جمع گردد | | چو دل جمع گردد شود تن پرستان |
| نخواهم شراب از تو از خم و ساغر | | از ان بحر مرده شراب فراوان |
| ز تو باده دادن ز من سجده کردن | | زمین شکر کردن ز تو گوهر افشان |
| بجوشان بجوشان شرابی بشوقی | | بهاری برآور از ان برگ ریزان |
| خرابم کن ایجان که از دیه ویران | | خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان |
| خمش باش ای تن که تا جان بگوید | | علی میر گردد چو بگذشت عثمان |
| خمش کردم ای جان بگو نوبت خود | | توئی شاه مصر و توئی خوب کنعان |
| | وله | |
| باز رسید آن بت زیبای من | | خرمی این دم و فردای من |
| در نظرش روشنی چشم من | | در رخ او باغ و تماشای من |

عاقبت الامر که گوید درم — جان و جهان ست و تمنای من
گر برود آن در من ویل من — ور نرود آن در من ویل من
گرچه فنا ست همه ای ترش رو — در فنکن میا دمن ای وای من
رو برو حلوائی و حلوای من — هم بخور و هم بکفت حلوا بیار
تا کی بهنر ابد صفر ابای من — گفت مسنج هم بخور و هم بکفت
ریش تو ای تو با بای من — گفت مسنج هم بخور و هم بکفت
مشک پیست زیر ای تو با بای من — ریش تو ای تو با بای من
خرقه ز آب آمد و صفا ای من — بشکافید و بیند اخت دلو
بانگ زدم کای دل سقایان — رفت و نزد بشنود علا لای من
آن مروست او که بمیرد — عاقبت آید سوی صحرای من
چون شش دریا ست معلق نگر — از طمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجز — گوید دریا که ز کشتی بجز

دست فشان کرده کجا میروی — پیش من آے ای گل خندان من
تا که صلاح حق و دین گویدم — شاد شدے یار بسامان من

وله

حرام است اے مسلمانان ازینجا رفتن — مئے چون با غوان آشفتن ز بانگ ارغوان رفتن
برون ز ریبت با تم هزاران بار دیدستم — ازین پس اے الٰہی باشد ریبے آزمودن رفتن
مرو ز نجانه اے مجنون که کردی تو ز هجران خون — چه غم صوفے را برون بروی تولا بد ستون رفتن
ز شمع آموزاے خواجه میان گریه خندیدن — ز چشم آموزاے بهروه هنگام سکون رفتن
بیا اے جان ترا روزی ز معصومان بیاموزی — چو جمع جان مشتاقان بچشمے ناله زان رفتن
بیا اے جان که وقت خوش چو اشتر بار سنگین — که تا صبرت بیاموزد بسے قدها بیستون رفتن
فسون عیسوی هیچم نکرد از درد بسیارم — نه دیدم در دل هوده بدارو هم فسون رفتن
چو طاس سرنگون گردد بسے خون جگر خورده — ولے سود ندارد هیچ خواهد ناس سرنگون رفتن
اگر پاکی و نا پاکی هر فرنجانه ات مسکن — گذار نیست در عالم ترا از پیش چون رفتن
چنان با شیر با بسته بیابانها چنین بیشه — که بسته نیست هیچ راه بسے پیش نه چون رفتن
نشیمن ان بود با سته که آنرا بر تو سے جنبد — که آن دارد ز ره آسانے بسے آسان رفتن

وله

عدوے تو چو دیدم هر امر و فردا کاتا — گرفته جام چون مستان ز رو بخشنده دو دستان
بیاران هر چه بیش آید نوازش کرد چون یاران — به پیش دشمنان جامے مے گیرد نوازستان

عجب

بهار است آن بهار است آن بهار است آن بهار است آن — درخت از باد میرقصد کنون از بهر استقبال
نشاط گلعذاران زینت گلزار یاران — چنین خندان چنین شادان نبیند کس بگلزاران

ولہ

بیا ای مونس جانہائے مستان
ببین اندیشہ وسودائے مستان
بیا ای شاہ خوبان وپیرانوراز
زچشم دوست خود سیمائے مستان
بگو آئی سراز طاق فسردگی
ببین این غلغل قمقمہائے مستان
بیا ای خواب بس مستان لاقیدی
کشا این بندہا از بندہائے مستان
ہم شب سوخت رود تا روز ایمہ
بر اہل آسمان بیمہائے مستان

دیوان نہم

بہ پیش جان بگسترا شام ایشان
تو در بیائے جہان مختصر بین
مرآنہا را کہ روئے شاہ روزی ست
بلطف شہ دہان شان پر شکر بین
بیک دیبائے دیگر پرتوی انگر
بیک دیبا ے تم پرتوی انگر بین

ولہ

عجب باغ ضمیرست آن مزاج شہد و شیرینش
عجب در مغز ہر مغزے شراب بیخمارستش آن
نہان سرو کہ پیمانے دہان غنچہ بخندانے
چرا پنہان نہ ہمچو خندہ گرد از بیمہ ہا رستش آن
چہ تن دیدہ شد نرگس زبان سوسن ست آخر
کہ ہامش باش گفتی لبسر کہ وقتے اعتبارستش آن
بگرد لالہ چون مجنون جگر سوزندہ تر پرخون
زعشق و لبر موزون کہ ماہ گلعذارستش آن
بخوری سیکند یحان کہ ہنگام صبوحی آید
چناران دست بکشادہ کہ ہنگام کنارستش آن
بہل باغ و شقائق را مشو مشغول حقائق را
کہ آن کارہ نیم ای یار این ہنگام کارستش آن
حقائق جان عشق آمد کہ دیدار او آشامد
کہ استسقائے حق دارد کہ تشنہ شہر یارستش آن
زہے عشق مظفر فر کہ چون آتش تمار اندر
دو عالم باخت جان بر سر منوز قہارستش آن
درویشی ز خندہ رضوان بہار و سبزہ پایان
فراغت نیست نو دار اکہ پیروان بہارستش آن

ولہ

تو ہر جسم و جہان را بر گذر بین
تو ہر یک را تبع در روزی خود
بمثال ماہ روشن بہر تابش
بمثال سیلہا در جستن بحر
چو در بحر آمد آن از دشت واز کوہ
نیامد از یکے بانگے و فریاد
بیا سے ہر یکے از مطبخ شاہ
تو ہر یک نار سیدہ از سفر بین
بہ پیش شاہ خود بنہادہ سر بین
فتادہ عاجز اندر پائے خود بین
بکوہ و دشت شان زیر و زبر بین
بدان جا شان سکون مستقر بین
بہ نعرہ و قرار اندر و قر بین
مہیا کردہ خوان معتبر بین

یکی زان جمله مستان بست حلاج | که بد سرد فتر طغرائے مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق | ندارد از فرح پروائے مستان

دگر بار چو مه کردیم خرمن | خدا میدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخندانید عالم را چو گلشن
ببطناز می شگوفه لب بسته | بلغازی زبان بکشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ | ازان خیاط بے مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختے | ز حلواهائے بے دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار | چو نقاره بجیح آمد دهل زن
رسید آن تکاک عاز غمن پر | مسیح کرد مرغان را ولیکن
زره گشته بباران روئے مرغ آبی | گر بد در رفت از سردی چو چوبین
بهار نو مگر داود وقت ست | کزان جوشن زره کرد او سیمین
ندارد در عدم حق کار باچین | برون رفتند آن حیران زمکمن
سر بالائے هستی روئے آرید | چو مرغان خلیلے از نسیمن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند | برون کردند از مکمن سر و تن
برون آمد بهر سو حلهٔ پوشے | پر از دُر و جواهر گوش و گردن
سماع ست و هزاران حور در باغ | همین گویند یا بر گور همن

اگر راه ست راه کوشش توان | دگر این سنگ گران بست گران
چرا چون رخ در سنگ نیست گردان | بطیبت گفتم این نکته مرنجیر
مگر دیدار فتراج من پریشان | خدارا دادمان مسکین خویش
دگر عشق دهانت را کشیده | همان لا حول گوی حق آنرا
کجا جان عاقل شود ایمان آگهان | نظیر این عاقل بهلوئے دیوانگان

ز خارِ شهاے دل گر پاک گردی
ز جان یابی حلاوتهاے والتین

بجوشند از درون دل عروسان
چو مرد حق شوی ای مرد عنین

باحسان زر بخوبان آنچنان ده
که نفرینند زشتانت بتحسین

نخواهند خوبان جز مسیحا
تو مفریبان حرالیشان را بالکاذبین

ز تو آن گار خان را ننگ آید
که ندهی پیش دار و سنگ بنشین

میان سنگها آن پیش ارزد
که افزون خورده باشد زخم طین

ز اشک است تجلی فضل دارد
بگلهاے دگر بر طور سینین

خمش کن همچو ما امکان گم گوے
کرا ماند ز دست عشق تمکین

ولہ

چرائی تو چنین دلتنگ و غمگین
درآ در باغ ما و سیب چین چین

ازان سیبے که چون چینند از شام
بیابی بوے آن در چین و ماچین

بر او پنج حس جمله بیهوش و شاد
ز سیب اهل کن نقل و نهالین

اگر سیبش لقب کردیم و گر نه
وگر نرگس وگر صد برگ و نسرین

یکے چیزیست و آن هر سه کراداد
خدا بنده باد بخشش یاب آمین

بهاء الحق و الدین چلپی
بهاء الحق و الدین چلپی

کلوخ انداز کن در عشق خوبان
عروسی و کلوخی با عروسے
بگورستان بزیر خشت بنگر
الٰہی در رسان جان را بجانہا
خدایا ما و ایشان را در آمیز
عنایت آنچنان فرما کہ شاید
ز شہوانی بربانی رسان ما

کلوخے گر بہ اوجے رست بینی
نثارش رنگہا باشد نگارین
کہ نشناسی ہمہ ایشان ز بالین
ازان راہے کہ رفت آل یٰسین
چنان کز ما و عساوز آل آئین
ز ما احسان انگار و ز تو تحسین
بہ اوج ہفتمین بر عالم طین

## ولہ ۱۹۰

آب حیات عشق را در گل ما دمادمی
ای بسبر بساط ما رونق گل جان مابدو
ای خرد مشکبار تو تیز زدن شعار تو
آنچہ ز خرد تراشد منع کند ازین خوشش
دیدہ بست کاسقران دور بیند از نگہ
ای کہ ز لعب اختران پاک پیادہ گشتہ
خیز بہ آسمان بر آبا ملکان شو آشنا
پرتو خیال او خانہ گرفت در دلت

آئینہ جمود را زخمہ بسنما یکمن
جام جہان نما بدہ تا ہمہ ما ہمی کنم
شش دلم ہفت تو جان مرا نشانہ زن
بلکہ کمر بدار و بحر دفع بیش ما یکمن
راستہ می کمر نگر با ہمگان نسا یکمن
اسپ بگرین خود فرو خیز بجانب شہود یکمن
مقعد صدق اندر آ خدمت آستا یکمن
خود تو بال گشتہ در سر و مغز خانہ کن
آتش اختیار کن دست ازان مپا یکمن

| | |
|---|---|
| تیغ حدیث گر نه بشد نیم و گر بگو خمش | شهره کنند حدیث را بر همه شهر یا جان |
| **ولله** | |
| با زگار دیگ شد چون شتران مهار من | یا کش ست کار او یا رکش ست کار من |
| پیش رو قطار ها کرده مرا روان کنند | آن شتران نه ست را جمله درین مهار من |
| اشتر مست کف کند خار علف نداند کند | هر شتری ندا نداند لذت طعم و خار من |
| اشتر مست او منم خار بپست او منم | گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من |
| [illegible] | کف بکفش چو وارسد جوش کند بجان من |
| [illegible] | یار که میکشم بدین عزت و کار و بار من |
| گشته خیال او ولی قبله نوید چشم من | وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من |
| باغ و بهار آبکی دلال خوشی چو نیزلی | در سر ف ندیده باده پر خمار من |
| مار سپید من تو ای بهر شکار را بگو | هر دو مرا تو ئی بلی سیه من و شکار من |
| مطلع آن غزل شتر لیک از ان کژ آمد ست | زا شتر راستی مجوای شهره هوشیار من |
| **ولله** | |
| دوش بدیر خورده دلا ایست بگو نهان مکن | چون خموشان بی گنه روی بدین جهان مکن |
| باده خام خورده ئی تا نخلاص خورده | بوی شراب میزند انگوزه در دهان مکن |
| دیده تر اب ریختی روز من کژ تختی | باز چو من گرفتمت بار دگر رها مکن |
| نیم نیم جفا مکن گر نه نیم غزا مکن | بی گنهم سزا مکن رخ ترشی گران مکن |

| | |
|---|---|
| | از تیر غزنمش دین بود کہ گذر دہ کند |
| | از سر لطف بر زندہ و نہ فاکدہ چنین |

| | |
|---|---|
| ماندہ شہرت گوش مرا نہ زوا نہ آن | کہ طرب فصلہ خوش در رسید ہنگامان |
| جوش گرفت نوش من یا معہ یافت ہوش من | گوشہ نور ناج جوشہ ہا نہ زمین از آسمان |
| اصل سماع از زمین ہست سماع آسمان | زانکہ سماع تن بود نوع سماع نفس ہا |
| نعرہ مستانہ ام انگزبن اثر است و ... | چند شگوفہ آنار ... بکشود ہ زان نشان |
| بانگ رسید و دمدم گفت عدم بدانعم | مرغ نغم ہزار طرف شاخ تازہ سبز شد ہان |
| سنج الست شد بپا ہے دہ آنچ وشت شد | چیست بسبک ... شد الہ بیدلان |
| گر چہ سخن ہمیشہ بود خمشی کزین دلا | زانکہ زنکہ ہا سل شود مشغل مرد بیگمان |

ولہ

| | |
|---|---|
| تا تو حدیث من شدی ایمہ زبان من | بیدل چنان ... ہمہ نو زاندہان من |
| فرزہ بتہ بچہ اصل از نسب آفتاب | دل ... است سر بسر کالبد بران من |
| پیشتہ آدمی بہ آن بر نہ بشر رہ بریم | گر چہ ز دریچگان تلخی بان تو ست ہان ہمہ |
| دیگ پاد نم کہ این سا نیکیست بر نہم | فصل نو گر بدم ہمہ کان من ست آن ہمہ |
| از تو جہان پر بلا تا چہ ضعیف شد مرا | تا چہ شود زیادہ ... تو صوف آن جان من |
| ناج من ست وست تو چہ زانچہ بیش | ... شکیبد ہیدل کنج من ... کان من |
| عشق بیدلیہ اگر گفتہ ہمی چہ | گفت تو از کجا بری ... بیگان من |

صنما بروے خوبت کہ بجشم لشارے کن
نفسے خراب خود را بکرم عمارے کن

دل و جان شہید عشق اند بدرون قبر قالب
سوے گور این شہیدان بگذر زیارے کن

تو چو یوسفے رسیدہ ہمہ شہر کعبہ بریدہ
بنما جمال و بستان دل و جان تجارے کن

دگر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی
بشکن تو نذر خود را چہ شود کفارے کن

تو مگو کہ بے نیازم ز شما چہ سود و سازم
تو ز سوز بے نیازی چہ شود غمارے کن

رخ زرد ز عفرانی چو گلے و لالہ کن
سہ چہار قطرہ خون را بدل انتارے کن

چو غلام تست دولت تو ناشد ز امر تو سر
بمیان ما و دولت ملکا سفارے کن

چہ بہ پیش کوہ حلمت گنہان چو کاہ آمد
بگناہ چون کہ مانظرے حقارے کن

تن ما و قطرۂ مے کہ لطیف و آدمی شد
صفت پلید را ہم صفت طہارے کن

ز جہان غیب جانہا چو اسیر آب و گل شد
تو ز دار حرب کاشان بر ایشان غارے کن

چو ز حرف تو بکردم تو برائے ما البا نزا
ز حرف پر معانی علمے ورائے کن

ز برائے گرم بودن بود این دل چو آتش
ز دل تو جذبہ را بسبب مرارے کن

ہلہ شمس دین و دولت خمشان نازنین را
بظہور نیز خود سبب انارے کن

ہلا نیم مست گشتم قدحے دگر بدہ کن
چو حریف نیک داری تو بترک نیک دہ کن

منگر کہ کیست گریان ز جفا و کیست خندان
تو وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظرے بسوے ما کن دل خستہ را دوا کن
نظرے دگر بسوے رخ یار سرو قد کن

ای امتحان عشق بجان زنیت بر جان
آن آدمی بود کو بدین چنین عشق مقرون
ور را ایستاده از کید و مکر شیطان
چیست و لطیف و موزون چون هزار نیران
کوتاه کرد و ناخوش چون خیال پیران
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
اندر هوا بلا میکرد رقص جان
سرمست و سبز پوشی حاکم جاندیران
تو نور نوری یا آفتاب تابان
تا پاکشاده گشتم از جانم اکران
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگین بمن ده گفتا که نیست تاوان
نقشی همی نمایم از بهر دوستان
پنجه بهانه زاید از طبعت تا بخندان
طفلی درست تا آجز بر کف لوح و دیوان
صد گونه فن بدیدم بیکلش مر ابهران
بر خواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

ای امتحان عشق بجان زنیت بر جان
حیوان عاقل نکشاند غیر سلف ندانند
جانها ست ناسیده در کوشها خزیده
جانی ز شوق او فزون بالا سپرد چرخ گردان
جانی دگر چو آتش تندد و تیز و سرکش
اینجان تو کدامی تو پخته یا که خامی
روزی بهشت دیدم مر آدمی بلا را
هر سو ز وی دمیدی او ساکن و خموشی
گفتم که در چشمی کز هم دمی دوری
گفتا دلی بسیک سخن نیز هم تنگ شد
گفتم ز ما بیاموز شادت کنار یابم
گفتم بیا و فاکن وین ناز را رها کن
گفتا که این فنایم من در کنار نایم
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید
گفتار شکر کنی تو یا لحن با گلو تو
گفتم همین نه لعل است بلکه لآل باد است
زو باز پرسیدم کیک پاسخ چشمه زنگار

ای عاشق آسمانی آمد گه چریدن — ای عاشق آسمانی آمد گه چریدن
بگذر ز آفرینده بنگر در آفریدن — آمد ز افق صبوحی روح چکوند روح
این فتح اعظم است این ره دیده ره دیدن — این دم حکم بیاید تا شیخ تو نیاید
کو چون خیال داند در مغز ما دویدن — دانند براج بردن هم مرده زنده کردن
ای یوسف نهانی آن گنج نهانگانی — خود را بما فروشد دانی عجب خریدن
یک پرده ساز کردن نه پرده را دریدن — با نقد وصل همچون حلوا گرست مردن
ور نه دران نمایش چون منهزمست مردن — گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان ست
چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن — چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند
در کافری و تلخی هم کافرست مردن — گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت
گر آب زندگانی هم خوشترست مردن — خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

ولله

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن — پیسوخت پیر همچون حقا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته — بیگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
موسی که میگداز د با سوز و درد سازد — در لطف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنچنانی — سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان زر فشان و جوهر بسر کرد و کفر بامهر — از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده — بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به تیر جسته — بر مغز ها دویده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده در راه چاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده ست ساده نه چشم بر گشاده — لب بر لبش نهاده سر نا که همچنین کن
صد سال چشم آدم با عذر و اشک ماتم — با کو دکانش گفته بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر بر عقرب بگیر آخر — خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن

چو نیست عشق ترا بندگی بجامے آر — کہ حق فرو نہلد مزد پاسے مزدوران
تو مور و عشق خدا ملکت سلیمان است — کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران
لباس و فکرت و اندیشہا برون انداز — کہ آفتاب نتابد مگر کہ بر عوران

پناہ گیر تو در زلف شمس تبریز است
کہ مشک بار دتا وارہی ز کافوران

ساقی چو مے ما را بدہ پستان نہ بندہ جان گرو — چون مے ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاہ ابراہیم بین آن پر دلی بے بیم بین — تخت و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صدیق کردہ سر گرو فاروق سر کردہ گرو — حیدر نہادہ سر گرو کردہ جگر عثمان گرو
چون سروران این مسکنند ایں جمع عجب آیدترا — از آنکہ درویشی کند از بہر مے خاقان گرو
آن شاہد فرد احد یک جرعہ در جمعے نہد — از عشق آن سنگ سیہ کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانہ ام در دام آن دردا لیم — در ہیچ دامے پر خود ننہادہ چون مرغان گرو
بہر چہ ارزی بر گرو در کار او کن جان گرو — جان شد گرو ای کاشکے گشتست عقل و جان گرو
خامش بہ باکن بلبلہ در گلشن آ بے وگل نگر — بلبل نہادہ پر و سر پیش گل خندان گرو
جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن بتو — ای شاد و زادہ و مولت جان و صد خرسند گرو

ولہ

آن دلبر عیار و جگر خوارہ ماکو — آن خسرو شیرین و شکر پارہ ماکو
بے صورت او مجلس ما را نمکے نیست — آن پر نمک و پر فن و عیارہ ماکو

صد روز روزگار دراميد يك نگاه
بادا نثار عشق وفداے دلاے تو

در چشم گشت جلوه چو چشم بدل بگفت
نازم كرشمه ناز بچشم وصفهاے تو

دل ميكند دعاے دو چشم از تو خيره سوے دل
در چشم خوش دراے كسان هر شب بنازم اے تو

در جست و جوے چشم خوش دلربا ے تو
ميگردد آسمان هر شب بازم اے تو

گر كاسه ے بآب باشد در يكسه بنگرم
صد ماهتاب و دل فدا ے يك خماشاے تو

گر خانه رو كان و هواے تو نشود خراب
ره يافت لاجرم بخرابم صباے تو

اے جان اگر رضاے تو نخ خوردن دل است
صد دل بيك پيام بيارم برضاے تو

از نخ ماون غم خود خوش دراي كب
زين كوفتن رسد بنظر تو تباے تو

## ولہ

بر عاشقان دليفريبي واجب است چو او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصه‌های شکر از لبستان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان
جان و جهان چه بیخبر اند از جهان تو

آخر چه میوه‌ای و چه بودست اصل تو
آخر چه گوهری و چه بودست کان تو

دلالهٔ عشق بود مرا سنوئی تو کشید
اوّل غلام عشقم و آنگاه آن تو

بنهاد دست بر دل و بر خود گمان کریست
هر چند شرم بود بگفتم ازان تو

بر دیده‌ام چو چشم بر انداخت گفت چیست
گفتم مهاست کشدم ابروان تو

از خون بزعفران رخم لاله‌زار دید
پرسید گفتمش همه نام و نشان تو

هر جا که پوی کرد زمین بوی خویش یافت
گفتم نکو نگر که رفیقم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا مسک و روی کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان بی من مرو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و آنچنان با تو نکو
ای جهان بی من مباش و آنچنان بی من مرو

ای بیان بی من مگو و ای زبان بی من مخوم
ای ربیع بی من مباش و ای روان بی من مرو

خار ایمن گشت از آتش در پناه لطف گل
تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو

شب ز نور روی تو روشن چو روز خویش بین
هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

در خم چوگانت بی با نیم چو چشمت بر سرست
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو

چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
چون بیام شه روی ای پاسبان بی من مرو

نظم قرن بیان تو موس دل جمال تو
نثر قرن بیان تو موس دل بیان تو

تمت

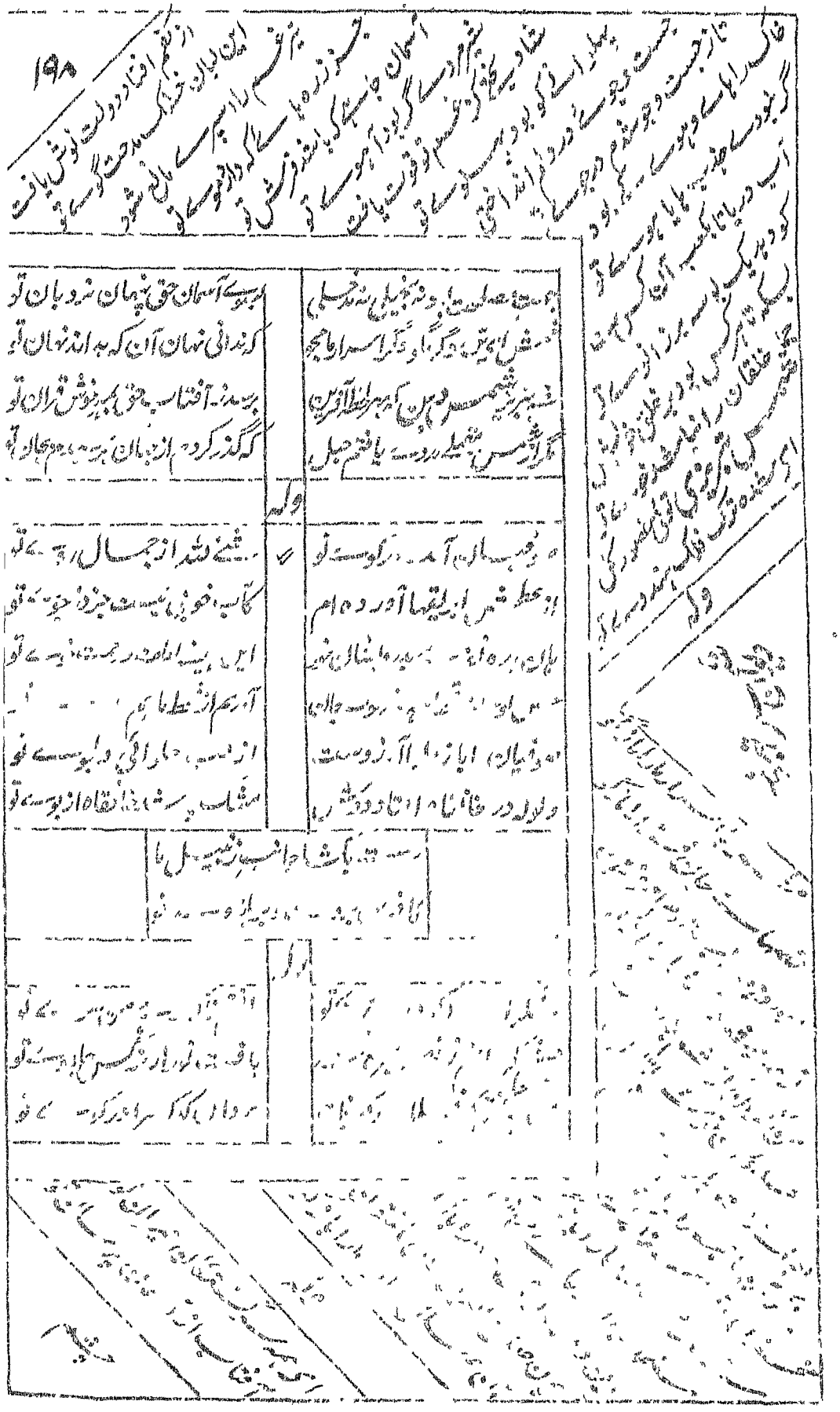

گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری
آتشے کردی و گفتم که دراو هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی
همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو

گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

بستد از آتش گویا سحر آن دلبر گفت
ای مجاهد تو بنزدیک منش آه هیچ مگو

ولہ

سیر نیم سیر نے ز آب تو دنان تو
ای که هزار آفرین بر کف و بر سان تو

عیچکسے سیر شد ای پسر از جان تو
جان منی چون یکست جان و جهان تو

تشنه و مستسقیم زندگی و مرگ از آب
دور مگردان که من بنده دوران تو

پیشکش من شوم پیش خرم کش تمام
تا که برآرد سرم سبز ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ
تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو

گفتم ای ذوالقدم خلقه این در شدم
تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو

گفت که هم سیر دری واقف و هم در بری
خارج و داخل توئی هر دو بران آن تو

خامش و دیگر مخواه بس بود این ناله آه
تا نبود انس و جان بر خورد از خوان تو

ولہ

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو
که هر بندے که بپسندی بدانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را تو بس عمر عزیزمن
نخواهم جان بے غم را تو ئی جانم بجان تو

من آن دیوانه ستدم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

گر آیی بر سرم روزے چو شاهم
دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو

دگر با تو بنوشم من میان شهد و قندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

اگر خاک تو بر افلاک رود ای پیرهٔ نیلوفر
دگر با تو بنوشم من میان شهد و قندم من

اگر خاک تو بر افلاک رود ای پیرهٔ نیلوفر
دگر با تو بنوشم من میان شهد و قندم من

نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

اگر نسیان شوی دارم نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من
نمی خواهم من سرخ من نه خرم من نه خندم من

سبب آن شد که حاجتمندشان کرد
زخوف نعمشان کرده نزار او

گران تر عنصرے زاہین که خاک است
سبک کرد و ببرد از دل قرار او

بخاک آن هر سه عنصر را کند صید
بگردون مشک در آہو شکار او

یکے کاہل نخواہد رستن از دہر
که هر کس را کند در بند کار او

ز خاک تیره کاہل تر نباشی
بزیر دم او بنهاده خار او

عصا زد بر سر دریا که برجه
بر آورد از دل دریا غبار او

عصا را گفت بگذار این صفائی
همے پیچید بخود همچو مار او

بر آرد مطبخ معده بخارے
بسازد جان حیوان زان بخار او

ز تاب دل دگر جانے بر آرد
که سیر آرد ازان جان ننگ عار او

زهے غیرت که دارد بر خود آن شه
که سلطان هم خود ست او پرده دار او

کند با او بهر دم یک صفت یار
ز مجبش بگسلاند اضطرار او

که تا داند که اینها بقرار اند
بداند قدر آن بگزیده یار او

عجائب یار غارے کرد او را
که غارش او بود و هم نیز یار او

زبان بربند و بگشا چشم عبرت
که بگشاده ست راه اعتبار او

گر از ره رفته زو تر به آے
که از تو ے پذیرد اعتذار او

بسے گفتم بشب اما چو شد روز
کلام اللیل یمحو والنهار او

ولله

فرستادن نامه بجانب مخدوم خود

سلام چون آرد بآن خسرو خجسته فال
بسوز قلب و گداز دل و نیاز کمال

مبارک اسم و همایون لقب سعادت نام
مزاج صفوت و اخلاق و خلق و خلق کمال

کشیده آن سر زلف و خط مسلسل را
ز حلم او شده ایمن ز جور او اشکال

کمینداری شهانند و ظلم او اشکال
برای مغز مخ سوران گشته

بجوشیده در زد و شب بدام او
ز کشیده گوش شیر ان نکشد

زهے اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده میکوبد پیام او

پس آن پرده بنزدیک آن پرده میکوبد پیام او
نظفش کرده بندگان نورش سلام او

ز اول سلام او
که از تو ے پذیرد اعتذار او

ز صبح و شام او
که بگشاده ست راه اعتبار او

ز صبح و شام او
که غارش او بود و هم نیز یار او

ز صبح و شام او
که سیر آرد ازان جان ننگ عار او

ز صبح و شام او
که سلطان هم خود ست او پرده دار او

ز صبح و شام او
بداند قدر آن بگزیده یار او

ز صبح و شام او
که تا داند که اینها بقرار اند

ز صبح و شام او
بگردون مشک در آہو شکار او

ز صبح و شام او
که هر کس را کند در بند کار او

ز صبح و شام او
بزیر دم او بنهاده خار او

ز صبح و شام او
بر آورد از دل دریا غبار او

ز صبح و شام او
همے پیچید بخود همچو مار او

ز صبح و شام او
بسازد جان حیوان زان بخ

زخاکے تا بچالاکی کشیدت — بدادت دانش و رفتار کامم او
بجملی و نباتی و بطفلی — چو گردیدی و آوردت بدامم او
زچندین رہ بمہمانیت آورد — نیاورد از برائے انتقامم او
بوقت درو میدانی کہ حق اوست — بخاکے مے دہد در زنظامم او
مقامات تو بہت خواہد نمودن — چو نیست کرد پا بہ جیاورامم او
ہمہ بو بہا چو بوئے نقطہ بودست — چو بوئے خود و سمتد در مشامم او
نماند چو رخ بیت الحنکبوتی — چو بنماید مقام بے مقامم او
سخنہا بانگ زنبوران نماید — چو در گوشت فرو خواند کلامم او
چو در ماند سخنوا ہر چیز مرا را — چہ جید ہر نفسے را کرد نامم او
شکنجہ بایدش ایرا کہ ہرگز — بہ ناید بہ زمی و بکامم او
بیار بہائے شعر ایں بس بتبریز — شود بس مستحق تر نامم او
بنیدیش ای برادر سخن بس — فؤادی ما یجیء جا المستدامم او

ولہ

بیا ای رونق گلزار ازین سو — پر از شکر یکے قنطار ازین سو
یکے حاجت روا کردن بجانست — از ان دو لعل شکر بار ازین سو
ازین روزن فرو کن سر چو مہتاب — دران گلشن یکے گلزار ازین سو
سلیمانا سوئے بلقیس مگذر — کہ آمد ہدہد طیار ازین سو

بہر دو دست گیرد کشش تا زیرتی — بران تنہا خور آمد روح قدسی
قدح پر مست بین ہشیار ازین سو — یکے ساغر ازان خمسار ازین سو
بیا کین خرقہ سالاری ابرار ازین سو — سقایم میکند ہر ساغر پیار
ستان زان شاہ باد ستار ازین سو — بیا کین فرقہ اجلاگر و شد
بہ ہم شوریدہ حسرت دار ازین سو — بہ ہم شوریدہ حسرت دار ازین سو
بچشم ژرف بے گفتار ازین سو — بچشم ژرف بے گفتار ازین سو

ولہ

ای کہ در راست بیمروی و دوش چو خورده دیو
مست و خراب بیمروی عاشق خانه کو بکو
ناکس و خسیس بود و ابله و بوالهوس و زشت رو

دل دادہ آن باشد کہ او در کوچہ یار ے رود — بے چون تو گوشہ گشتہ در گوشہ افتادہ

در عقبہ اماده تا جا نگہ دل دادہ — در آ زروے رقعہ یا وسوسہ قوادہ

وستے بدار از ریش خود از ریشہ پیشوایش خوم — بستہ دو چشم از عاقبت بر ہر زہ لب بکشادہ

دیدی عجائب آن ہر ے از عاقبت بینی حذر ے — از حرص و از شہوت بری در عاشقی آمادہ

در ویش اگر بینید گر ے روے در نیش چو بے — بیرون کند دلق کہن قدرش چہ داند مادہ

خامش کہ مرغ گفت من خوش میروی مستی مکن — اینک ... اثر زو نکتہ در دفتر ے بنہادہ

ولہ

ای فتنہ انگیختہ صد جان بہم آمیختہ — ای خون ترکان ریختہ با لولیان بگریختہ

در شانہ آن زلف تو آمد کشاکش فعل تو — در سر نشستہ الف تو زان طرہ آویختہ

از چشم بد دی خوابہا تن خرقہ گرد ابہا — زان طرہ پر تابہا مشکت بعنبر بیختہ

ای رفتہ در خون رہی تو رشک خورشید وہی — با انیمہ شاہنشہی با خاکیان آمیختہ

از برق آن رخسار تو وز شعلہ انوار تو — وز حکم مرتعشی وار تو از بحر گردانگیختہ

ای شمع افلاک و زمین وی صاحب روح الامین — عشقت نشستہ در کمین خون ہزاران ریختہ

جان در پر اوے بود اندر جہانت میبرد — صد گنج ہرگز کی شود در کاغذے در ریختہ

مخدوم شمس الدین مرا کشتی درین یکپارہ جا
عفو تو در بستہ چرا انی فتی سر و بر دو سرا

ما جملہ مہ جویان شدہ در خواب گہ رقصان شدہ — آن ماہ بے نقصان شدہ و انجم ہمہ رقصان شدہ

هر مغلسے پیارہ کہ ہست در تعلیل خود
و خویش خود چیزے خزیدہ و ندر جا پا کوفتہ

با اینہمہ گویید بود از عاقل ہنر کہ او
و عشق خود قربان شدہ و ندا پا کوفتہ

قومے بعشق آنکہ ما بگذشتہ از شہر بقا
قومے بعشق آنکہ خود ہستیم ہا پا کوفتہ

خورشید باشد ذرہ در عشق تو روشن چو خرد
مرغ سحر از شوق او در وادی لضعے پا کوفتہ

ای با صبح تیز رہ با تمس تبریزی بگو
از حال من از قال من اندر وفا پا کوفتہ

این نیم شبان کیست چو مہتاب رسیدہ
پیغام بر عشق ست ز محراب رسیدہ

آن رو سیہ مشعلہ آتش زدہ در خواب
از حضرت شاہنشہ بیخواب رسیدہ

این نیست چنین غلغلہ در شہر فگندہ
پیغمبر من در پیش چو سیلاب رسیدہ

این کیست بگویید کہ در گفت نیاید
شاہست بدر خانہ بایوان رسیدہ

این کیست چنین خوان کرم باز کشادہ
خندان جہت دعوت اصحاب رسیدہ

جامے ست پر نقش کہ سر انجام ندیدست
وان آب عجب رنگ بعنّاب رسیدہ

دلہا ہمہ لرزان شدہ جانہا ہمہ بے صبر
یک شمہ از آن لرزہ بسیماب رسیدہ

زان جور و زان لطف کہ پاینده کند او
یک ذرہ از آن رفق بسنجاب رسیدہ

زان نالہ و زان نعرہ کہ عشق و شقاوت
یک نغمہ تو نیز بدو الباب رسیدہ

یک دستہ کلیدست بنزدیک بقبل عشق
از بہر کشادن ابر آب رسیدہ

ای مرغ دل ار بال تو بشکستہ صیاد
از دام رہد مرغ بمنقار و بمنقاب رسیدہ

زین گلخن کثیف بگلشن فتادهٔ
با اہل خلط و بلغم و صفرا چگونهٔ

ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری
وی عزلت گرفته چو عنقا چگونهٔ

عالم بہ تست مست تو اندر چه عالمی
تنہا بہ تست زنده تو تنہا چگونهٔ

ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی
وی زہر ناب با تو چو حلوا چگونهٔ

گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی
ور حاضری ز دودهٔ سودا چگونهٔ

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دنی فتدلی چگونهٔ

## ولہ

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مہ را نگر بر آمده مہمان شب شده
دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را نگر که شہنشاه کشور است
از بہر عذر گاز و گلکار آمده

آن دلبری که دل زہمه دلبران برد
اندر وثاق این دل بیمار آمده

این روح ہمچو عشق درین خاکدان غریب
مانندهٔ مسیح بگفتار آمده

ہمچون بہار سوی درختان خشک ما
این نو بہار لطف بایثار آمده

پنہان بود بہار ولے در اثر نگر
زو باغ زنده گشته و بر کار آمده

جان را اگر نه بینی در دلبران نگر
با قد سرو روی چو گلزار آمده

گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر
حلاج وار خوش لب بر دار آمده

در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید
آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده

هزار عالم اگر ملک تو شود ... بے روے دوست پیچ ہمہ گر گرفتہ

جاری تگ کہ بگذری از خنگ آسمان ... کاہل چرا شدی صفت خر گرفتہ

خاموش شو زبان دگر گوے نیک تو ... این رسم کہنہ را چہ بکر گرفتہ

## ولہ

پیش شمع نور جان دل ہست چون پروانہ ... وز شعاع نور جانان جان کرفتہ خانہ

سر فرازے شیر گیرے ہست عشق فتنہ ... نزد حق ہشیار و نزد خلق چون دیوانہ

خشم رنگے صلح نیکے تلخ روئے شکرے ... من بدین خویشی ندیدم در جہان یگانہ

یا ہزاران کف بقبضہ گر بہ بندد نور شمع ... در بطالت مے فتد چون جہود ے ستانہ

خرمن آتش گرفتہ صحن صحرا ہاے عشق ... گندم او آتشین و جان ما پیمانہ

نور گیرد جملہ عالم بر مثال کوہ طور ... گر بگویم بیحجاب از حال او افسانہ

شمع گویم یا نگار دلبرے جان پرورے ... محض روحے سرو قدے گلرخے جانانہ

پیش تختش پیر مردے پاے کوبان دست مار ... لیک او دریاے علمے حاکمے فرزانہ

دامن دانش گرفتہ زیر دندانہا و لیک ... او کلید عشق از صبرے بر و دندانہ

من ز ستر نور و الہ نیز در معشوق محو ... او چو آئینہ یکے رو من دو سر چون شانہ

پیر گشتم در جمال و فتر آن پیر لطیف ... من چو پروانہ فداش او را من پروانہ

گفتمش آخر تو ئی خود او ستاد کائنات ... در ہنر اقلا مہا با فضل تو کاشانہ

گفت گویم من ترا اے دور بین بشنو ز من ... پند خوبی محکم و مردانہ

## ولہ

[illegible]

گرچه کژ بازاند ضد اضد لیک — همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش را آمیش داد — از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان — نو بهار مهرجان آمیخته
آسمان این ابر بی مر فیض اوست — آب چندین ناودان آمیخته
و آنچنان شاهی ببین کز طور او — آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خامش بالش وحی دان — قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نداند آنچنان آمیخته

ای خمارے را تو جان پنداشته — حبه شمس را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین — ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده اجستان دیو را — اجستان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفت عشق از ننگ تو — ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم — عاشقان را آنچنان پنداشته
مستی شهوت بسان لعبت ست — هست گرگے را شبان پنداشته
ای تو کنده دیده میان حرف و صوت — قول حق را آنچنان پنداشته
ماهیانش میز ندبر گور تن — ای تو آن مه را نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام — زانکه من چون دیگران پنداشته

لب ببند و چشم عبرت ببر کشا — چونکه اهل اعتبار ے دیده

شمس تبریزی بگیر دست تو
گر ز چشم بد غبار ے دیده

بر بند دهان از ان کامد شکر روزه — دیدی هنر خوردن بنگر بهر روزه
ای کوزه باحرمت بگداز در بندت — این سیم وجود ما اندر مشر روزه
صائم تم زعزم شد بر طارم چارم شد — با عیسی مریم شد اندر سفر روزه
کو پرزدن مرغان کو بر ملک ایجان — این هست بر جنبه وان هست پر روزه
گر زشت فرو دارد صد گونه هنر دارد — سودا ے دگر دارد در سودا سر روزه
بس روزه درین چاه پنهان شده چون دلبر — از چادر او بگذر و او چون خبر روزه
با ریک شود گردان امین شوی از مردان — صحرا شر خوردن اندر اشر روزه
نبی روزه درین دریا باشی خوش و جانا خوش — تا در رسی مولانا اندر گهر روزه
شیطان همه بندش ان حیله و تزویرش — بشکست سر تیرش اندر سپر روزه
روزه کر و فر جوید خوشتر ز تو بر گوید — بر بند در گفتن بکشاے در روزه
شمس الحق تبریزی صد مایده پر چیزی — هم عید شکر ریزی و هم کر و فر روزه

وله

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله — فیروز تو و اکردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها — تو صبر و فا کردی فی لطف امان الله

ای ماه مبارک ز شکر از نبات سلام الله
ای ماه مبارک آئی و الگاه زنام آئی
ای شاه بیے نقصان وی روح ز تو قصان
ای مستی تو در سر از نبات سلام الله
ای غائب و ای حاضر در حال همه ناظر
ای بحر پر از گوهر از نبات سلام الله
ای توشش و از تو وی شش گرد ز تو آری
ای نار تو گل و عنبر از نبات سلام الله

وله

چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه — جانا بخر ز بانات آ تا ندهت جان مجانی
من مست و تو دیوانه ما را کم برد خانه — جان را چه بود لذت تا با تو نباشد جانی

ای خواجہ بترسی باد دل بدوا کردہ
کاندر حرمین دل نبود درگ آزردہ
خاکش کن و ساکن شو در رو بکرم دل
کن صبح دمیدہ دیگان فرو دوختہ
تا بیخبر نیازی ای روبہ بزم مردہ
جستم جرأت را امن بستان جگر دیگ
ای بر گ دجہان گردان از شور سپہ گردہ
امروز نمی احمد با دین
امروز نمی سیع نہ فرہنگ سیاہینہ
شاہا کہ بہ شاہان فرستہ دگان شاہ اند
در خدمت آن شاہم من بندہ دیرینہ
با رتبہ بہ سہائی و در تقرب اقاقی
ہر کس بقدح خوردن من باشم و فقیہ
من قدرہ جانہام بقبول رو انسانم

ولہ

ہر گوشہ یکے مست و ستے زبر دستے
وان ساغر ہر مستے با ساغر شاہانہ
تو وقعت خرابانی دانی چہ عجب ہم
زاں رو قعد بہشیاری افسون من فسانہ
از خانہ بروں نیم ہم بیش آید
در ہر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانہ
چوں کشتی بے لنگر کہ میرد و میزید
و ظلمت او مجنون ہر عاقل و فرزانہ
گفتم کجائی تو تسخر زد و گفتا چہ
نیمیم ز ترک نان نیمیم ز نر غانہ
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز بان و دل
یک نیمہ ز سنگ و سنگ یک نیمہ ز دو دانہ
گفتم کہ ز ما یکے کن با بندہ حق یکے کن
گفتا کہ نہ بشناسیم من خویش ز بیگانہ
ہر جا بہ مروستم ام در خانہ خمارم
یک سینہ سخن دارم این شرح بہ ہم یانہ
در حلقہ ما نخسپ باید بنا امیدان
این پند پذیرفتم از خواجہ علیسانہ
سرمست چناں خوبی ما نیست بہ یقینی
بیغاست فغان آخر سقف در میخانہ
ای عمر تو بر رفتہ ای از خلق چہ پرہیزی
اکنوں کہ در آنگندی صد فتنہ و فتانہ

ولہ

ہر روز بہ پیش او [illegible]
صد فی ز با [illegible]
[illegible]
ای رفتہ سوئے [illegible]
ہر روز بروں آید ساغر زدہ و گریاں

مارا و حریفان را در رقص در آوردہ
عالم ز پے او رہ [illegible]
او [illegible]
چبستہ رواں امروز من کو نیم از دردم
واللہ کہ نہ بگذاری در شہر یکے فردم

وان دام که او بدست دارد
بر بسته دگردن زمانه

ما را اگر نیست ما که باشیم
با آن حرکات ساحرانه

بر تو سن مملکت سوار اوست
در دو دستیه ست تا نیائی

دستش کمر کیه بگیرد
کوه را چو ... نه کشائی

کوه چیه که کوه قاف عنقا
کرد ند بخاکش آشیانه

از سنگ برون کشید مرسی
شاباشش زهی فسون فسانه

آن آتش کز وی ست در دل
در دست همید ... نفسها

اندر دستی که بود آهیچ
... عشق گرفته ام چنانه

... س صومعا که بود عشقش
مشهد ست و دو بیتی ... ان

... دیده او ست با چنین دل
چون سنبل بر بجر بی کران

... ساقی بده آن نجه که دائم
بر دوخته خونش بر آستانه

... سیه بر زان کز آتش دل
منعش ز باده شبانه

... بیمار و مثال خونبها
تا چند ... سفسانه

... تم کرمها ... ن بخوریا
ز کار ... انه بیمانه

... شیار زمن ... ا نه یا به
بشنو ... ن شاه

چون ... ست شنو ز بنده مسکین
مانند رباب ... بیگانه

... پرواز کند ... بر آسمانه

---

برای نگرش دل ... زده ... شده ...
چو آمد آفتاب ... جام جان ... شاه
دلا تا کی ... با ... چو ... نفس گرگ
... با ... چو ... نفس گرگ
... دی ... ی ... ل ... ی ... ا ... ی ... ا ... ی ... ا

مگو ای نفس با دل تو حدیث عشق زیرا تو
نفاقے میکند با تو ولیکن نیست آن کارہ

بہ پیشت دست مے بندد ولیکن پس تو میخندد
بگو رستاں شو و لشنو فغاں از نفس مکارہ

خدے را گر بکشتی در نیفتاد و ہمے لرزد
برون راندش از آنجا بریدہ دم بچارہ

ولہ

مرا پرسی کہ چونی تو لطیفے و ہم تر و تازہ
مثال حسن و احسانت بروں از حد اندازہ

دلا سر تیز و پاسستی چنین باشند دستی
دریں بشتاب لنگانہ کہ مے بندند دروازہ

رہا کن بت بہ بتخواراں رہا کن چند بتخواراں
کہ آنرا جملگی رنگ ست و آنرا جملہ آوازہ

بدان مے ہیچ نجاتے رو بداں جا یہ تو ہیہ
نیابی منگے ہیں کوزہ بریں نقطہ دراں اندازہ

بنالد آنرا ہیزد دراں ایست کہ پیرانہ
سقا کردہ دردہ دراں ہزاراں آبجا جازہ

ہمہ پوشم نجاموشی ولیکن ہیں گلہ پیہی
کہ گفتم ہیچ سے آں غمزہ کہ آں غمزہ ست غمازہ

کہ گنج آلست مخفیا و قد احببت اہل بیتے
برائے جاں مشتاقاں برائے نفخہ ترغازہ

خموش کردم کزاں در یابد کہ نہ اگر ایم
مرد بار دگر گویم لطیفے و نوشتہ و تازہ

ولہ

ز نور عقل کل عقلے چناں رنگ آمد و خیزد
کہ بیخود گول شد افیون و بنگے بادہ و شیزد

چہ آمد کہ بس سلطانی چہ باشد کانش سیمابی
چہ آمد مادر مشفق کہ باشد دایۂ خیزہ

چہ فضل و علم گر دارم چو رو در عشق نہ باشد
بصورہ چون کشم خرما کہ بان چون ہم نریزد

ہزاراں عالم و عاقل غلام ہمچو یک بینا
کمینہ شیر را بینی بگاہ صید چہ چیزد

تو خورشیدی و از تو گرم عالم
یکے تابش براہ سرد من نہ

چو مہرہ تست مہر جملہ دلہا
برین نطع بساط نرد من نہ

بیار آن معجز ہر مرد و زن را
بہ پیش دشمن نامرد من نہ

بہر شرطے کہ نہی من مطیعم
ولیکن شرط من در خورد من نہ

کلاہ لطف خود بر تارک من
برائے پوشش بر دابرد من نہ

از ان جوہر کہ از دریا برآری
بیا بر مفرق پر گرد من نہ

بہر جا بے نیاز بدمست
بہ پیش زان مئی خود گرد من نہ

خموش ای ناطقہ بسیار گفتی
سخن را پیش شاہ فرد من نہ

ولہ

ایا گم گشتگان راہ بے راہ
شمارا باز مے جوید شہنشاہ

ہمی گوید شمارا کان مائیت
ہلا ای شہرہ سرہنگام درگاہ

بہ پیوندیت پیوند قدیمے
چہ میدارید بر دامان اللہ

ولا بیگانہ شد باز آنجا نہ
کہ ترک آید سوئے خانہ شبانگاہ

بمقناطیس آید آخر آہن
بسوئے کہربا آید یقین کاہ

کنون درگاہ گردون برکشادند
کہ عاجز شد فلک از نالہ و آہ

بیا سجدہ کنان چون سایہ ای یار
کہ نک بر منبر آمد امشب آن ماہ

مثال صورت پوشیدہ کرخے
منزہ بود از امثال و اشباہ

ولہ

اے کہ دارالسلام دروبجا نہ
رہا کن حرص را کالفقر فخری

چو پارس میگریزی ازین فسانہ
چو بشنیدی کہ گفت الصدق بنجک

بدرہ در راست تا گردی نشانہ
چو رہ بگشادہ ایست عذر بیجا

چو نیکم گر کمتر آید خشک نانہ
چو نیکم گر کمتر آید خشک نانہ

ولہ

ای زدہ مطرب عشرت بر دل ما تر انہ
در سر و در تن و روان رفتہ ز تو نشانہ

زانکہ خیال خوش دمت اندر نیافت راہ
نالہ عشق تو رسید تا بفلک زبانہ

قامت پاچو چنگ شد سینہ پاچو نے شدہ
ناخن درد بر طرب دل زند انہ انہ

آبروی لعل ناب چون بمدد از کفت
ای گل دی بہار بین کہنہ مکن ترانہ

چون بہ بہار زبان دل ز تو یافت ترجمان
از تو بخشش عطا و از تو تفضل بہانہ

تا کہ بجانہ تفضل را بر تو سوا دہانہ
لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند

گر نکند وصال تو بادو گرش بہانہ
روز ہ مریم مرا خوان کہ بخت نوا

تا کہ کنم ز فرات تو امشب خنک نانہ
گشت کمان سروی پردہ پیرا سما

گشت تذرو احمدی فرخی کنانہ

ولہ

ای بت خوبان ترا بر دل ما ترانہ
در سر و در تن و روان رفتہ ز تو نشانہ

زانکہ خیال خوش دمت اندر نیافت راہ
نالہ عشق تو رسید تا بفلک زبانہ

قامت پاچو چنگ شد سینہ پاچو نے شدہ
ناخن درد بر طرب دل زند انہ انہ

آبروی لعل ناب چون بمدد از کفت
ای گل دی بہار بین کہنہ مکن ترانہ

چون بہ بہار زبان دل ز تو یافت ترجمان
از تو بخشش عطا و از تو تفضل بہانہ

تا کہ بجانہ تفضل را بر تو سوا دہانہ
لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند

گر نکند وصال تو بادو گرش بہانہ
روز ہ مریم مرا خوان کہ بخت نوا

تا کہ کنم ز فرات تو امشب خنک نانہ
گشت کمان سروی پردہ پیرا سما

گشت تذرو احمدی فرخی کنانہ

| | |
|---|---|
| خیز دلا و خلق را بر صبوح بانگ زن | گرچہ ز جوشش بخودی بیسر و پا فتادہ |
| خیز دلا کشان کشان سوی بزم بی نشان | عشق سوارہ ات کند گر تو چنین پیادہ |
| خیمہ بدرہ آنچنان جانب تو نظر کنان | گوہر آب و آتشی مونس نر و مادہ |
| این تن ہمچو خرقہ را چون بکنی ز سر بدن | پیر ردای چنبری مردہ سر سجادہ |
| بادہ خامشانہ خور تا بر ہی ز گفتگو | ما حیوان ناطقے از انسان نزادہ |
| لطف نمای ساقیا دست بگیر دست را | جانب بزم خویش بر شاہ ظریف جادہ |

ولہ

| | |
|---|---|
| باز دلم شہی بتا یار دگر گزیدہ | دست جفا کشادہ پای ز ما کشیدہ |
| دوش ز درد دل بتا تا بسحر نخفتہ ام | زانکہ تو طعن دشمنان در حق من شنیدہ |
| ای مہ آتشین ما خیز تو ئی گواہ دل | ای شب روشنم بیار است بگو چہ دیدہ |
| آئینہ خمیدہ مے نگری جمال خود | ور پس پردہ رفتہ پردہ من دریدہ |
| گہ کرا ز ما ستین لطف کنی ز دلبرش | نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیدہ |
| عقل کجا کہ من کنون چارہ کار خود کنم | عقل برفت و بادہ شد تا تو بمن رسیدہ |
| لعبت چہ صورت مرا دوختہ بجاد و ئی | سوزن ہای مختلف در دل من خلیدہ |
| ہر طرفے کہ بنگرم جملہ اشان پاتست | بر در و بام مردمان از پی چہ دویدہ |
| ہر کہ حدیث تو کند در لب او نظر کنم | از ہوس و ہوان تو ناچہ فرو دمیدہ |
| تہمت دزدیش منہم ہر کہ ز تو نشان دہد | کین ز کجا گرفتہ وان ز کجا خریدہ |

ای تیغ بر کشیده هم کشته هم کشیده
ای شه صلاح دینم تو پایدار بادی

هم جمله قتل گشته هم عقل باد داده
دست عطات دائم در گردنم قلاده

وله

اینجا کسے ست پنهان دامان من گرفته
اینجا کسے ست پنهان چون جان بتے ز بتها
اینجا کسے ست پنهان همچون خیال در دل
اینجا کسے ست پنهان چون آفتاب در شب
جادوے چشم بندے کش چشم کس نبیند
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
گل باشکر من و او با هم گرفته
هر بیدلے که بیند بکشاید چشم معنی
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابی
در بحر نا امیدی از خود مرو بریدی
ساقی نشیب بینے پیشش سلام کردی
من دامنش گرفته کای نوح در دیده
تو تاج ما و بگذر زانسوے گریه بنگر

خود را سه پس کشیده پیشان من گرفته
باغے بمن نموده ایوان من گرفته
اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اشراق اقتصابش ایوان من گرفته
سودا گر لیست موزون میزان من گرفته
بنگ خیال رویش قرکان من گرفته
من این او کشیده او آن من گرفته
تا مشرق غریبی سلطان من گرفته
تا در دو او بدیدم درمان من گرفته
الا که گردی ای من دامان من گرفته
زین حسرتے بزاری جان من گرفته
پیمانه بام کرده پیشان من گرفته
از گریه عالمے دان طوفان من گرفته
عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صید من نشسته
ستان و مرو زینسان تا نی بسیکبن خطا رسی
چون سکان سکان تازی بر عکس دان من گرفته
ز دهلیز عکس خطا قوم ریبه چ دل بینی
اشراق نور روشن کرمان من گرفته

هو له

بازار آسمان مشتی نبات چنگیک نسا گرده
دروازه بلارا بیشق بازار گرده
دکان سنگ ان را یک یک فرا گرده
خوبان شیشه در نهاده بر سر بازار گرده
ارنگاه بینیان زلف شکسته تا گرده
ای جان ما و دریا سے راز گرده
ای ده چین شکسته وی صد چین نموده
دزدیم غمزه ترسے سه صد طراز گرده
تخت ازل نهاده پاسے ترا بتاج بسته
کرست بنده کمینم دانگه تو نا زگرده
ای خاک پاسے نازت سرها سے نازنینان
دزدیده نا زتوفیق شکل بنا زگرده
ای زرگر حقایق وی بیش یک تیز
گاهم چو زر بریده گاهم چو کار گرده
من گرچه دور نیا بم نیکن بصدق جانم
در پیش آیم و انت بیدم نماز گرده

ولہ

ازنسکه مطرب دل از عشق گرد نالم
افگنده در سر من اینم اندر آمد در کف سیکیا لم
ذکر دعشق کمتر ارشش بم ارسا لم
من تشنه زاشتیاقم بنگر بکس قتالم
من پشت دین و کشتم من مست و قبله بنگر
من تشنه زاشتیاقم بنگر بکس قتالم

من باغ جان بدادم چو خشت دل خریدم — بر جام می نبشتم آن بیع را قباله
ای سخرهٔ زمانه بر هم زنان تو خانه — این کاله بیش ارزد و نگه چگونه کاله
بر بند این دهان را بکشاد هان جهان را — تا هر دو عالمت زر گردد یکے نوالہ

جانہاست آسمانی سرمست شمس تبریز
بکشاے چشم و بنگر تا جان شده چو ژاله

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه — بر داشته نوائے می زد یکے ترانه
باز آمد و چو آتش می زد ترانهٔ خوش — مست و خراب و سرکش از باده دوانه
در پردهٔ عراقی می زد بنام ساقی — مقصود بود شاهد ساقی چه بد بهانه
ساقی کماهروئے در دست او سبوئے — از گوشه در آمد بنهاده در میانه
پر کرده جام او را ز آن بادهٔ خدایا — در آب هیچ دیدید کاتش زند چو نانه
بر کفت نهاده آمد از بهر دلستان را — صد شعله گشت از وی بر رو ے سرو دانه
سیدید حسن خود را می گفت نیک و بد را — نے بود نے بیاید چون من درین زمانه

وله

مقام و خلوت و یار و سماع و توخفته — که شرم بادت ازان زلفهاے آشفته
ازین سپس نهم و شب رو د و کوے نگار — شب دراز و مه و رازهاے ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده — که لطفهاے بتان در شب ست نهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتان — بسوے بحر گهرهاے خوب ناسفته

| | | |
|---|---|---|
| حدیثِ جبهٔ آن منتهی ندانسته | | هزار بار من این جبهه را قبا دیده |
| دهان کشاده ضمیر و صلاح دین گفت | | توئی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده |
| | وله | |
| چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه | | زنند نعره و شنو لا اله الا الله |
| چه جاے ذرّه که چون آفتاب جان آمد | | ستد ز نشئه و بهرام تیغ کشش و کلاه |
| ستد ز مشتری و تیر صحف و دفتر | | ستد جلاجل و مسجاه از زحل و زیاه |
| ز آب و گل چو برآید همه دل آدم وار | | هزار یوسف خوبی فروشند بجاه |
| سرے ز خاک برآورد که کم ز مور نه بود | | همه بهم مهوران ز جاشش ز ابتداه |
| از آن بدانهٔ بوسیده مور قانع شد | | که او ز سنبله و سبزه ماند آگاه |
| مگر تموز و خزان هست و دست و پا دارد | | چرا ز گور نسازی ببوے جنت راه |
| چه جاے مور و سلیمان و سیدها نه بشوق | | مرا بگیر خدایا بدین مثال تباه |
| ولے بقدر خریدارے بریم قبا | | اگرچه جامه دراز ست هست قد کوتاه |
| بیار قد درازے که تا فرو برمش | | قبا که قوله دراز ست بگسلد ره ماه |
| خموش کردم ازین پس که از خموشی من | | جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه |
| یکے طریق دگر آزمایم این را من | | کز و طرب بشود و حاصل ترا ای یاه |
| | وله | |
| من دوش دیدم ستر دل اندر جمال تو | | سنگین دلے بطعنه زند ایمان مرا ے کافر |

از دار ملک لم یزل تو شاه سلطان لمعزی
بر قلب شاهان برزدی رایت ز ایشان لمعزی
شاه آمدی از لامکان ای اصل کار ستان جان
ذره آفتاب وچ خ جان چون ذره تابان معزی
از خلق پنهان ای پری از دیدهٔ جان من دری
ای بر همه مشتری ای مهر لطف آذری
بحرام

بجز ام خوش محشر الیتیم ایه اقوی اندر حرم
همچو حیرت هر عابدی هم قبله هر مقتدی

نقشی ست بمثیل آن خوش بر نور پاک قابلش
زلفیست مشکین طره اش بر لیلی ان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان در پی رود
در سایه خاکش طوطیا با کحل ستر سرمدی

ای آنکه اندر باغ جان الاحفی بر ساختی
آتش بجسم اندر زدی روح مصور ساختی

پائے درختان بسته بد تو بر گشادی با بشاش
نرسش بگلستان خاک بد تو نرسش عبهر ساختی

مرغ معانی را رسم سخن آموختی
با زدل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی

ای مرگ بی برگی ز تو وی گنج بی مرگی ز تو
ای لحد خندان مرگ را با جمله اسپر ساختی

عاشق درین ره چون قلم گر صد چو خود سر بر قدم
هر دم ترا دل مهر را پاکیزه تر ساختی

از صورت بنگاشته مردم کنی بس بو عجب
هر کف که دریا را چو تو در خط مصور ساختی

آنگه چو بانگیری کند چون آفتاب از مهر داد
او با هم از اجزا شده صد نیغ و خنجر ساختی

در پیش آدم گر ملک سجده کند بس بو عجب
از بهر خاکے از فلک ساقی و پاکر ساختی

از آفتاب و مشتری و سنگ و پیر و برزحی
در گوهر اندر جنبشت اگر در هاکشائی قادری

در گوهر اندر جنبشت اگر در هاکشائی قادری
در گوهر تن هر غیبت را این نیخ حس در ساختی

در خاک تیره خار شے اندر ختی از بهر زه
هر آب را کردی بپاز خاک مادر ساختی

در چشمه صلب پدر صد آب رحمت شه فی
اندر دل مادر زنهم صد گونه آذر ساختی

از بلغم و سودا ے مادر خون نطفه آما
زین چار خرقه سبز هر او ستاره و پادر ساختی

بس نادره یار آمدی بس خوش دیدار آمدی — بر من بیرود شوار آمدی بس نرم و دوآسان میروی
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو — ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
جام توهش را بپرده پرده حیا بر می درد — که روح را گوید بخیز و چون سکو بجان میروی
هجران چو هر جا که تو کردی سر آنجا بنهی — همچون سحاب تیز رو باماه تابان میروی
ای ساقی بزم ارم امشب پریشان نوم — ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

ولیه

بگذار تا من خون خود از دیده افشانی کنم — این چه افسون است تو خونم را که شادی میکنی
خود را بدان مانم که در ویرانه مهمانی کنم — آنجا چو موی میکنی پیکنیش از آنجا منی
توانم شحنه عشقی بما از ملک ما برزی — شاگرد و غاص خالقی هستی از افسونها منی
ای ماه انشق القمر از چهره پر نورم نگر — خود را بدان مانم ازیرا ماه پیمانی منی
بیگانه جان و دل شدی با جان و دل بیگانه ام — این فکنه دل شیفته چون بسته بین میروی
خوش میهمانی میکنی ای جان جان مهمان من — با جان چه کردم تا منم مهمان که آرامی منی
ای مالک انس و ملا ما را بدین افلاک ده — با آخر ناز و حسن و فاک کو دل زمهمانی منی
خوش میهمانی میکنی ای جان جان مهمان من — وز ماه سوداییش را چون بیدلان باشم منی
لاله بخون غلطد کنون از غنچه بین حیرت مرا — غنچه بخندد از دگر کاین سوسن آزادی منی

ولیه

ولہ

ای در طواف روضهٔ تو ماه و مهر دشتری
ای آمده بدرج تو خورشید چرخ چنبری
یارب مبر ز خوبان تو یا خود تو نیستی
ای ننگ سرو و سوسن و ای عار نسترن
ای مادر آفرینش و ای خون هر دو دیده
چشم نسک دگر آبگینه تنان آدمی
آب دیده بیان چو روان آب لیک تو
آن تیز رو بدین کندت رو بان نیز رو نه
ور ایشه گوید فرشته را زان آدم در بهشت

ولہ

ای چهره داده جنگ را از رنگ داده سنگ را
لعل گل بی رنگ را در رنگها مے آوری
گر شاهنما دارد تنی در سرو دارد دلبری
ور گل کند صد دلبری ایجان تو چیزے دیگری
چه جاے باغ و راغ و گل چه جاے نقل و جام مل
چه جاے نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ولہ

بعاقبت ببریدی و در نهان نرستی
عجب عجب نگذاشتی عجب عجب نرفتی
بسے ندیدی پر و بال تو نفس در نشکستی
هوا گرفتی و سوے جهان جان نرفتی
تو باز خاص بگهی و در مشاق پر نزنی
چو طبل باز نشنیدی بلا مکان نرفتی
بدیدی تو بابل نستے میانه چندان
رسید بوے گلستان ز گلستان نرفتی
نشان زلف کثرت داد ز جهان بی نشان
نشان گذاشتی و سوے بے نشان نرفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی
کمر چه اطلسی چونکه از میان نرفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
که پیش باد خزانی خزان خزان نرفتی
ز آسمان چو تو یاران ببام عالم خاک
بهر طرف بدویدی ز ناودان نرفتی
خموش باش مکش رنج گفتگوے سپ
که در کنار چنان یار مهربان نرفتی

ولہ

ز فیل و قال تو گر خلق تو بگریزند
ز حسرت و ز فراقت همه بمیرند
ز جان خویش اگر بوے تو نیابند
چو استخوان دل و جان السگ سپرند
اگر نه پرتو رویت بر آب مے تابید
بجاے آب همه زهر ناب خوردندے

اگر نه خوف تو بودے بدل ز خلق جهان
کرا فتاب ازل گرمی نه بخشیدے
ستمگران ز پے هم دگر دنا پاک
ز انبوه غمان تو بیرون نجستندے

مقبول جان بشر رایمن نکردندے
پرده ها از گران روح قدس بر نکردے
اگر نه عشق ز عشق تو فهم نشدے
وگر چه خلق همه هم سخن و دمساز اند

بے باغ و زر انگور بیں شمس و دین نور بیں
این دولت منصور بیں انکار حق بے داوری

زان چہرۂ آتش فشان حمام عالم گرم شد
بر صورت گرمابۂ چون کودکان کم گری

فردا بہ بینی روشش راز و طلعت پردہ پوشش را
در مازۂ سوزان شدہ آن شیمہ ہاے عنبری

افروا چو بامہ راندہ دیو از تیرہ ماندہ
انا الیہ آمدہ زانسو نگر مبصری

یا جانب تبریز رو و زشمس و دین روشن شنو
یا از زبان و اصفہان از صدق بنمایاوری

ماگوش شما ایم و شما تن زدہ تا کی
ما مست خرابات و بخود شدہ تا کی

ما سوختہ حالان و شما سیر و ملولان
آخر نہ بگویید کہ این قاعدہ تا کی

دل زیر و زبر گشت مہا چند زنی پشت
مجلس ہمہ شوریدہ بہ تاعربدہ تا کی

دی عقل در افتاد بکف کردہ عصایش
در حلقۂ رندان کہ ازین مفسدہ تا کی

چون ساقی ما رخنیت بدو جام شرابے
بشکست در صومعہ کین معبدہ تا کی

تسبیح بیندا خت زسالوس بپرداخت
کین نوبت شادی ست غم بیہودہ تا کی

آنہا کہ خموشند ز مستی مزہ نوشند
ای در سخن بے مزہ گرم آمدہ تا کی

ولہ

در خانۂ خود یافتم از شاہ نشانی
انگشتریٔ لعل و مگر خاصہ کانی

دوشش آمدہ بودست مرا خواب نبودہ
آن شاہ دلارام من و محرم جانی

بشکست لبے کاسہ و کوزہ ز خرابے
از عربدہ زان شیوہ و زان شکل ادانی

ولہ

بغداد و ہمان ست و دجلہ ہمان ست و فرات
از دجلہ بیک جہان یک دوست نگارہ قرنی

باقی ہمہ دیگ آن ترہ دارد کہ چشری

| | |
|---|---|
| اللہ مرادی وھو اللہ مریدی | فرقت حق علی اللہ عشیقی وحبیدی |
| من فرش تنم زیر قدمہا قضا باش | خود را نکشد فرش زیبا کی ویلیدی |
| دردم بکشم یک نفس از خویش مدرم | قفلے دہم گاہ حق وگاہ کلیدی |
| لا ارفع عنہ ببری طرفۃ عین | لا امنع عن رب طریقی ونلیدی |
| مرآتک قلبی ولک القلب فداء | یا رب مع القلب عتادی وعقیدی |
| این خلق چو چوگان زنندہ ملک وسیبد | تو فاعل او دان بقریبی وبعیدی |
| زین ناز بروں آے کہ زین ناز نہ ازی | بر روشنی چشم حسینی نہ یزیدی |
| صالحت وتابعت مع العشق علی الدوام | عبد المحیاہ بصیری وشہیدی |
| لا اقسم بالوعد وبالصادق فیہ | ان قد ملأ العشق مرادک مریدی |
| ہر جان کہ خشک ست درین بحر درآید | تا تر نشود وتازہ کہ غرقاب فریدی |
| الغصۃ والصحو جزاء لشقی | والقہوۃ والسکر وفاق لسعیدی |
| العزۃ للہ تعالے ولعظم | فالعز من اللہ نثار لعبیدی |
| یا حامد یا حامد یا منکر سکری | یا قائم فی الصورۃ یا ستر حمیدی |
| ارواح در گلشن چو ہزاران ہزار اند | تو ہمچو نبفشہ بجوانی چہ چمیدی |
| لا حول ولا قوۃ الا بمولیک | یا رب لک الحمد اعنی بمزیدی |

وله

| | |
|---|---|
| ایجان گذر کردہ ازین گنبد نیلی | در سلطنت فقر وفنا کار تو داری |

ای لبس طلسمات تعجب بستی بیرون از رد و شب تا چشم بپندارد که تو اندر مکانی میروی
ای فضل غیبی چند تو شکل بهانه میشوی ای عدل بے ریبی چرا تو چون خزانی میروی
آخر بروں آ زین صور چادر بروں افگن ز سر تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی
ای ظاہر و پنہان چو جان ای دوالی چاکر نشان کی بینمت ظاہر چو خور در بے زبانی میروی
خامش کن و دیگر مگو اسرار پنہانی مجو چون بگذری از دست جو آنگہ بجانی میروی

ولہ

امروز درین شہر نفیرست و فغانے از جادوے چابک نظرے شعبدہ دانے
در شہر ہر گوشہ یکے حلقہ بگوشے از عشق چنین حلقہ ربا چیست زبانے
بے زخم نیابی تو درین شہر یکے دل از تیر نظرہاے چنین سخت کمانے
ای شہر چہ شہری تو کہ ہر روز تو عیدست این شہر مکان تو شد از لطف زمانے
شہرے ست کہ او سخت گہ لطف الٰہی ست لیغاد ذہان ست و در و دل ہمدانے
امروز درین مصر ازین یوسف عیسی بے زجر و سیاست شدہ ہر گرگ شبانے
او حاکم دلہا و روانہاست درین شہر او نائب تقدیر شد و حکم روانے
صد پیر دو صد سالہ ازین یوسف برنا مانند زلیخا شدہ در عشق جوانے
چہ جاے مکان ست و چہ سود ے ز زبان ست بحرست عجب و عجب و نادرہ کانے
شد روے یقین سجدہ کن و روے چو ماہش کے سوے مہش راہ برد ابر کمانے
جز حضرت او نیست فقیرانہ حضورے جز سایۂ خورشید نجوشد نہ امانے

ولہ

امروز درین شہر نفیرست و فغانے از جادوے چابک نظرے شعبدہ دانے
در شہر ہر گوشہ یکے حلقہ بگوشے از عشق چنین حلقہ ربا چیست زبانے
بے زخم نیابی تو درین شہر یکے دل از تیر نظرہاے چنین سخت کمانے
ای شہر چہ شہری تو کہ ہر روز تو عیدست این شہر مکان تو شد از لطف زمانے
شہرے ست کہ او سخت گہ لطف الٰہی ست لیغاد ذہان ست و در و دل ہمدانے
امروز درین مصر ازین یوسف عیسی بے زجر و سیاست شدہ ہر گرگ شبانے
او حاکم دلہا و روانہاست درین شہر او نائب تقدیر شد و حکم روانے
صد پیر دو صد سالہ ازین یوسف برنا مانند زلیخا شدہ در عشق جوانے
چہ جاے مکان ست و چہ سود ے ز زبان ست بحرست عجب و عجب و نادرہ کانے
شد روے یقین سجدہ کن و روے چو ماہش کے سوے مہش راہ برد ابر کمانے
جز حضرت او نیست فقیرانہ حضورے جز سایۂ خورشید نجوشد نہ امانے

دیوان شمس تبریزی

ولہ

زان شب کہ سر زلف تو در خواب بدیدم ... حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم عاقل بجہان نیست کہ او را ... دیوانۂ آن زلف چو زنجیر نکردی
بس عقل کہ در آیت حسن تو فرو ماند ... کو را بکرم روی تو تفسیر نکردی
در موقف خوبی تو چو احرام ببستم ... بس تلبیہ کردیم و تو تکبیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخوار نمودم ... صد لابہ و یک ساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار ... در بہر دو اقرص تنباشیر نکردی
بیمار شدم از غم عشق تو در روزے ... از بہر من دلشدہ تکبیر نکردی
خورشید رخت باز حمل زلف سیاہیت ... صد بار قران کرد تو تاخیر نکردی
خاموش شوم نیز نگویم من ازین پس ... بہ چاکر دیرینہ چو توقیر نکردی

ولہ

عاشق شو و واصد شو بگذر ز زحیری ... سلطان بچہ آخر تا چند اسیری
سلطان بچہ را پیر و مزیریست ہمہ عمارت ... زنہار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن بہر اجل نیست اسیر اجل ست او ... تا عشق نباشد ہمہ سودائے وزیری
گر صورت گربا بہ نہ روح طلب کن ... تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز کہ تو گوہر پاکی ... در سرکہ میامیز کہ تو شکر و شیری
این عالم مرگ ست و درین عالم فانی ... گر نہ انکہ نہ میری نہ بس ست اینکہ نہ میری
ہر چند کہ این سوے ترا خلق برانند ... زانسوے ندانند کہ بے مثل و نظیری

در نفس نبی آدم تو نیشر ضد است ... تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم
نیز آدم از ان فضل و مقامات تو بیری ... در نور رضای چہ پکاہی و چہ دیری
اندازۂ معشوق بود رتبت عاشق ... تو عجب ای عاشق اگر تو بز جری
بیہائی پرو دانۂ این شمع منیری ... آخر نہ کہ پرو دانۂ این شمع منیری
ہم اصل بشر باشی ہم عین بصیری ... گر عین قرایات ترا ہمنفسیست

ولہ

این علم و ہنر پیش تو یاد دہ بوسیست ... در سایۂ عیسی بر تو سایہ فگندست
سیمرغ جہان در نظر تو مگسیست ... در کوی گدا شاہ بقوت برسیدست

دیوان شمس تبریزی

مارا بخکایت بدر خانه تو بردی — بر در بنشاندی و تو بر بام برویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بملت بدریدی
صد وعده بکردی و بیکی است نکردی — صد لابه بکردیم و بیک بار نشنودی
آن کیست که او را بسخن خنده نکردی — وز دیده بسی خفته قضا را نگریدی
گفتی که ازان ماه نیابی خبر هرگز — امروز بینی که چه بر خلق بدیدی
امروز بینی که چه بر خلق بدیدی — امروز بینی که چه بر خلق بدیدی
امروز بینی که بسان ایلکانی — امروز بینی که بسان ایلکانی
آنی بر ما گر بسرت از دام برون شد — خرسند بناید شد و بر کبر دمیدی
آنجا بودت پای که همت بلند بود — وانجا بودت دیده که آزرم بدیدی
بر تر بود آن گل که بگلزار نرستی — در دامن خلد آن خار که بر ما بخلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی — این تشنه بستی و دران چشمه نپیچی
خاموش کن ای سالک وجلدی کن و قلاش — شیشه بکن ای پیر خرابات افندی

ولله

برخیز که شوریده خرابات افندی — مستانه بگو نقل و شه ابات افندی
بربست دو آویخته با مست نشستی — گردان شه ساقی و نمکدان افندی
یکموی سنه گنجد در حلقهٔ سنان — جنبش قصبی و نهایت ندارد افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت خویش — تا بان برحمت بکمالات افندی

## شمس الحق تبریزی مولس ایام

بطور دلم رفت ز تحقیقات افندی

| | |
|---|---|
| ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی | تا رخت نکشادی و دکان بازکشیدی |
| چون جولهٔ حرص درین خانهٔ دنیا | از آب دهان دام مگس گیر تنیدی |
| از رشته واز سستی آن دانهٔ دنیا | بر دست دل تر که ازین دام رهیدی |
| بر گنجد سیل کند خانهٔ مگس از خاک | در دام غرور دانه کسی چند شنیدی |
| ای دل چه از دام و فریب آب و هوا [illegible] | [illegible] |
| آن موج که طاؤس بنیشان ز نقش | تا باد بیابی تو که از دست بپریدی |
| از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود | زادی به خور و رادی و مردانه نمیری |
| چون گرسنه قحط آمدی این لقمه فتادی | گه لب بگزیدی و گه دست بدیدی |
| [illegible] | [illegible] |
| آن خوبی لوکانه که با شیر و پلنگ | [illegible] |
| آن شاد گل ما که ز خورشید شکفت | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

ای بسا دیده که بر راه تو چشم است و دلش
تا تو باز آیی و بر خاک درت سر بنهد
ای بسا دیده که بر راه تو چشم است و دلش
تا تو باز آیی و بر خاک درت سر بنهد
ای بسا دیده که بر راه تو چشم است و دلش
تا تو باز آیی و بر خاک درت سر بنهد

اندر زمین چه چیستی بپرس و آهنی
تا آخر دل ستانی چه بزرگی

ولله

هر روز باد داد بصد لابه گفتمی
ما خوابناک دولت بیدار را نوی

هر روز خوش بر آرمی از کسب و کار نانوی
ایزد کان و کسب دهد کاسبان نانوی

ای دل رضاے او رضا بسپار ۔۔۔ بل کامسمان کوہ و زمین زیر کاہ بہت

عاشق نواضق بجاے ما ہیچ نگذری ۔۔۔ از سر بیست قدر بہا و ندر و نگری

مارا کنا یگر تراخود کنا نیست ۔۔۔ وزیم بر زنان نگریزند بہ بسری

تا در صفی چگونہ صف خصم پروری ۔۔۔ از سر بینہ بجا بحث اگر در فتری

قانع مشو زوی بمراعات سر سری ۔۔۔ تا باخودی کجا بصفت بیخودان ری

قانع چرا شدی بہ یکے صورت کہ دادہ ۔۔۔ از روے عاشقی اگرت صورتے نہند

پندارشی تگرکہ بہمیں یک مصوری ۔۔۔ الا بشے نیاید و بحر مزہری

خاموش باش و طبل خزن وقت حملہ شد ۔۔۔ گر نسبتے کنند بعل آن ہلال را

در صف بباش حرب مکن اگر مرد لشکری ۔۔۔ زان ژاژ شاعران نیفتد مہ ازمہی

ولہ

در سایہ پیش موسی کی ماند چون شبانگاہ ۔۔۔ سوگند خوردہ کہ ازین پس خاکنی

او خواجہ ہمہ ست گر شش نیست یک غلام ۔۔۔ و ندر پناہ عیسی کی ماند امکہی

تو موسئی ولیک شبان خری ہنوز ۔۔۔ سروش سہی ست گر تو نمے بینی ای رہی

تو یوسفی ولیک ہنوز اندریں چہی ۔۔۔ تو یوسفی ولیک ہنوز اندریں چہی

خامش کہ بے طعام حق و بے شراب حق ۔۔۔ این حرف و صوت کاسہ و کوزست بس تہی

ولہ

ہر روز با مداد با این ہوا دلبری ۔۔۔ ایجان جان بیا بمراعات و دلبری

ای کوے تو گرفتہ زبوے تو روشنی ۔۔۔ وی روے من گرفتہ زمہر تو زرگری

ہر روز رنگ دل را داغے دگر نہی ۔۔۔ ہر شب نہال دل را شاخے دگر بری

ہر شب شراب دیگر و ہر روز شہر نو ۔۔۔ چون لولیان گرفتہ دل من مسافری

ای شہسوار عشق بسے رنج مے برم ۔۔۔ حیران شدم زحبستن این آب لاغری

از بال و پر برق تگش آنچنان گذشت ۔۔۔ کانجا کہ سم اوست نہ خشک ست نہ تری

راہے کہ فکر ہیز نیارد در و شدن ۔۔۔ شیران شرزہ را رود از دل لاوری

ولہ

شد عاشقی حرام بر آنکس کہ عاشقی ۔۔۔ بر نوحرام نیست کہ محبوب ساحری

ہر نوحرام نیست کہ محبوب ساحری ۔۔۔ شد عاشقی حرام بر آنکس کہ عاشقی

مے بده و میکشا که همین ست جادوی — مے بخش و مے ستان که همین ست داروی
دریا شنیده ایم که در وی گهر بود — دریا درون گوهر کردیا وی
سحر حلال آمد و بکشاے پر و بال — افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده و لعیب میخری — ای عاشقان که دید چنین ماه و مشتری
امروز میکنند ببازار اسب او — اسپان پشت لرزش فرو مانده لاغری
گفتم که اسپ خسته نبین راه کی رود — گفتا که راه مانتوانی بکمتری
کشتی شکسته یابد و آب گرد خضر — بکشتی نفرست بر دو ظالم جری
زیرا رجوع قلب سکون ست و عکس او — فرمان ارجعی رسد نوش سرسری
دنیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو — تا نشکند چو پشکند افتی و بگذری

ولله

ای آنکه آفتاب و چراغ جهان شوی — اندر کنار ذره در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی — اندر دهان کبک در آئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسف کنی — در مرغ شب در آئی شباهنگ شوی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو — چون آفتاب بر همه ایوان و بام تابی
گاهی چو بوی گل مدد مغز ها شوی — گاهی چو بوی گل مدد مغز ها شوی
فرزین کژ روی و رخ راست روشها — در لعب کس نداند با خود چه سان شوی
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان — بر یک ورق ثبات مخالف نشان شوی

ای مبارک پاشا گاه عشقت ... ای ... ده دیده ... عالم دل را کند اندر صفا نور ابد

ولہ

ذرہ ذرہ معشوق جان گریبان دریدہ
گریہ خون آمیز بود سرخ آب چشم عاشقان
گرم رو بود سرخ آب چشم عاشقان
گریہ پیش شمس الدین تبریزی برافگندہ قطرہ قطرہ

ولہ


تا چہ مے بینند جانہا ہر دم اندر روے تو — تا ازان دیدار شان ہست آنچنین رعنا شوند
از چہ ہر شب جان قریب بام قصر تو شود — در چہ ہر روزے کند دل بر درت در با شوند
اینچہ جام ست اینکہ گردان کردہ بر جان من — آبجیوان ست این یا آتشے روحانیے
اینچہ سر گفتی تو با دلہا کہ خصم جان شوند — اینچہ داری در دراتا میکند در با شوند
روستائی گر بیاموزد زبور عشق تو — ہر زمان این لوح محفوظش بود خط خوانے


شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا لقائے دیدہ آید در جہان فانے


در فنائے محض افشانند مردان آمدی — خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیارا یہ بہ رنگ — خرما جان قلندر آن چہ پہلو خاستی
سالک جان مجرد بر قلندر عرضہ کرد — گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود دانستی
گرچہ جانت ہست در اسرار شور عیش خویش — لیک ہم مطلق نۂ زیرا کہ در غوغا ستی
مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را — فارغ از ہست و عدم چون ہر دو را آراستی
در جمال لم یزل چشم ابد حیران شدہ — میفزودی از دو عالم یک نفس میکاستی
نہ تو آنجائی نہ اینجا یک عشاق از ہوس — میکشند تخوش کہ اینجائی تو یا آنجا ستی
اے کہ تا الان ز لا کردی سفر غافل مشو — چشم ہا را ساز پاک و بین کہ ہم در لا ستی


سرمہ نیکو نیابی جز ز دست شمس دین
سرمہ از لولو گرفتی تو ازان اعما ستی

املا الکاس صاحبی من دنان المراقب
واذا املاته اعط واشربه واطربی

هلا خامش مگو صلا نخورد خاصه رانده
خود زین ظل دولتے زچه رود ترغلبی

سکر القوم اسکبوا اطرب الروح انغشوا
واشربوا الا تفریه واطلبا الترغلبی

هله شمس السما و ماهله شیرین لقا ما
هله ای خوش ادائے مانظر روزی وشی

عاقبت از عاشقان بگریختی
وز مصاف پهلوان بگریختی

بر پلنگان حمله کردی همچو شیر
پس چرا روباه از میان بگریختی

چون شوی دارو و تو مر هر دردرا
گر صداع این و آن بگریختی

پس روی هر کسے چون میکنی
چون ز تهدید خسان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
چون تو از زخم زنان بگریختی

مرده رنگی و نداری زندگی
زنده باشی چون زنان بگریختی

آمدی اکنون که محبوبم شوی
رو که بهر امتحان بگریختی

چون تو چنگے هیچ دست تیر انداز را
چون تو چون تیر از کمان بگریختی

روخموش کن بے نشان خامشی ست
تو چرا سوے نشان بگریختی

شمس تبریزی همیگوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

باز چون گل سوے گلشن میروی
با توام گرچه تو با من میروی

وله

باز در رون بالاے کیوان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری
گر بمعنی پیش یزدان میروی
چون شکر در دست آن نقاش چیست
در جهان نقش انسان میروی
در جهان نقش غمگین غاندی لیک تو
در جهان از جمله نقشان میروی
حال ما بینگر بر پیغام ما
چون بپیش پاے تخت سلطان میروی

وله

بانگ بر زد مست عشق اندر دو یم پیش وی
تو زغ دانی کز خزینه نیست او
چون ترا از هر کجا بودست وی
شکر آن در عشق وی یکتا شده
در زمین و آسمان تنها شده
بر گمانش
در زمین و آسمان تنها شده
در زمین و آسمان تنها شده
در زمین و آسمان تنها شده

هر گز از عشاق او صبر است شوخ بی حسن
گر ز عاشق صبر باشد خوب چون خوبی کند

کافرم گر صبر دارم اندرین عشق او
سخت غلط گفتم که اندر عشق او صبر دارم اندرین

تا پدید آید بهار من بهار بخت کیست
وا نگه بر من بهار بخت کیست

گفتش بر لب بیارم بوسه یا دشنام خار
صبر کن تا سر بخارم اندرین گفتش بر لب بیارم بوسه یا دشنام خار

ولم

یا چنین رفتست منزل می رسی
یا چنین رفتست منزل می رسی

یا چنین غفلت بحاصل می رسی
یا چنین غفلت بحاصل می رسی

بس گرانجانی و بس اشتر دلی
بس گرانجانی و بس اشتر دلی

در سبکروحان یکدل می رسی
در سبکروحان یکدل می رسی

یا چنین راندن زهمراهان چون آمدی
یا چنین راندن زهمراهان چون آمدی

یا چنین فرقت بموصل می رسی
یا چنین فرقت بموصل می رسی

چون کم اندر سر کشا دریا نیست
چون کم اندر سر کشا دریا نیست

دیوان شمس تبریز

بر کهستانش گداز این شوچو برف
تا بر آرد صد بهار از ماه دی

تا در آمیزیم نمناک مرده شو
تا در آگوئیم که قیوم حی

حبس کن هر شیر را در خیب حق
تا بجوشد وا رهد از نیک و نی

شمس تبریزی بیا در من نگر
تا به بینی تو مرا معدوم شی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی
وی نگار سیمبر شاد آمدی

در فشندی در دل مانفتنه
ای حیات جان و سر شاد آمدی

از بر سیمین تو کارم زر شد
ای بلای سیم و زر شاد آمدی

پای نه بر فرق شیر و بر اشیر
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی

لعل گوید از بیان کان ترا
سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از نیست
هست مست وی خبر شاد آمدی

ای جفا بر کشت زارم اندکی
نوش بر آمد وی نگارم اندکی

وی بخندید آن نگار نیکوان
گشت خرم روزگارم اندکی

وی بیامد آن گل صد برگ من
سبز تر شد سبزه زارم اندکی

در سحر آن صبح من نزدیک نفس
زان نفس من بر قرارم اندکی

ار لب دریا مرادی ابر گفت
خاک شو تا بر تو بارم اندکی

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| در شد ابم چیزد دیگر ریختی | | باده ہستانیست این آمیختی |
| باز رنگ و بو بہارا سوختی | | باز سوز و فتنہ ہا انگیختی |
| چونکہ دیدی در برم ہوائے عشق | | آمدی در گردنم آویختی |
| طرہ ہائے مشک را در یافتی | | تار ہائے سبزہ ہم ریختی |
| تو اگر منکر شوی سوگند چہ باید | | مشک بر شعر بہ سے نیختی |
| ای قدح چون نار من افروختی | | در بہشت ہم آنرا از دلم بگریختی |

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| از آتش نا پیدا ادایم دل بیا | | فریاد ما از ما بیار دست ما از ما بدار |
| شہد و شکر ریزی کہ ہیچم کان گہر ریزی کہ ہیچم | | شاہم و خویش نہ ہیچم یا دادہ سلطانے |
| از فتنہ غوغائے آتش زدہ ہر جائے | | وز آتش ہر دیدہ بارنگ استہ ایرانے |
| با ایں ہمہ سلطانی آن پیشت مسلمانی | | بر بود دلبتہ از من در راہ تو حیرانے |
| بکشاد چو بیدا نم بگرفت دل و جانم | | آزاد کہ بہ پیشش دل جان چہ بکف نانے |
| من روش زیبائے او نقش سوئے کوئے او | | ناگاہ پدید آمد یارے ز یگانانے |
| آنجا دل و دلدارے ہم عالم اسرارے | | ہم واقف و ہم یارے ہم شمع و ہم پروانے |
| در خلوت پاکے او عیش و تماشائے | | وز آتش عشقش او ہم زندہ و ہم سوزانے |
| من باز بخویش آیم تا لطف تو کے بینم | | ہر سو کہ نظر آرم در پیش تو میدانے |

ولہ
ای شاہ شہان ای شاہ شہان
دل یکدست ترا بندہ جان بست ترا
ای عشق دل انچہ کشت ترا
بندہ ہم گوشت نا خورند ترا
از عشق تو

از زخم سگان تا کی بینی
از دور گذر نشین تا کی بینی
ایخاست زمانے کو جانے دہ و دہستان
کرگے رسے دارم تا ہر بشان بینی
در خانہ خود ادبی رز خشتہاش محرابی کسر
بر بستہ دہان از تخو و تا طمع نہ نسان بینی
گوئی کہ فلانی را بہ بیند زمن و دشمن
رو بر تک فلانی کن تا شست فلان بینی
اندیشہ کلا را مان در فکرت الا کن
اندیشہ جانان بہ کا ندیشہ جان بینی
خاموش کہ از گفتن ماندن بہ بود دن کم
از جان و جہان بگذر تا جان جہان بینی

ولہ

ای بہ مہر دیبا زارت ہم ترحمہ بر نارسا
ور نہ روسے تو در عالم ہم روسے پیدا

بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی
یک ساقی بے حوری در مجلس او دوری
از دور گذر نشین تا کی بینی
از زخم سگان تا کی بینی

بشکستہ دو دست خود را کہ مبادا کہ ندانست

| | | |
|---|---|---|
| از عشق تو جان بر من پر کردہ زگل دامن | | آموخت خرامیدن تا تو بسمین زارے |
| زان کار ہمے خاید کا میدشکر دارم | | نے نے کہ یقینستم این از کرشت بارے |
| تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا | | بشنو بہ مولانا زیری زچنین زارے |
| | ولہ | |
| پنہان بمیان مانو منگر سلطانے | | واندر حشر موران طواف سلیمانے |
| مے واندوہے بیند یکیک سر یاران را | | امروز درین مجمع شاہنشہ ہر دانے |
| اسرار یہ وظاہر ہمچون طبق حلوا | | گر ملک کند نفسے ور راست رود جانے |
| دستے طمع ما آید ہر بے من و بے مائے | | تا شور در اندازد ہر دم نمکے انے |
| امروز سماع ما چون دل سبکی دارد | | یارب تو نگہدارش از دست گرانجانے |
| آن شیشہ دلے کز ما بگرفت چو نامردان | | امروز بہمے آید پر شرم و پشیمانے |
| دہ سال اگر زین پس نشیند و بگریزد | | ہر گریہ و غم باشد بدبخت پریشانے |
| خورشید چہ غم دارد گر خشم کند کازر | | خاموش کہ باز آید بلبل بگلستانے |
| خنہا نشہ تبریزی از لطف دلاویزی | | بر تابہ دل تابد از منزل کیوانے |
| ایدوست خمش کردم مشغول شہودم مز | | تا شہ کندم ایما باز ازدہ پنہانے |
| | ولہ | |
| ہم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی | | در کوے خرابات آ تا در دکشان بینی |
| در کش قدح حمرا ہان تا نشوی رسوا | | بر بند دو چشمت را تا چشم نہان بینی |

ای صورت روحانی امروز چه آوردی — آوردنیدانم دانم که مرا بردی
امروز عجب چیزی ہے افتی و نمیخیزی — در پاے کہ غلطیدی و زدست کہ خوردی
ای گلشن نیکوئی امروز چہ نیکوئی — در روے کہ غلطیدی و زدست کہ خوردی
این طین زرافشانی وین ہمت مردانہ — پیران رجوانان را آموختہ جوانمردی
بگذر زجوانمردی کامنعم زدوئی خیزد — در مجلس ہمدردی در کشمکش فتح وردی
تو ہمرہ و ہمدردی ہم شمع نمی و ہم فردی — ہم عاشق و معشوقی ہم سنج و ہم زرقی
با اینہمہ در مجلس ننشینی و بیا با من — تا سر بتو جان آنی یکبار نیی و بر گردی
ور نانکہ ہمے آئی با فرقش ہیا اے دل — آن دم کہ دلی خیزد کم گرمی و گرمروی
وآنجا کہ بود این دود و آنجا ہمہ غم بالد — تا زانوئی و سر ہم بر گردنہ ہ فسردی
آمد سخنے مشکل اگر گوید مرد دل — مے آید بوے خون زین ہمہ نکتہ گستردی
ای عالمے یادانی گر بدرنگی و دریائی — دریا تو نگنجد در ارا قوت و از دردی

ولہ

زیبائی زیبائی ہلہ ای مجلس سامی — نغمہ در دل تنگے نفسے بر سر نامی
ہلہ ایجان و جہانے ہمہ در نور نشانم — سخن بیرنگ زمستی ہمہ ہر جا ہی و عامی
عجب از خانہ بانی عجب از خانہ بانی — [illegible]
عجب از چیدن شش رنگ از و در رنگ — [illegible]
گلستان نباشد چمن ہمہ دیدار ما قی — [illegible]

گر تو ما را بسخنهای مضامر نرسانی
شکم گرسنگان را تو بنان نرسانی

ور بدشنام دلارام تو تمهید دهی
مردگان را بنشانی و بجان نرسانی

ور بجنون سقطی از لب لیلی آری
بهچو محمود کش از رطل گران نرسانی

من که چون دیگ بر آتش تنقش خشک لبم
انتظارم کم ازان نیست که پیمانه نرسانی

گر گرگ هجران پی اکرد و مرا تنگ آورد
گرگ ترسند من از لطف بیاتی نرسانی

باده هست و چه تلخی و مجم نیم کنی
مساده گر یگسان را تو بخوان نرسانی

پاکبازند و مقامر که در خیبر جمع اند
نیست تا جبرئیل تو او را نرسانی

چون خیالات لطیف اند نزول ان و نگو
که تو تیرے بزنی یا بکمان نرسانی

کاملان را که بر سانی از اوباز فلک
گاز ان را تو بنوبر شید جهان نرسانی

تتمه تبر نیز نظر مے کند از دور مرا
ابلهی گر تو بشعشاع دیمان نرسانی

هست در موکبها خلق ربائے عجبے
ساکنے باخبرے درد دوائے عجبے

هست در صفحهٔ ما صف شکنے از نظرش
گشت در دور جهان نوحه ضیائے عجبے

این چه جان هست که از مهین سپر برزده
تا رهد جان اسیران ز بلائے عجبے

هر کز اظلمت غم بر دل ما بند بود
یابد از دولت او بند گشائے عجبے

این چه شمس هست که خلق از نفسش محروم اند
تا چه ابر ست بدان ماه لقائے عجبے

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما
تا ز جا رفت دل و خست بجائے عجبے

| | | |
|---|---|---|
| زین زهر کنار مهر برون بر | | هم موسی عهد و هم شبانی |
| پیش تو امانت شعیبم | | مارا بچرا ببر بانی |
| تا ساحل بحر قرب مارا | | در پیش کنی و خوش برانی |
| تا فرمبه و بانشاط گردیم | | آن سنبل و سوسن معانی |
| | ولله | |
| ای آنکه تو خواب را ببستی | | رفتی و نگفته شه نشستی |
| بر روز نهم آمدی چو ماهے | | چون دل تو بنگرید جستی |
| هر نرد که باختم ببردی | | در گریهٔ من بقهقهستی |
| ای چشم و چراغ جمله دلها | | بنگر که هزار دل بخستی |
| ای دست دراز کرده با من | | یارب که تو از کدام دستی |
| فریاد ز چشمهات فریاد | | جادو نگهی زمی پرستی |
| من دوش ترا بخواب دیدم | | بر سنگ و قمر به می پرستی |
| هر بیداری چرا نه بینم | | شومی و خیال و تن پرستی |
| باشد که رهانیم ز هر دو | | ای مالک نیستی و هستی |
| خود گر نائی رسول بفرست | | من منتظرم که کی فرستی |
| | ولله | |
| بازم صنما چه مے فریبی | | بازم بدعا چه مے فریبی |

ای دوست مرا چه مے فریبی
دل سیر مے نشود بدین چنان
اورا بقضا چه مے فریبی
تا یک نفسم شکست خشنود
اورا بقضا چه مے فریبی
ای دوست دعا و فلسفه ماست
اورا بقضا چه مے فریبی
مارا بدعا چه مے فریبی
آنرا که مثال امن دادو
مارا بدعا چه مے فریبی
با خوف و رجا چه مے فریبی
گفتی بقضا رضا دهد
مارا بقضا چه مے فریبی
چون نیست دوا پذیر این درد
مارا بدوا چه مے فریبی
تنها خوردن چه پیشه کردی
مارا بفسانه چه مے فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی
مارا بسمان چه مے فریبی
چون دهر چو عمر را وفا نیست
مارا بامید چه مے فریبی

زان گرم نگشتهٔ ز خورشید
چون گردشش آفتاب دیدی
زان درس جمال عالم آموخت
گر آبحیات خضر دیدی
مرغ زیرک بحلق آویخت

گز خانهٔ تن برون نگشتی
مانندهٔ ذرّه چون نگشتی
تو مردم و رهنمون نگشتی
چون ساقی او کنون نگشتی
شکرست که ذوفنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودی و بآزمون نگشتی

آورد خبر شکرستانی
صد اشتر جمله قند و شکر
دو نیم شبان رسید شمعی
گفتم که بگو سخن گشاده
دل از سبکی ز جای جستست
تا پا بنهاد بر سر عقل
بر بام دوید از سر عقل
ناگاه بدید از سر بام
دریای محیط در سبوئی
بر باد نشسته بادشاهی

کز مصر رسید کاروانی
آورد چه تحفه ارمغانی
در قالب مرده یافت جانی
گفتا که رسید آن جوانی
پر ساخت ز عقل نردبانی
کم دید ز یار خود نشانی
مستست ازین خبر جهانی
بیرون ز جهان ما جهانی
در صورت خاک آسمانی
پوشیده لباس پاسبانی

ظاهر بینان

| | |
|---|---|
| جان گشتی تو بدان لطیفی | دل دیدکسے بدان روانی |
| ای قوت قلوب جان معنی | از لذت کون تو مکانی |
| ای شاه و نقیب را سعادت | وی عالم پیر را جوانی |
| آندل که ازان جهان جهان بود | گر دیش تو بار آن جهانی |
| گر جان باشی تو این جهان را | باقی بود این جهان نه فانی |
| جان چیست زبان زتست اما | نبود بلسان تو لسانی |
| ای وصل تو آب زندگانی | تدبیر وصال جاودانی |
| از دیده برون مشو که نوری | وز سینه جدا مشو که جانی |
| من بیصحف گرچه شوم ولیکن | پس راست شوم چو تو ستانی |
| یک برّهٔ عاجزست وده گرگ | اما ببرند چو تو شبانی |
| هر روز بپرسیم که چونی | با اشکم و روی زعفرانی |
| این هر دو نشان برآه عامست | پیشت چه نشان چه بی نشانی |
| ناگفته حدیث بشنوی تو | ننوشته بخوان ورق بخوانی |
| بی خواب تو واقعه نمانی | بی باد سفینه ها برانی |
| خاموش شنا سوال کم کن | کاید ز سوال لن ترانی |

ولہ

| | |
|---|---|
| این شمع و چراغ شهریاری | واللہ بجد اگر آن نوداری |



ولہ

هزار جان مقدس فدای خاک سگ تو باد
چو رو بما کنی فرزانی چو طعنها کربانی

دیوان شمس تبریزی

چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
کمینه اشک رخ زرد لاغری و نزاری

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
چو ابر سجده کنان چو خاک راه بخواری

ولیک اینهمه محنت درین ره تست چو خاری
ببالغ میوه و گل با هزار چشمه بخاری

چو بگذری تو ز دیوار خار و در چمن آئی
بمیوه دست نیاری بسجود شکر بیاری

که شکر و حمد من آنرا که برد چو خزان را
شگفته کرد جهان را ز مهب باد بهاری

هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد
هزار خار مغیلان رسد بدشت گزاری

حلاوت غم معشوق را نداند عقل
که چو لهست ندارد طریق هنگ گزاری

برادر و پدرت جمله عاشقان آنند
که جمله یار شناسند و سر شته اند ز یاری

نمک شود چو درافتد حمار و سگ در کان
دوئی نماند درستن چه دشتی و چه صاری

بکش عنان سخن را ز کوه کان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گزاری

## ولہ

ببرد عقل و دلم را براق بحر معانی
مرا مپرس که چون بردازان ملک کرانی

بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم
بدانجهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دمم تو زمانی ده ای عقل من بمن آید
نگو بمیت صفت جان تو گوش دار که جانی

ولیک پیشه تو آنجا چه گوش بر دهم نه
که گوش دار و دیوار و در هماست نهانی

عنایت ست ز خالق چنین عزیز کراست
زراه گوش در آید چنانهای عیانی

دمی فراغه دین را بگیر و زین زبان نه
که تا ببقعه بینی که در روان چه کانی

بیا بیا که بهر سوی روی کار دارم
نه پیچ و داری خشکی دیا چو بار دارم
بهوش باش که رفعت نه بیخ از ظرف بیاری
بسیر چشم خرد را کشاد چشم قرار دارم
که نقش کیست پیچ خرد افتاد و عقل افتاد
بیا بجانب دار الشفا که مژده شفا دارم
که طبع سیر کرد و شکست خورده افتاد
بیا بجانب دار الشفا که مژده شفا دارم
بیا که تخت طلب کن که بیخ و بار ندارد
چنان مثال تن تیره من نگار ندارد
بیا بجانب دار الشفا که مژده شفا دارم
بیا که خوش تو بر و بر مثال دستار ندارد
اگر سیاه دلم آئینه منم چه اندوه است
که زنگ آئینه من نقش زنگبار ندارد
بیا که نیست من کن که از رکاب تو دامن
بیا بجانب دار الشفا که مژده شفا دارم
چو دل مبخری از ارکان من خبر دارد
بیا بجانب دار الشفا که مژده شفا دارم

---

چه نالهاست نهانی و چیز خمهاست کزان
زهی رباب دل من بدست چو تو ربابی

دلم ترا چو دریابی بتم ترا چو خرابم
رباب میزن و میکن دگر چه هست خرابی

کجاست لجهٔ دریا ولا که هر دم غرقی
کجاست چشمهٔ حیوان که از دهان نیابی

همه زجام توست اندر هر یکی ز شرابی
زجام خویش چه داری بگو که از چه دریابی

خموش گردم آنم که مقصد است حقیقت
تو از حقیقت دوری چو غافلی بخوابی

---

خیره چه گشته خواجه بگو عاشقی
کاسه بنان گرفته خواجه نگو عاشقی

کاشکی که تو دیده بدیدی دلا ستادی
کاشکی که دانستی چه قرعاشقی

چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند هرگز
چشمست اگر روشن ست نیز ز عاشقی

شیر فلک ز بین خطر دارد چون بگذرد
راست بگو کم ز رنج سخت بگو عاشقی

ای گل تو راست بگو چه دریدی قبا
وی سرو لاف خشک زده چه چو عاشقی

ای دل دریا صفت موج تو از بیشمار
هر موجی تو یکی چه لعل و عاشقی

جمله اجزاء خاک هست چو لعل و گهر
گر بشکافی همه پاک نهاده عاشقی

ای خرد از بهر دین دفتر عشق
چون ز عشق نیست چاره عاشقی ست چه چاره عاشقی

---

بیا بیا که دنیا دگر چه پایه ست
چو با بهر دو جهان خوبیت آشنا ست

عمر ضایع مکن که عمر گذشت ‌ ‌ زرگری کن چو کیمیا داری
هر سحر مژده اندا آید ‌ ‌ سوی ما آ که داغها داری
پیش ازین خود تو روح پاکی بی ‌ ‌ چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه ‌ ‌ من ندانم چه اعتبار داری
خویشتن را تو ز آب و گل بشناس ‌ ‌ که تو زین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از فنا بر دل ‌ ‌ که چنین خاک دست و پا داری
بس بود اینقدر ترا گفتم ‌ ‌ کاندران کوی آشنا داری

ولہ

ساقیا باقیی روا داری ‌ ‌ کز رخ روز ما بهشیاری
هم بریزی تو قطره ها بر پیش ‌ ‌ نقلها را تو باز بر داری
عوض باده نکته میگوئی ‌ ‌ تا بری وقت ما بطراری
در دل را اگر نمی بینی ‌ ‌ بشنو از چنگ ناله وزاری
نای وی او حریف جان و دل است ‌ ‌ همنشینان کزین که دلداری
دست بر حرف بید لے چه نهی ‌ ‌ حرف را در میان چه آری
طوق گردن توئی و حلقه گوش ‌ ‌ حلقه و گوش را چه میخاری
صید از دانه ها بدام مساز ‌ ‌ کی ز گفت ست این گرفتاری
آگه کار بست گفت و گاهے تغافل ‌ ‌ گاه روز و شبم گهے ناری

دشمن عیب جوے بسیار ست | دوستے غمگسار باید ستے
ماہیٔ جان من کہ بیجان ست | بر لب جویبار باید ستے
یار گلرنگ حاضر ست و رقیب | در دلم خار خار باید ستے
چون رضاے تو در غم دل ماست | وہ چہ باشد ہزار باید ستے
یار لاحول گبر را چہ کنم | یار با گلعذار باید ستے
خوک دنیا ست عیدان خامان | آہوے جان شکار باید ستے
صد ہزاران سخن نہان دارم | گوش را گوشوار باید ستے
یار کم تر شروے نماید کار | یار شیرین عذار باید ستے
ہمرہ بیوفا سمے لنگد | ہمرہ راہوار باید ستے
من خموش کردم اے حریف کزین | خاکیِ زان دیار باید ستے

ولہ

چند اندر بیان غوغائی | نوے کن پارہ بہ تنہائی
خلوتی را لطیف سودائے ست | رو بہ پرسش کہ در چہ سودائی
بہتر این ست در پناہ خدا | خوش نخسپی و خوش بیاسائی
گر سنجواہی کہ بر تو نبخشاید | بر ہمہ بندگانش نبخشائی
نبود خلوت آنکہ در وحدت | از خیالات باد پیمائی
غوطیشتن گم کنی و ابلہی ست | اندر آید بکار فرمائی

جاہ و جمالی کان عطائی
ای سائی رشیم بین اللہ
پروردہ تو بر نقد تو
یک گوشہ جان ما نشستہ
بخشش از تو کہ دوائی

بزم دوصد ماتم خوان مخلص
بیش دما نم خوان مخلص
بیش دما نم خوان مخلص

بخت بیدار ما ہوسے افندی
بخت بیدار ما ہوسے افندی

گلشن ما ن سبز ما ما ن
گلشن ما ن سبز ما ما ن

در حرم پرگان گوسے افندی
در حرم پرگان گوسے افندی

خامش کم گو بستہ لب کمی تو
خامش کم گو بستہ لب کمی تو

قبلہ دلہا ہوسے افندی
قبلہ دلہا ہوسے افندی

ولہ

زلفی آمدہ بیسہ دانی
زیبان حرم سیحانی
یا دکن ہیچ کہ نا پیدا دست
از حکایات خوشش لوحانی
چون فرامولشش شنیدہ است بچہ
لاجرم خیرہ و لسرگردانی
جان فروشی بیک مژہ خاک
این چہ بیع ست بدین ارزانی
بازدہ خاک و بدان قیمت خویش

ولہ

در آب انگبن چون سمندوسی
این جان ما ۔ اچون مار مائی
تا کشش بیا بد فرعون ملعون
سب بے آن عوانان اندر دغائی
در آب رحمان مہد لطیفش
از خوان رستہ در نہ توانی
فرعون اکنون نشناسد ورا
کز راہ آب او گشت از نقائی
در سیر آب بے زان آب ۔ باری
دادود ہش راد انم منزائی
در نار موسی در خوف جان بود
از آب بود ہش امن بقائی
ہر چیز زندہ از آب باشد
کا ۔ بیدہ مار انفسنزائی
تو آب ابلی تو نار بت تابی
آب از تہ یا راحت در ہائی
نار و ن نعمت طغاع کردد
در بخشش تو لیسہ فزائی
گو بندہ خواہ چو نیدہ باید
نا موس آ ۔ جاں را بہ لائی
خاموشش گریدم نیکن روانم
در اندرونم نشست سو ۔ ت افزائی

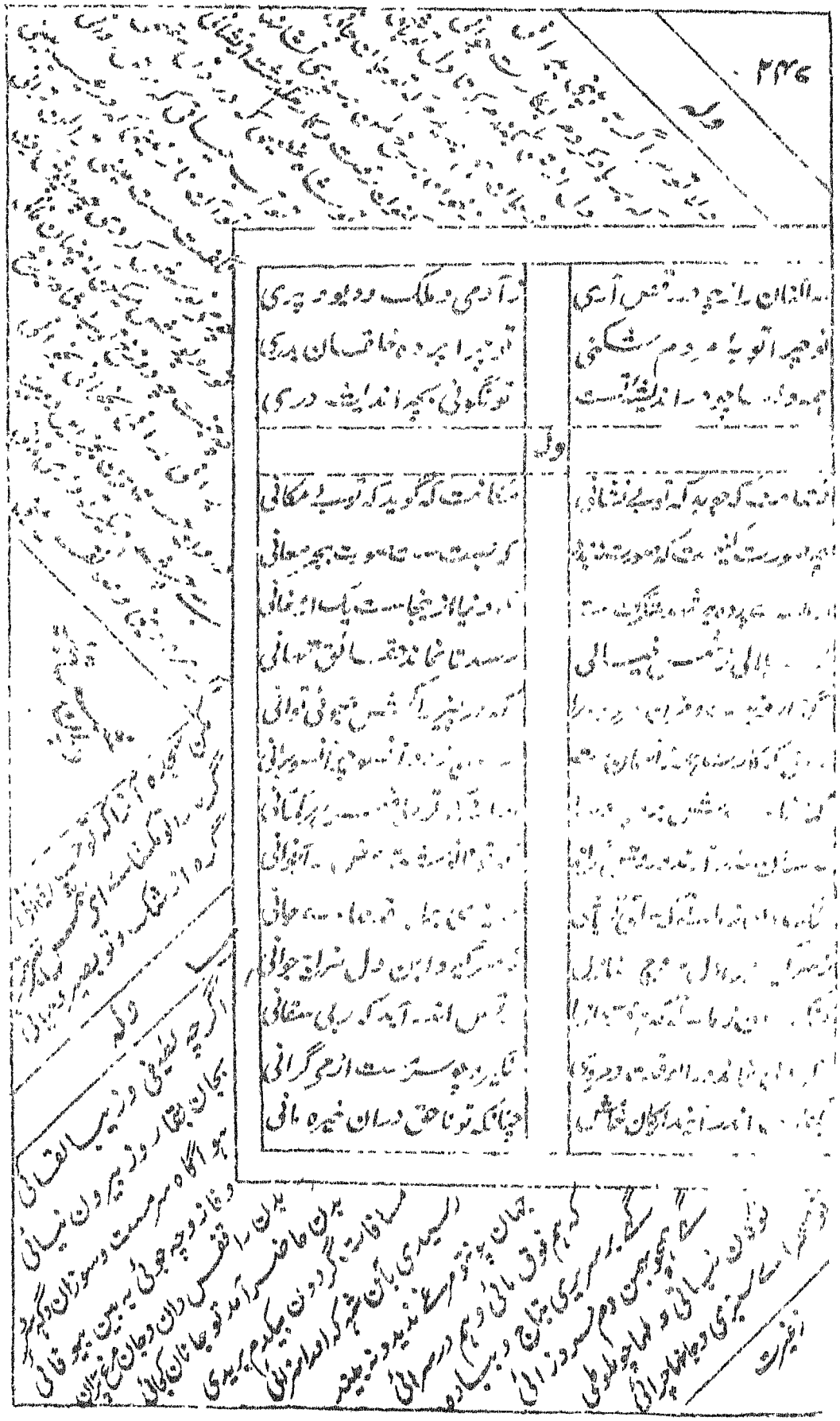

مشام محمد کشد از حق مدد او
کشد از زمین خوش کش از حق مدد او

زخوبان بسطام بیابد عارف
کہ مشموم شد بعد صد سال جائی

بگو بوی حق از دہان خواجش
بگو چون بگوئی یقین محرم آئی

زجرعہ ست این بسکہ بیطاقت
کہ بیطاقت از جرعہ افتد صبائی

بگیتی ست ہر قرص خورشید چشمت
کہ بیطاقت از تاب دارد گدائی

دمے ہم بہ برشکاش گوای
کجا عشق مجنون کجا عشق گوای

دمے آن نشان ست مجنون
چراغ فلک مست زان کربلائی

رہا نتوان از فریب دولش
زصد گونہ دیو کہ در بوشتاسی

بیا و در دیولش سوے گور لیلی
کہ در بوشتاسی بدولش رسائی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر نفسے شعله زند دین او
سوزنهد در جگر کافری

آتش دل بر زند تا آسمان
دوزلف او گشت افق احمری

دوش خیال تو همین شد شتاب
در کف او مشعلهٔ آذری

گفتم همین قصد که داری بگو
شیر خدا احمد کیاسے بری

اے تو سلیمان بساط هوا
خاتم تو افسر دیو و پری

جان روان نیک روان میروی
سوے من خسته دم شکری

نغمه زایستان نغمت نشنوی
بیخبر از من بکسے نسپری

تا تو جنون کرد خیالش دلم
محو شدم در کف آن ناظری

## شعر بر زبان منعم شمس دین

شرح دهد حال من ار عم توری

یا قمر المغرب والمشرقی
شاکک فی العالم لم تخلقی

یا دده دده ای ساقی هر متقی
یا ده شاشه شهی را دقی

جام سخن بخش که از لطف او
گردد دهر کنگ خرد مطلقی

از در حیرت بکش اندیشه را
تا کم ارواح شهید مطلقی

جنت حسنت چو تجلی کند
باغ شود دوزخ هیهات شقی

چون بگزینی مزه دو تو کس
وحدت نیم تو نعیم سابقی

ظلمت و نور از تو بحیرت دوند
یا تو حقی یا که تو نور حقی

وسلم
فهرست
۴۵۰

ای دل بزم تو کو بادهٔ کهنه مستی
فاعل بزم تو کو بادهٔ کهنه مستی

از نقش نام و مثل دنام و مثل دلقش گشت
صد مثل حاصل هر جان و تو از جان بری

چونکه ترا در دو جهان خانه نیست
خانه بگفتا مکن نقش ترا در دو جهان خانه نیست

نقش ترا بر دوم من پیش دل تو سزد گر کنم
چونکه ترا بر دوم من پیش دل تو سزد گر کنم

گفت ترا قیمت کس نیست ازان مشتری
گفت ترا قیمت کس نیست ازان مشتری

صیرفی عشق منم عشق عیار منی
صیرفی عشق منم عشق عیار منی

گفت که کشش دیده ام هر ناظری
گفت که کشش دیده ام هر ناظری

عشق بود نقش تو ای نقش پذیر
عشق بود نقش تو ای نقش پذیر

چون بشکستم کوزهٔ خم آدمم
چون بشکستم کوزهٔ خم آدمم

نقش شدم من بشدم بر دری
نقش شدم من بشدم بر دری

ولله

| | | |
|---|---|---|
| گرچه جدا گشت ز دست و ز پا | | فضل حقش باد پر جعفری |
| خانهٔ تن گر شکند هین مهال | | خواجه یقین دان که نه زیان آوری |
| چونکه ز زندان وجیه آیی برون | | یوسف مصری و شهر سروری |
| چون بر هی زین چه و زین آب شور | | نور حقی معتکف کوثری |
| باقی این را تو بگو ز انکه خلق | | ـــ نکند از سخنم یاوری |

ولله

| | | |
|---|---|---|
| در دل من پردهٔ نو میزنی | | ای دل و ای دیده و ای روشنی |
| پرده توئی از پس پرده توئی | | هر نفسی شکل دگر میزنی |
| زخمه چنان زن که بهر پردهٔ | | پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی |
| شب منم و خلوت و قندیل دل | | آمدن آتشی از روغنی |
| بی من و تو هر دو توئی هر دو من | | جان منی آن منی با منی |
| نکتهٔ جان مے شنوم من ز چنگ | | تن تن تن تن که تو یعنی تنی |
| گر دلم و گر تنم و گر روان | | شاد بانم که توام مے تنی |
| از تو چرا تازه نباشم که تو | | تازگی سرو و گل و سوسنی |
| از تو چرا زور نگیرم که تو | | قوت هر سخره و هر آهنی |
| دم ندهم دیگر و گردم خمش | | چون تو مرا کامل در هر فنی |

ولله

ختم شد

خشم مرو خواجه پشیمان شوی | جمع نشین ورنه پریشان شوی
تیره مشو خیره مشو زین چمن | ورنه چو چندان سوی ویران شوی
گر بکشی روز خرابات شر | بار کش غول بیابان شوی
گر تو ز خورشید امید سرکشی | بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آور در صف شیر | ورنه چو گربه تو در انبان شوی
کم خور ازین پاچه کاو ای ملک | ورنه بخوری خود خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد | گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار | تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی بسحر | صاحب وهم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانه | یاز دم خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره توران زنی | گه بروی شحنه ایران شوی
گه بنهاوند و حجاز و عراق | مطرب آن شاه خراسان شوی
بوقلمونی چه شود گر چو عقل | یک صفت و یک دل و یکسان شوی
ور نکنی اینهمه خاموش باش | تا بخموشی همه کلی جان شوی

## وله

ای رخ تو غیرت حور و پری | چه بکشادی بلجاجی پری
هین کردی یازده انگه برو | رفتن تو نیست چنین سرسری

سلام علیک ای دهقان زین آبادانی چه داری
چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه داری
ز صحبت سلطان زیبا خو کرم گر کوه و صحرا داری
اگر کوه اصطبار شد پرد انیک ساری
مرا گوئی چه میگردی و بیشه لطف و رعنائی
دل مستان خود جوئی ز همتان خود داری
ز صحبت ساقی دلدوزی گه همتان خود داری
گه بیگانه نوازی و با نود امنان یاری
گه با کس نپردازی گه دانی که دانند پرداری
سلام علیک ای رهسپار چون ماست آن چه ماست
چه تاب آفتاب است آن چه شاه است آن چه دیبای سیاه است آن
تو همتان مهربان بین بر دو بیگانه نوازین
دگر گوئی ترا اینان بر دو خود را بکن قربان
دگر قربان نمیگردی یقین میدان که مردای
خشن باش

خوش باش فسون کم خوان اری لذت ستان — چه رائی بے نمک ایجان نه جانے با نمک داری

ولہ

بیا ای عشق سلطان بوش دگر بابه چه آوردی — که بحر و خور بدزدیده ز جود تو جوانمردی
خرامان مست مے آئی خلج بر دست مے آئی — که صافان همه عالم غلام آن یکے دردی
کمینه جام تو در یا کمینه ذره است جوزا — کمینه لشکرات عنقا کمینه پیشکارات حردی
ز رنجوری چه دانشادم که تو بیمار پرسی آئی — ز صحت بخت رنجورم که در صحت بیقا بردی
بیا ای عشق بیصورت چه صورتها بدزدیدی — که من دنگم و منصورت که نه سرخی نه زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب جانفزائی تو — چو از صورت برون رفتی همان عشقی همان فردی
بهار دل ز تو سبزی خزان دل ز تو خشکی — نه تابستانش از گرمی نه زمستانش ز سردی
ندانم کآن دمے کآئی مرا گوئی نه مے آئی — من آن تو تو آن من چرا غمگین و چه دردی
ترا ای عشق چون شیری نباشد هیچ خون خوردن — که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت دلها حلالت باد خون ما — که خون هر کرا خوردی مراحی ابد کردی
فلک گردان بدرگاهست زشوق روی چون ماهت — همیگردد فلک تا سان ز دنگاه گردی

ولہ

مسلمانان مسلمانان چرا ترکست یغمائی — که او صفهاے شیران را بدرد اندیه تنهائی
کمانزا چون بخنداند بدرد آسمان دل — فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی
چو او خنجر بکشاید نه مه ماند نه تابیکی — چو جعد خویش بفشاند نه دین ماند نه ترسائی

بلا و محنت بیحد بکوید بخش جانت چو — ز لعل شکر بار و مے نیاسائی
ز لعل شکر بار و مے نیاسائی
ز لعل شکر بار و مے نیاسائی

کسے کو در شکر خانہ شکر گیرد بہ پیمانہ
بدین ہر کاے دہ سالہ چہ داند بود خرسندی

ز رشک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
نباشد لایق از خسنت کہ بر گردی بہ پیوندی

خوشا آن حالت مستی کہ با ما عہدہا بستی
مرا ستانہ مے گفتی کہ مارا خویش و دلبندی

بیا پیوستہ میدادی بدہ لطف و بدہ شادی
کہ گیرد آن جام را زین کرد یابی تو ہشمندی

سلام علیک آنساعت بہانہ چیست اے خواجہ
تو ئی دریاے و دریا دل کہ ساقی خداوندی

کہ یا قوتی و معدنی و آرام دل و جانی
کہ بستان و گلستانی و کان شہدی و قندی

خمش باش و بدان ستر لیکہ بد ہی مان خدا را
بگفتا من دہم پندت اگر تو قابل پندی

ولہ

چہ افسردی درین گوشہ چرا بر ہم نمیگردی
مرا تو از نحوستی کہ جز بہ غم نمیگردی

چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی
چو آمد عیسی مریم چرا پاغوشہ نمیگردی

چو با من عہد بربستی ز سستی عہد بشکستی
بہ قول و عہد جانبازان چرا محکم نمیگردی

میان خاک چون موشان بہر مطبخ میشتابی
چرا مانند سلطانان بہ تخت زر نمیگردی

چو چون حلقہ بدر ہا بر آری بانگ و آواز ے
چرا در حلقہ مردان دم محرم نمیگردی

چگونہ بستہ بگشاید کہ دشمن دار مفتاحی
چگونہ خستہ بگردد چو بر مرہم نمیگردی

سر آنگہ سر بود اے جان کہ خاک پاے او باشی
بعشق آتشش اے جان چرا پر غم نمیگردی

قلم آنجا نہد دستش کہ کلہ بنیدت اے مہ
چرا ہمچون مہ تابان بدنبالہ نمیگردی

گلستان و گل و ریحان نروید جز بہ نشکافد
دو چشمہ داری و مہرہ چرا پر نم نمیگردی

ولہ

بیا ای ترک ما امشب کہ ما را ترک تو باشد
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ز ترک ما و گل کشتی و در دلہا طمع کشتی
ز ترک ما ترا ہر شب ہزاران ترک جان آید

ولہ

گفتم چنین چست و چنین زیبا چرائی
دل را چنین ربنا چرائی

گفتم ملاحت را چنین ماوا چرائی
گفتم من کہ خوبی تو ذاتی تست

گفتم چو آب خضر جان افزا چرائی
گفتم من کہ جانے و جانے افزا چرائی

تو جان بخشی بجہان آرا چرائی
نرگس شنگ دوست خوان دوست یزد

بینی صد سنگ و سم غوغا چرائی
چون نور تو گرفت از قاف تا قاف

نہان او دیدہ چون بینا چرائی
ندارد ہیچ مہیا طمع

تو ہم طلوا و ہم مہیا چرائی
گفتم من کہ دنیائے دہی

چون دنیا بایسود را چرائی
ز کفر و حق تو با خود بجنگ

دیوان حافظ

برآ ای ماہ تا خوبی بہ بینی
بیا ای زہرہ رعنا کجائی

بدین خوبی از انت نقش کردند
کہ تا در ہائے رحمت برکشائی

بہر جائے ز سودائے تو دودے ست
کرائی تو کجائی تو چہ جائی

بیا ایجان مارا زندگانی
بیا ای چشم مارا روشنائی

اگر کفرست و گر اسلام بشنو
تو با نور خدائی با خدائی

خمش کن چشم بر خورشید میدار
کہ مستغنی ست خورشید از گواہی

ولہ

اگر درد مرا درمان فرستی
وگر کشتہ مرا باران فرستی

وگر آن شاہ خوبان را بجیلست
ز خانہ جانب میدان فرستی

وگر ساقی جان عاشقان را
میان حلقہ مستان فرستی

ہمہ ذرات عالم زندہ گردد
کہ جانہا را ہمہ جانان فرستی

منم کشتی درین بحرت مبادا
کہ بر من باد سرگردان فرستی

ہمیخواہم کہ کشتیبان تو باشی
اگر بہ عاشقان طوفان فرستی

مرا تا کی مہا چون ارمغانے
بہ پیش این و پیش آن فرستی

دل پشمان عاشق بادہ خواہد
تو او را غصۂ پنہان فرستی

یکے رطل گران بر ریز بر وی
ازان بادہ کہ بر مردان فرستی

چہ باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانۂ سلطان فرستی

بکوہ قاف بر پر ہمچو سیمرغ — چو یار چغد و بو تیمار گشتی
ببالا پر چو شاہین خوش ہمی پر — چہ بر بستی چہ شہپر زار گشتی
برو در بیشہ رمعنی چو شیران — چو گرگ و روبہ و کفتار گشتی
برو بر بوے پیراہان یوسفؑ — کہ چون یعقوبؑ بے ابصار گشتی
یکے خود را بخاموشی بیاموز — کزین سان سحرہ افسار گشتی

ولہ

تو از ما ناز نینا بے نیازی — عزیز بجز حسن و کبر و نازی
کہ عاشق بر سر آتش نشیند — مگر کہ عاشقی باشد نیازی
کہ مے گردد در آتش جان عاشق — لطیف و صافی و پاک و نمازی
کہ پرہیز ست و آتش راہ عاشق — ہمے باید ز آتش سرفرازی
بمن بنگر کہ بودم پیش ازین عشق — ز عالم فارغ اندر بے نیازی
قضا آمد بدیدم ماہ روے — کشیدم گوشۂ مہدش ببازی
گنہ این بود افتادم بعشقے — چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوے مشک آید چو ریزد — شہیدم اے عجب ہم نیز غازی

شدم خاموش من با تمکنت تیز
تترا گوید کہ بر گوے این نیازی

شنیدم من کہ چاکر راستودی — کہ باشم من تو لطف خود نمودی


ولہ

تو گر نگی کمار چو پان راچہ دانی
تو موہنی موسی جہان راچہ دانی
چو تو از اصل اینہ کار شرمے
مسلمانی سلیمان راچہ دانی
تو خود گو نور رحمان راچہ دانی
چو پیش روے او قربان نگشتی
تو قرص پر تنقا دل کہ نفست
چو تو اندر تنور عشق نہ پختی
تو ترسم خان و خاقان راچہ دانی

تجلی کرد بر تو خانهٔ اشی خصص — تو دیوے نور سبحان را بیابانی
بہ دعارف ہمالے بید اان شود — تو بازے چنر حیاطان ابدانی
خمش باشو و خم را در خود در — تو مرد ار سمال اقبال را بیابانی

ولہ

چرا از اندیشہ ہیچارہ گشتی — فرو رفتی بغم غمخوارہ گشتی
ترا من پارہ پارہ ترچ کردم — چرا از وسوسہ بیچارہ گشتی
تو دار الملک عشقی نہ بدی — درین غربت چنین آوارہ گشتی
زمین را بہر تو گہوارہ کردم — فسردی تختہ گہوارہ گشتی
روان کردم ز بہر تو انجیوان — تو سوے خشک رودنا گشتی
توئی خاص من و با تو عشق ست — تو رفتی خانہ صد کارہ گشتی
از ان خانہ کہ دہ دو زخم خوردی — بگرد آن دو دہ سہ بارہ گشتی
درین خانہ کہ صد شہ تہ کشیدی — نگشتی مطمئن آنارہ گشتی
خمش کن گفت ہشیار تر آرو — چو ستی غمزہ خمارہ گشتی

ولہ

رہا کن ناز تا تنہا نخانی — مکن استیزہ تا غدرا نخانی
مکن گرگی مر نجان ہمرہان را — کہ ہمچون گرگ در صحرا نخانی
دو چشم از عیب پوز عیب بین — کہ چون انجا روی اینجا نخانی

چو تو ملک ابد جوئی بہشت — ازان روزے دو آن سیما نخانی
ازین روزے دو ازان ناشر بیا نخانی
رہا کن عریدہ فوکن خسیسی — کہ تا از بزم شاہ ما نخانی
چو دزدہ باش پوپان کہ نبینند — کہ تا چون خاک زیر پا نخانی
چو ستارہ بیالا شب روی کن — کہ تا زان ماہ سیما نخانی

ولہ

دلارو روی ہمچان شوخ گردی
بیارانی خوی صحرا و یا مون خوی گردی
درین بستان بچون بلبل خوش آوا زی
بیران بصر ف بلبل خوش آوا زی
بیران بصر ف بلبل خوش آوا زی
درین بستان بچون بلبل خوش آوا زی
بیران بصر ف بلبل خوش آوا زی

گر آید آتش پنهان دو پنج سال
کز و اندر دهم پیدا شود تا سه بے

نیارا ان باب در سالها گفتم
ز عشق و هیچ از سینه آوا سه بے

بسوزد گاه دلم گه تنم گه هر دو
بر آنم سه یکے خاکستر نبود سه بے

مرا آن سه یکے خاکستر نبود سه بے
که سیصد سه نه بینی آن نوا سه بے

منم غرقه بحر بے کرانے
ز زنجیر از کفش گیرد لنگر سه بے

بهشت اندر هشت کنج مقامے
نه پیش درش کمتر حجابے

جهان جمله نور است و ما چون مگسان
که ماهی مے و خشک اندر سه بے

اگر با همه خبر شیخی نشینی
از آن مه به تو تا بد ماهتابے

کسے را کش بود خلق خدائی
از و یابند جانها رهنمائی

بروز پنج نوبت بر در او
همیلو بند کوس کبریائی

اگر افتد بگوشت صوت آن کوس
بگیرد از هوا بانگ رسائی

زمین نبود که تواند بند کردن
مر آنرا کش بود در پیچ سمائی

عقابت گر ز بیزدان بر تو باشد
چه غم گر تو بطاعت آتوائی

در آن منزل چو طاعت پاے دارد
که جان بخشت کند از دلربائی

سماع عشق او ناگاه آید
ترا بر هاند از جان هوائی

نیاز و راستی گر روند ماهی
جهانت را که کردی او فدائی

ولم

| | |
|---|---|
| ببیج حصار رخنه شد خانهٔ دل برهنه شد | سیمنه را کله توئی میسره را قبا توئی |
| شیفتهٔ میم ما کوفتهٔ بیم ما | چشم نهاده ایم ما بر تو که تو بیا توئی |
| روی متاب از وفا آب مزن از جفا | آب حیاتی و حیا پشت و پناه ما توئی |
| چرخ نتواند اکند بهر تو جان فدا کند | هر چه ز ما فنا کند آن همه را روا توئی |
| خیز و بیار بادهٔ مرکب هر پیادهٔ | بهر زکات جان خود ساقیٔ جان ما توئی |
| این جدل و مقاد نیست نشان یکیدلی | بیخ و بپر ز دل بکن شحنهٔ کبریا توئی |
| گردن عربده بزن وسوسه از دل بران | بادهٔ خاص را بکش صاحب خدا توئی |
| وقت لقای یوسفند ارست بدرندکف زنان | ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا توئی |
| از نمد دوست با اثر نکهت خویش بیخبر | این خبرست معتبر پیش تو او ستا توئی |
| آور ازان مهٔ نهان تا بخوریم بے دهان | تا که خمیر بیجان رسند باز که کیمیا توئی |
| بادهٔ کهنه غمدار روز الست رمنها | گشتهٔ بادست انبیا وارث انبیا توئی |

وله

| | |
|---|---|
| چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر مهتری | بهر که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری |
| گفتم من کجا رسد پیک خیال من دران | ور نه بادو گرد هم پاک ز آب و آذری |
| بین همه بحریان یکف گوهر خویش یافته | در شبه و مهرهٔ ما و تو مانده از خری |
| بین بله گاو مرده را شیر مخوان و سرمنه | گرچه که نعره میزند گاو بسی سامری |
| گر نمرود بر پرد سوی سما مگر گسان | زود فتد که نیستش قوت پر جعفری |

وله

از سر زلف تو دلی گشته گرفتار چه کنی
ای دل بیخبر از دست تو بسیار چه کنی
گفتم که لا ابالی فضل من بیشتر ز تو نیست
عقل ز خط من بیاموز که بسیار چه کنی

مردہ زابوسہ من شود زندہ و زندہ دولتے — کول زدوئے من شود کاملہ شناس اے

گفتم لابہ میکنم ای تو حیات بخش من — واز تو لافہا زنم کاے سر بازنا سے

گفت چو من زیان شوم تو بیقین زیان شوی — این نبود کہ باک ہے گنجم من بخر سے

ہست ترا بسا زبان لطف و کرم جہان جہان — لیک بگوش من بگو کہ ہست شوی تو اے نگے

ہست بلبہ بہانہ تے ہر لفظ و سلیقے — تا دہد عیسی ای او دہد دہ با سے

بہر مثال گفتہ ام ہین بہر نشاط ہر زمین — گر چہ نیم مشعبدی نیست بغیر بیشکے

شعر

شعر کہ سے زبان بود بے خط و زیان بود
ہم تو بگو شنا شہ افائدہ موسیے

ولہ

خواجہ اگر تو ہمچو ما بیخود و شوخ و مست نے — طعن زسل شکستے فوق ثلاثہ شست نے

کو غم کس کہ شاد شی یا دم کس شنید نے — بادہ و سیم جیدنی کر تو فنا پرست نے

بر گیرم بہ نیم شب باطنیہ خوش القلب — جام دلا در طرب انگف او بدست نے

ای تو بدد حیات را از بہ ست زکات ما — طرۂ دلربات را بر دل خود بہ بست نے

عاشق مست را کجا شرم شکست از کجا — شنگ و دلیر بودنی کر کرد ابستے

کر زشراب ہ ستے ای بدنام ہ ستے — ور تو دانا ہ آگہی تو زبون ستے

پار رسید مست ما داد قدح بدست ما — گر دہمی بدست تو شاد و خوشی کر ستے

تر قدحش بدیدے از تن خود بدید نے — ور کف جان بخش او از کف خود بر ستے

گفته بشنو سخن گفته بکن گفته شنید کن
گفته بصبر و ضبط کن اول کار و آخرے

گفته بیخ جان خوش گفته بزلف پرخمش
گفته بباد در بهاو زیوے عبهرے

گفته بجبر شور کن کفت زدلال دور کن
گفته بدل صبور کن از در هر مفرے

هر بلے فے علاجتے هر غمے را قیاسے
تا نکنی ملالتے گر شده ام صبورے

بر سر من نوشته حق مرد دل من نخواهد
من بسر نوشته تو صبر نیامدم ابرے

اینهمه آب و رنگ من تشنه بدین دل من است
آب چه باک گفته ست آه عشق پرورے

راح صباح بیره فلاح نسیم بره
اصقنا بذره بره لمن یرے

انزله من العلا انشا د من الولا
اماده علا الملا قوت لمن ارے

زینه او بساط الحق بالصلاح
نوره بنوره الیقظه من الکرے

لیس لهم بدیده کالهم عن سیده
جل وعز و اغنی لیس یرام بالسرے

اکرمنا اطهر بالطیب نا و نفیسنا
مدثنا بالحی اخبرنا بما مبرے

طالب لما یظله لیس یعیا مقله
غرد هو و مثله من فلک اله الثرے

از تجلی شمس حق یک سحرے طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند و نظرے

نرگس تو زیر باده که تو شاه ساقیانی
تو ثمر ز نخل خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی

مه و آفتاب زین جهان خفی چو جهان وفا ندارد
مه و آفتاب غرخدائی چو خدا ست جاودانی

بخراش دست خوبان کہ تو یوسف جمالی
چو مسیح دم فرودم کہ تو نیز ازان ہوائی

بصفہ اندر آئے تنہا کہ سفید یار وقتی
در خیبرے ست بر کن کہ علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم کہ تو ئی بجان لیمان
بشکن سپاہ فتر کہ تو آفتاب رائی

چو خلیل زود در آتش کہ تو خالص و مہ اکاش
چو خضر ز آب حیوان کہ تو جوہر بقائی

بگسل ز بے اصولان شغو فریب خوبان
کہ تو آن شریف اصلی کہ تو از بلند جائی

تو کہ نور لایزالی ز درون نہ یا جمالی
تو ز فیض ذو الجلالی تو ز پے نمائی

تو ہنوز ناپدیدی ز جمالی خود چہ دیدی
سحرے چو آفتابے ز درون خود برائی

چو تو لعل کان نداری چو تو جان جہان ندارد
کہ جہان کاہشی ست این تو روح جانفزائی

تو ز بین مران در یغے تو مہی ز بہر میغے
بدران تو میغ تن را کہ تو نیز باد نمائی

چو تو تیغ ذو الفقاری ز غلاف چوبیں آئی
اگر آن غلاف بشکست شکست از کجائی

تو چو باز پاے بستہ ز تن تو چو کندہ سیما
تو ز پاے بشکن ایں بند کہ تو پاک از ہوائی

چہ خوش ست زر خالص کہ بآتش اندر آید
بگداز در دو آتش کہ در آئی و برائی

مگریز ای برادر تو ز شعلہ ہاے آذر
نہ برائے امتحان را چہ شود اگر درائی

بخداے تا السموز رخ تو چو گل فروزد
کہ خلیل زادۂ تو ز قدیم وا شنائی

تو ز خاک سر برآور کہ درخت بس بلندی
تو بہر بکوہ وعدت کہ شریف تر نہانی

ز غلاف خود برون آ کہ تو تیغ آبداری
ز کمینگان برون آ کہ تو فقد بس روائی

شکری شکر فشانی تو کہ نقد نوش قندی
بنواز پاے دولت کہ عظیم خوش نوائی

ای جنگیان

ولہ

بنگر درین درختان در ہیچ نیمکے بخشان
شاد و نوای بنفشہ از تخم چرا نخندی

ای باغبان

احوال آدمیان

ای باد شمال خبر ما در بر نگاری
سوسن بہ بیخ گوید ہم چند بر گل ما

بلبل ز آنگہ دست ترا در بر گل ما
ای باغ تا نپنداری کہ ما ز بہر چیدن

ای جنگیان غیبی از راه خوش نوائی — تشنه دلان خود را گر دید خوش سقائی
جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد شد — با ضربت جدائی با شربت عطائی
ای زهره غزین زین هر دو یک نوازان — با پرده رهائی با پرده بهائی
گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمانی — خوش زن نوا اگر نے مردی ز بند آئی
نے زخم هیچ بر لب آب و نوا ندارد — میزن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفائی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت — وصلت کنند با خود چندین تپش چرائی
تو خود غزنیه یاری پیوسته در کناری — پهلوے شهریاری بیرون ز شهر و رائی
خاموش سخت مستم بربند هر دو دستم — ور نے قدح شکستم گر لحظه بیائی
من میر مبتلائم پرویش زخم رائم — من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی
هم پاره پاره باشم هم خسته چاره باشم — هم سنگ خاره باشم در صبر و بیوفائی
از بسکه رند داغم در دوزخ فراغم — دوزخ ز داغ اغم گیرد دگر نه پائی

## تعریف باز رفتم با نفس حق بگفتم
## بے حرف شد مقالت در وحدت خدائی

شب در روز آن نکو تر که به پیش یار باشی — بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بسراب هزار چندان که دهند عیش مندان — بمیان باغ خندان مثل انار باشی
تشوی چو خارهائے که خلند دست و پا را — بمیان آب چون نی چو شکر نثار باشی
بمثال آفتابے که شهید شد بخوبش — بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی



بفراق شهریارت دولت تو در بر ما — چو نفیر و ذکر دائم تو بشغل یار باشی
بلها ای غریب وحدت تو در بن خمار چونی — تو تخمش کی تو دانم تو در انتظار باشی
بلها ای نیم دولت تو در بن خمار چونی — بلها ای گل سعادت بچمان خار چونی
بتو آفتاب گوید که در اشتیاق ما چونی — بتو باغ و راغ گوید که تو سبزه بهار چونی
چو تو نی بهار جانها ز چه بند صورتی تی — تو نی قرار جانها ز چه بهر کار چونی
تو نی جان هر دو سرائی تو نی جان کاردیگی — خرد هم بماند خیره که تو سوگوار چونی
چو تو یوسف جهانی بخشونه یک سوالم

از دو دو چون گذشتی خود عین نور گشتی
جان شمع و تن چو بتی دل آب و تن پرندی

از روی کرد ستی قرص کمر شکستی
بر نیست در بتی بر بستها فزودی

بشکستی از براوستر سکندر او
ز فرشته و پری او بس بند ها کشودی

ملکش نشد سپاه از فرش تا ثریا
از قعر هفت دریا در قعر لقا ربودی

در قعر لطیف و خم بیرون ز خشک و از نم
در عشق گشته محرم با شاهدی بپودی

تبریز پیش دینی گر نبود اسینی
از دیده یقینی صد عیب وا نمودی

چه جمال جانفزائی که سپاس جان بائی
تو بجان چه مے نمائی تو چنین شکر چرائی

چو بدل تو راه یابی چو هزار ره بتابی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین تمر چرائی

ز غم عشق تو پیاده شده قافله ها گشاده
ز تو صد سپه فتاده تو چنین ظفر چرائی

همه رنگ را شکسته همه دست ها ببسته
ز تو چین و روم خسته تو چنین بتر چرائی

تو چراغ طور سینا تو محقق نعل و مینا
بجز از تو جان ما را بنیاز چنین فچرائی

ز فرشته تو فزونی ز قیاس ها برونی
بد و چشم مست خونی تو چنین ستمگر چرائی

بدل من آمد آمد که خیال تو در آمد
دو جهان بهم برآمد تو چنین بتر چرائی

تو در آن دو لب چه داری که فگند بیقراری
بجهان بهیش و زاری تو چنین بتر چرائی

تو بدل لطیف خندی همه را بگرده بندی
ز دم تو مرده زنده تو چنین بتر چرائی

چو ز زلف تست لولم ز شراب تست شولم
بنگر که در چه دولم تو چنین ز در چرائی

بجواب گفت خندان که بیا بلا و دستی
بلما ی جان فشانی که سپاس جان پرستی

تو هم از عدم روان شو بروان مترس پیوند
تو طویل شو روان شو ز طویل شو مترس پیوند

بکرشمه دل ربودی بنگاه دل ربائی
بکرشمه دل ربودی بنگاه دل ربائی

که چراغ وزد باشد شب خواب پاسبانان | بدمے چراغ شان را تو چرا نمے نشانی
بگذار کاہلی را چو ستارہ شب روی کن | ز زمین شان چہ ترسی کہ سوار آسمانی
دو سہ زعوسگانہ نبرد بہ ستوران | چہ بری ز شیر شرزہ سگ لنگ کاہدانی
سگ خشم و اسپ شہوت چہ بود بہ پیش شیرے | کہ بہ پیشہ حقائق ہدر د صف عیانی
نہ دو قطرہ آب بودے و سفینہ چو نوحے | بمیان موج طوفان چہ پرست میدانی
چو خدا بود پناہت چہ خطر بود ز راہت | بفلک رسد کلاہت کہ سر ہمہ سرانی
چہ نکو طریق باشد کہ حقت رفیق باشد | رہ و دشت بسپر گرد و چو بہشت جاودانی
تو مگو کہ ارمغانے چہ برم ز بے نشانے | کہ بس ست مہر و مہ را رخ خواب ارمغانی
تو اگر روی و گرنہ برود سعادت تو | ہمہ کار خوب گردد بسکون مہربانی
چو غلام تست دولت بکنہ ہزار خدمت | کہ ندارد از تو چارہ و گر کش نہ در میانی
تو بخسپ خوش کہ بختت ز برائے تو نخسپد | تو بہ پیر سنگ در کف کہ شود حقیق کانی
بفلک برآ چو عیسیٰ ار نی بگو چو موسیٰ | چو بود نہ برگ خلعت ز خدات لون تر انی
خمش اہیل و چہ چارہ سہر تم اگر بگیرم | تن خنب بر شکافد چو بجوشد آن معانی

## حاشیہ

چو ترا امام عشقی تکبیر کن ز مستی | دہ در سجود خود را فشان بہ زار شوز ہستی
تعجیل مے نمودی موقوف وقت بودی | وقت نماز آمد بر چہ چہ انشستی
بر بوے قبلہ حق صد کعبہ مے تراشی | بر بوے روے مقصود صد بت ہمی پرستی

هله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر
چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائے

که همیشه دُر نباشد بنشسته در تهِ خم
بسر خم آید آن جا که در و بود صفائے

بجناب بحر عمانی برویم همچو سیلی
که خوش است بحر آنرا که بداند آشنائے

تو ز جنس ماهیانی سنوے بحر کار دانی
هله حوض در نیائی که ندارد او قضائے

تو و جوشش حرص ای دل همه عاریت ستانی
تو بدار ازین هوا رض خود را طبع وفائے

وله

با تو عقاب دارم جانا چرا چنینی
رنجور و ناتوانم نائی مرا نه بینی

دیدی که من بدردم پنداشتی که مردم
آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی

یا سیدی وروحی حمت قلم تعدنی
یا صحتی شفائی لم تستمع انینی

بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم
امروز باز کردم از اصل نازنینی

امشب چو مهر بر آید داد و جان بر آید
ای شیخ تو مو مگردی کز برج آنچنینی

شب بنده را بپرسد روز بنگه نپرسد
بی بنده مست گردد با اهل مستکینی

ای باد چند نالہ افزون کنی ز ژالہ
بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی

وله

چو یقین شد ست جانا که تو جان جان جانی
بکشا در عنایت که ستون همه جهانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گرد نشش را
بقصاص عاشقانه بکه تو صارم زمانی

وله

صنما چنان بطیفی که بجان مادر آئی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک دانی

صنما چنین لطیفت که بجان مادر آئی
تو رفیق بے نشانی ز تنها نهانی

چه شود اگر زمانے بنظر فرود آئی
چو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان

تو بلب چه شهد بخشی چو دهان مادر آئی
بگمان یکه توئی بس ناشد گمان تو کس

بسخن برایم او تو بیسان مادر آئی
مخنث گزینم ایجان چو نکرد هم بزیبان

رخ شرق

شہ شرق شمس گیتی چہ شود اگر بلطفت
چو ز عین ماگذشتی بعیان مادر آئی

بنگر کہ ساقی آمد بکفش گرفتہ جامے
کہ کجاست تشنہ روے و بچہ جا تلخ کامے

چہ بود حیات بے او ہوسے و چار میخے
کہ بود بہ پیش او جان و غلکین غلامے

قدحے دو چون بنوردی یل شیر گیر گشتی
بدماغ ما فرستد شہ تو سبک پیامے

خنک آن دمے کہ در وی بنہاد بخت تختے
خنک آن درے کہ در وی بنہاد گاہ گامے

ز سلام بادشاہان بجد املول گردد
چہ شنید نیکبختے ز تو سرسری پیامے

بمیان خلق مستی بہ دوست حق پرستی
بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامے

خنک آن دمے کہ مالد کفت شاہ پروریت
کہ سپید باز مانی بچنین گزیدہ دامے

ز شراب خوش بخوردش نہ شماری و نہ شمردش
نہ بدوستان بیاری نہ بدشمن انتقامے

ہمہ خلق در کشاکش تو لطیف و مست و دلکش
ہمہ را انتظارہ میکن ہلہ از کنار بامے

ز تو یک سوال دارم مکنم دگر نہ گویم
ز چہ روح و قلب باشد ز ریختہ سیم خامے

ولہ

گر چہ بزید دلقی ساقی و کیقبادی
در چہ ز چشم دوری در جان ما نہ بادی

گر چہ بنفس از مادوری بر آسمانی
قندیل آسمانی نہ چرخ را عمادی

پستی تو ہست مارا بر نیستی مطلق
پستی مراد ما را بر شط نامرادی

تا ہیچ ہست پائے در کوے او نگردد
آید کسے کہ دارد شیری و شیرزادی

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب
در دم تو بار دیگر تا جان شود جهانی

از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
هم بر تن نور ساز دا در ابه لامکانی

یک جام تو بدادی تا رخنه پاک گردد
جام دگر ازان می هم یاره کن تو دانی

خالے رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان سهمے نماید در غیب دلستانی

باز آمدی که مارا بهم زنی بشوری
داؤد روزگاری با نغمه زبوری

چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی
یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری

باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت
گفتم که آفتابی یا نور نوری

ای آسمان ازان دم گردان و بیقراری
وی خاک تیره زین غم خاموش باصبوری

او در بر سپهر ان و ای تلخی تو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری

ای ماه چون برآید خود را چرا نمایند
یا آفتاب رویت از جا ملی و کوری

باز آمد آن سلیمان بر تخت باد شاهی
جان را نثار او کن آخر نه کم زموری

در پرده چون نشستی رسوا چرا بگشتی
این نیست آن تری این بهتر از ستوری

تره فرش کوشش این فلس را نگیرد
تو بر سرش نهادی این طرفه زوری

باز آمد است بازے صیاد هر نیازے
ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلے
ای روح نعره بر زن موسی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سخنے ز سر طائر طلبیدم از ضمائر
که بگو دران چمنها که بملک بد خریدی

زده آه سرد و گفتا بزن دست قفلے
که بجز عنایت حق نکند در و کلیدی

چو فغان او شنیدم ز سوے عشق نگریدم
که چنیستت نزاد و دل او چرا خلیدی

بجواب گفت عشقم که مکن تو با ورا را
که در و نه گنج دارد تو چه مکر او خریدی

چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و یا او
که نه ار چو من اینجا نکند مگر مریدی

نه ز عشق عاشقان را و مسافران جانرا
خوش و نوش و شاد ما کن که تو قدری و تو عیدی

چو تو یوسف جمالی که ز ناز لا ابالی
بچنین فتوح گوئی که تو روح بایزیدی

خمش ار چه داد دادی ز لب و کشاد دادی
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بوسعیدی

## وله

نه ای دل که ارزان و گران بعشق مائی
شب و روز در تماری مه و سال در غزائی

سبه بدر نور بارد سگ کوے بانگ دارد
ز برائے بانگ هر سگ مگر ارد و شنائی

سگ و کوے هر دے خود خریان و گر چه گبه
دل همچو بحر باید که سگے کند گدائی

اگر آن مے که خوردی بسحر نبود گویا
بستان مے که در دم دهد ز خود رهائی

بخدا و ذات پاکش که منزه است و گر صفاتش
بر هد تن از ملائک ز جواهر سمائی

ز ملک چو بر رهد این بکجا کشش دیو باید
بر هند از و شیاطین ز عنایت خدائی

بستان مکن ستیزه تو بدین حیات زیره
که حیات کامل آمد ز وراے جانفزائی

بهلم دگر نگویم که غسار و غبن باشد
بر کور شاهدی را حرکات خود نمائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی ‌ ‌ لمعان طور سینا تو ز سینه بر کشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب ‌ ‌ همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی
صفت شراب داری که چو در شوی بمجلس ‌ ‌ دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی
ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران ‌ ‌ واگرنه تیره گل را بصفا چه آشنائی
نفسے سر شک ریزی نفسے تو خاک بیزی ‌ ‌ چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم ‌ ‌ ز چه خاک مے پرستم نه تو قبلهٔ دعائی
فلکم چو آب گوید که کسے تهی نبوید ‌ ‌ که اگر گهے ببر د بود آن ز کهربائی
تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی ‌ ‌ جز خاک نیز ی ایدل ز چه باشدت رهائی
بر ماست خاک کانے و گهر ز خاک خیزش ‌ ‌ که نه خاک مات جاری ز رو نقرهٔ عطائی
من اگر سخن بگویم سخنم نوشته جوید ‌ ‌ ملک اگر سخن نگوید که سخن بگو بهائی
تو چو نوشتگانی سخن ملک ندانی ‌ ‌ چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی
تو چه دانی آن ابا را که نه طبع خیو بست ‌ ‌ که خدا کند دهنها شب و روز کدخدائی
بله ای زبان خمش کن بله دل سخن بهش کن ‌ ‌ که کند حدیث باطن که من و هن نمائی

ولله

دهید جام شکر از خودی و از هستی ‌ ‌ شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهے وجود که جان یافت در عدم ناگاه ‌ ‌ زهے بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم ‌ ‌ چو در درستی ایمه ترا تو بشکستی

چو خلوت امد گفتش مت رفیق تو ام ‌ ‌ که صاف زر تو بردی سزا کجا نیئی
تو لائقی بر من من دعا تو امینی ‌ ‌ که یوسف ست کشنده تو ایمن یا مینی
دین میکان

دریں مکان کہ مکانی نیست تصمیداری
دریں مکان فناچوں حریص تمکینی

ہزار بار بگفتم بخسپش کن وتن زن
تو آں لجاج و حرام ست نوق تلوینی

تو راک روح حیاتی و نیک مرضاتی
وانت نفسک دیباجتی من اسطینی

وانت تلبس روحی بکراخ سلدا
بہا اعیش ویکفینی لتکفینی

ولہ

تو عاشقی چہ کسی آنکجا رسیدستی
مرا چہ مے نگری کز لب خریدستی

ستم ظلم کردم بر تو کہ چون ستم نکنگان
گلہ زدی بزمین بر تبا دیدستی

تظلم سلف یکنی کہ من نشینم
کہ داغ و درد غم عاشقان ندیدستی

فروغ رنگ تو پیدا ز آب و تو نی
بدیدہ رح لیوسف کہ کس بریدستی

ز تیر غمزہ دلدار کز خست دلت
چرا ز غصہ و غم چون کمان خمیدستی

ز آہ و نالہ تو لبہ شما ست آہے
یقین تو آہوے قافی سمن چریدستی

حدیث صدق ز دستان گفت بودستت
اگر تو شیخ شیونی وگر مریدستی

تو خویش در دکمان بردہ در رمانی
تو خویش قفل بدانستہ کلیدستی

تو ہر چہ ہستی بیا شو یکی تن شیون
اگر چہ میوہ حکمت لبے بچیدستی

اگر ز وصف تو دم نوشتہ عقلی
وگر تمام بگویم ابو نیدستی

دریغ از تو کہ در آرزوے غیری تو
جمال خویش ندیدی ولے شنیدستی

تا کسے نشناسد کہ دوست کس کیست
وگر کسے ست چہ داند کہ ناپدیدستی

دیوان شمس تبریز

چو آهو تتبی خوان تو شود همه مشک | وگر دمے بخوری تو ز ما بخوش لوزی
چو جان جان شده ننگ جان و تن چه کشی | چو کان زر شده جبه چه اندوزی
بسوے مجلس جانان بکش چو ریفان را | شدی تو خضر بچشمه بکن قلاوزی
شراب لعل سیدست و پشیت انگوری | شکر نثار شد و نیست آن نشاخوری
خموش کن که بد رفت این شب و نک آمد روز | حدیث تو چو شبے بد کجا بود روزی

(۶) ولہ

بجان بگو که کجائی بگجا دلمن داری | که سخت فتنه بعقلی و خصم هشیاری
ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز | که ساقی مے گلگون و رشک گلزاری
ترا چو راه نمودم تو از رهم بردی | بمکر و حیله و دستان و کید و عیاری
ازان بچرخ به بینم که تیز گردشدست | بگوش ابر چه گفتی که کرد دشباری
بآب هر چه نمودی ز گشت بستن | ز باد هم چه ربودی که میکند زاری
بگو بهار چه سپردی که لعل دار شد و | بجر بارا تو بیا موختی گهر باری
چه گفته تو با تش که بر فلک جهنده | چه گفته بسلیمان که کرد گلکاری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست | بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
بگونه از کف غم مے رهانیم در خواب | بگونه خواب تیر را کشی به بیکاری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره هست | که ره دهی دل و جانرا بقصه نسپاری
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا | ز غاز زیست که تو خوش سرش همیخاری

بخوانید دعا

دلا بکوے خرابات ناز تو نخرند
دران است و بلا جان بے بدن آورد
بگو بگو کہ چہ جستی و انت وستہ زاد
چو تاج شاہ جہان را غرز تر گہری
چہ جنگ در زدہ در جہان وقا نوش
بروز جلوہ ملائک ترا سجود کنند
میان بستی و کردی بصدق خدمت دین
ستارہ دار بانگشت میمنود دست
اگرچہ در خور ناز نیاز را نگذاشت
خمش بسورۂ اقرا بسے عمل کردی

بمان تصنع و ناموس تا چہا بینی
ترا نمود کہ آئی چہ غم در آئینی
بیا بیا کہ تو سلطان آن سلاطینی
عروس جان در و انداشہ نو آئینی
کہ زان بسوے فلک زہرہ قوانینی
نہ بشنوند زا بلیسیان کہ تو طینتی
کنند خدمت تو اہل دینی و دینی
چو آفتاب کنون بے اشارہ تعیینی
بیا بیا کہ تو خورشید خوش ستا ہینی
ز قشر صرف گذر کن کہ مغز والتینی

ولہ

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جہلے
ز کاہلی بنشینی کہ این عجب کار است
تو ماہ کون و مکانی چرا سیاہ رخی
مثال زر تو بکورہ از ان در افتادی

وگر بدست رسیدی چرا طلب نکنی
وگر زبانت ننالد چرا ادب نکنی
چرا غراے ابو جہل و بولہب نکنی
عجب توئی کہ ہواے چنین عجب نکنی
کہ نور روے ز خورشید حق طلب نکنی
کہ تو دگر ہوس کیسۂ ذہب نکنی

## خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین وزمن وزیبایش مقطع نظم
کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین بر راست بعضا نیاز غزل سرایان
انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید بسان مهر نیمروز در سحاب حجاب مباد
که دیوین چنبر زمان حسب فرمان ملازمه قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت
علوم بطبع کتب جدیده مهما امکن پیش نهاد خاطر مے ماند دیوان کرامت نشان
مشتاقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کدهٔ لطائف و ایقان نور انگیز یعنی
دیوان **شمس تبریز** از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرای قدس
قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رفیق شناس
رطائف حقیقت و معرفت غوّاص بحر محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت
ولی مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب بر شیخ **شمس الدین**
**تبریزی** مرید شیخ نساباف تبریزی و بعضے ارادت حضرت را بابا بکمال خجندی
نسبت نموده و بر خے سلسلهٔ مریدی آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی
روایت کرده و صاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت هر سه ازین
حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها سیفرمودند
که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل چهل روز از عشق محمدی
بیخور و خواب سے بودم و هر که سخن طعام من میگفت بدست و سر منع میکردم

فرمودند که ایچ کتابها بهتر ازین نیست

از بخت واقبال دولت مستعار حق یار و دند
فی الحال دستور العمل شد که نسخه دیوان
حضرت شیخ که بخط مبارک ایشان است
و صحت و دقت بسیار دارد بدست آرند
و اهل رشحی بجهت تزیین و تحریر
موصوف و دقت بسیار بکار برند
مالک مطبع اوهم اختیار دیوان
موصوف الصدر بیاض نیساید
و صحت خط و عمدگی طبع و صحت
مطابق اصل باصد زینت و زین
در مطبع عالی بمقام لکهنؤ محله حضرتگنج
واقع و بحلی خاص مالک مطبع بماه
چیزی ۱۲۸۵ ه ان مطابق ۱۸۶۸ ع
۱۲۸۵ ه بجری بزیور طبع
در کشید ۱۲۸۵ امید است از جناب کریم بابش
انچنین پادشاهی که پوشش ایجاد ساز و بجوب فرماید
دیوان شمس


کر قیل و قال است حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت از وقوع این
حال مولانا سخت رنجیده شد و گفت بحضرت که ای درویش چکردی
که بعض ازینها فوائد الدین بزرگوار ما بودند که بازیافتن آنها ممکن نیست
حضرت شیخ چون اضطرار بدید دست در آب کرد و دیگران از کتابها
از آب برآوردند که اثر آب بدان نرسیده بود ازیهان روز مولانا معتقد شدند
و باهم صحبت بکمال گرمی داشتند وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی
ممدوح الشان در ۶۴۵ ه هجری قمری واقعه شهادت حضرت شیخ موصوف
بدینطور است که شبی حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصی از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید
شیخ فی الحال برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینهارا برای گفتن
خواستند حضرت شیخ موصوف بیرون آمد و هفت کس دشمن کین
متواری بودند بر حضرت شیخ کارد زدند حضرت شیخ نعره بزد که همه
قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند از چند قطره خون هیچ
ندیدند ازان روز تا غایت نشانی از آن سلطان العرفا پیدا نیست
و قاتلان هم مخذول و بحالت خراب مردند و بعضی از مزار شریف حضرت
شیخ موصوف در جنب مزار مولانا بهاؤالدین ولد نشان مے دهند
و در روایت هر همه اختلاف هاست الحاصل حضرت شیخ ممدوح

دیوان صائب کامل بہ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان۔ 〃

دیوان حافظ۔ مخزنی خوشخط از انکشاف بطبع رسیدہ صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ۔ باصل معانی و مصطلحات مرقومہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب بطبع۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔ کلام پر تاثیر۔

دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل سرخیل عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان زایدہ مخض عنایات ایزدی سے اس مطبع کو مابتر کا طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی۔ اوستاد اہل زبان کا کلام ہوا جملہ طبع مخفی رشتی او چونا واقف کلام مرتب انشا لکھتے ہیں وہ نادر بہت ہو تذکروں سے ظاہر ہی۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مقتایب۔ از ضوء نازک فکر نشخ مقتاب تا شرمی واحد یہ ہیں کہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالیجناب

دیوان ہائے مراثی شہری و استنبوہ کہ ہے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر ناصر کا کلام۔

جوہر معظم۔ یعنے دیوان مرزا گل محمد کرانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہی جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان کشفی۔ از جملہ خیال بلند مولوی سلامت اللہ

دیوان بلالی۔ کلام اہل زبان۔

خیال بیخود دہلوی۔ دیوان منشی سہیل سنگھ بنارسی بیخود تخلص۔

دیوان قاسم۔ کلام سہ گروہ شعرا سے نامی زمانہ لا قاسم یگانہ۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلیات مفید یاد آوری بلند بیان۔

رباعیات عمر خیام۔ منشی بہ رباعیات مثل دواوین اور ابستادون کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی سند ہی ہے

اقتراح جدید۔ صنائع شعری میں نادر کلام ہو۔

از جملہ نو رتبع راے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد۔

قصائد رشیدیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان۔

قصائد نشتر خوان۔ مصنفہ مولوی عبد الواحد۔

قصائد پر فوائد۔ مصنفہ منشی تھن لال بیت تخلص۔

قصائد عرفی۔ منشی مصنفہ مولانا جمع آل مالدین عرفی شیرازی۔

قصائد بہ چلچ۔ منشی مع فرہنگ مصطلحات سماقی نامہ ظہوری۔ منشی۔

قران السعدین - مثنوی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

## تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولوی نواب محمد مصطفےٰ خان دہلوی شیفتہ تخلص -

قتیل پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از سید علوی عبدالغفور خان نساخ -

خزانۂ عامرہ - شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے مصنفہ نے بصد سخن مرتب حاصل کی ہے مولوی سید غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور بدستاد ہے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے تمام سندھ بحضور امیر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان تحفہ بھیجا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مولوی امیر حسین دعوت سنبھلی -

## دواوین اردو

بہارستان سخن - اسمیں بیس بیس استادوں کا کلام ہے بطرح و مقابلہ تحریر ہیں -

۱ - شیخ امام بخش ناسخ - ۲ - خواجہ حیدر علی آتش - ۳ - مہدی حسین خان آباد - تیرے معرکہ کا مجموعہ ہے - ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہے بعد یگر ترجیع بلا ترجیع کہنا بتایا ہے -

دیوان گویا - از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیال -

دیوان فدا - از موج خیزی طبع وقاد مولوی فدا حسین

وکیل عدالت دیوانی -

دیوان غافل - کلام سنجیدہ بہمہ پہلو تفحص زمانہ غافل تخلص -

دیوان ذوق - از نتیجہ فکر سخن گو علی بخش ذوق تخلص -

دیوان بہار عرب - در محامد خاتم الرسالت حاجی محمد نذیر مصطفےٰ آبادی -

دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات مع محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علیخان بہ

ایضاً - نعت سروری غزلیات تتمہ ردیفوں کی خاتم المرسلین میں از بہار زمانی طبع بلند فتی غلام لاہوری -

دیوان منجھا - مالک - عمدہ کلام از فرزندان مالک تخلص -

دیوان نیاز - از وشنی صافی بلیغ نانک پسر شاہ نیاز احمد بریلوی تخلص نیاز -

دیوان شہیدی - مصنفہ کرامت علی خاں شہیدی تخلص -

دیوان امیر - مسمی بہ مراۃ الغیب از میر امداد امیر تخلص

دیوان غالب دہلوی - کئی جزتہ یہ دیوان تخلص مقامات میں چھپا اور بڑی خواہش سے بکا اور خواہش خریداران اسیطرح ہے کہ یعنی موٹے عالی خزانہ اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہے جیکا شمار نظیر میں نہیں ہے -

ISA IRIND WITS 2
INDIA OFFICE
LIBRARY

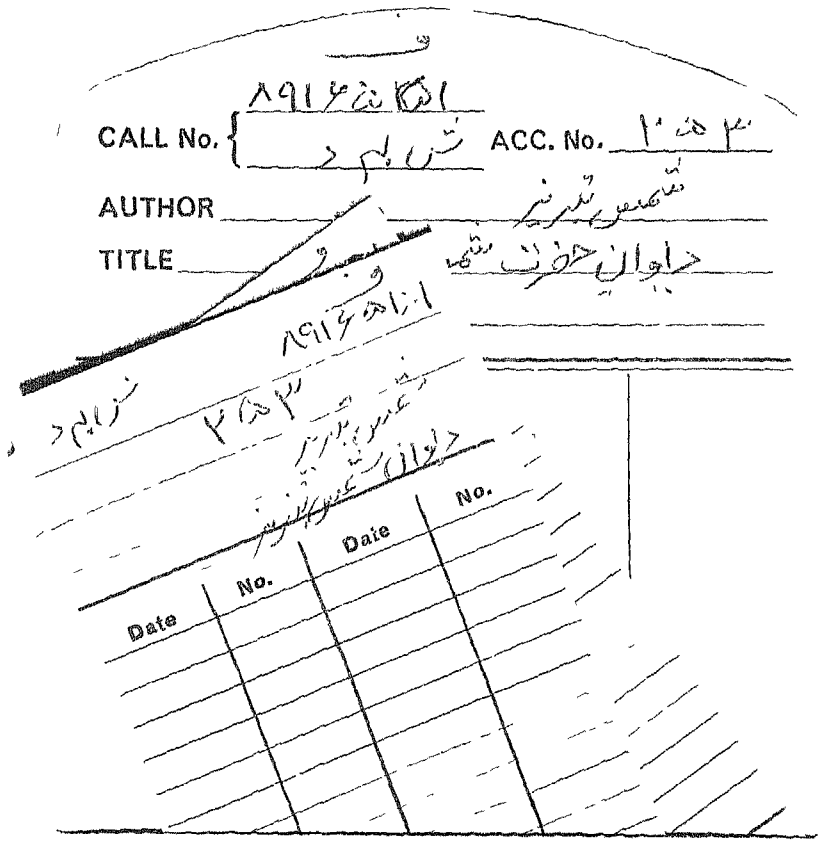


MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.